

# مترجم و دیفا ۳۱

کیان پارسی

با همکاری فیلیپ ویرتال

ترجمہ: احمد شہشہانی



متهم ردیف ۱۳

در ایران شاه



# متهم ردیف ۱۳

در

## ایران شاه

خاطرات بی عدالتی

کیان پارسی

با همکاری فیلیپ ویاژنال

ترجمه

احمد شهشہانی

این کتاب ترجمه ای است از:

Accused # 13 in the Shah's Iran, A Memoir of Injustice

By: Kian Parsi with Phillip Villarreal

Publisher: McFarland & Company Inc

Jefferson, NC, USA

August 2016

مترجم: احمد شهشهبانی

عنوان: متهم ردیف ۱۳ در ایران شاه، خاطرات بی عدالتی

موضوع: ایران، تاریخ جهان، خاطرات، خاورمیانه، محمد رضا شاه، بیوگرافی، نظامی، محاکمه

شابک: ۹۷۸-۱-۶۴۷۸-۶۶۴۲-۶

مشخصات: ۱۸۴ صفحه، ۶ در ۹ اینچ

چاپ اول: فروردین ۱۳۹۹

بها: ۱۳ دلار

ISBN: 978-1-6478-6642-6

چاپخانه:

Superfast Copying and Binding

2358 Pico Boulevard

Santa Monica, CA 90405

USA

تقدیم به مادرم

که به من عشق و امید آموخت





## فهرست

### سپاسگزاری

- پیشگفتار ..... ۱
- نقشه ایران ..... ۴
۱. ردیف ۱۳ ..... ۵
۲. مقدمات ..... ۱۱
۳. فارغ التحصیلی زودهنگام ..... ۲۷
۴. پادگان جی ..... ۳۶
۵. پنج شبۀ سرنوشت ساز ..... ۵۰
۶. اتوبوس های نیمه شب ..... ۶۰
۷. بازجویی ها ..... ۶۴
۸. دادرسی ها و دشواری ها ..... ۸۶
۹. چهل کلاغ ..... ۱۰۲
۱۰. زاهدان ..... ۱۰۸
۱۱. ژاندارمری ..... ۱۱۹
۱۲. پیشرفت ..... ۱۳۳
۱۳. عدد خوش شانس ۱۳ ..... ۱۴۱
- گفتار پایانی ..... ۱۷۰



## سپاسگزاری

ده‌ها سال است که در فکر نوشتن این خاطرات هستم. چاپ این کتاب به یکی از آرزوهای دیرین زندگی من جامه عمل می‌پوشاند. اما در مورد کمک‌ها و نقش خلاق چند نفر در تهیه این خاطرات باید گفت که کلمه "سپاس" شاید کاملاً حق مطلب را ادا نکند. با این حال لازم است سپاس‌های فراوان خود را نسبت به افراد زیر ابراز کنم:

ابتدا و مهمتر از همه به آقای فیلیپ و یارنال، همکار خوب نویسنده ام که نقش کلیدی در تمام کار این کتاب به عهده گرفت. او طی جلسات متعدد، زمان زیادی از وقت خود را برای مصاحبه با من، یادداشت برداری، تحقیق، نوشتن، ویرایش و چاپ کتاب صرف کرد. مشارکت او در این امر کمک بسیار زیادی به من کرد. قدردانی از او بی حد و حصر است.

هم چنین باید از آقای اُرمند نگلند (Ormand Tegland) نویسنده و خانم فیروزه، نویسنده و هنرمند که پیش نویس اول این کتاب را مطالعه کردند و نظرات و پیشنهادات ارزشمند خود را ارائه دادند، تشکر فراوان نمایم. همین طور از دوست و همکار دیرین دانشگاهی، آقای مهرداد به خاطر تشویق و ترغیب من به نوشتن این خاطرات.

و البته سپاس بی کران من نثار خانواده و دوستان خوبم که نامی از آنها نمی‌برم، اما همه در خاطر من هستند و هر یک به نوبه سهمی در زندگی من داشته‌اند. آنها با پرسش‌های زیرکانه خود در باره سربازی پرماجرایی من در عمل کمک کردند تا این داستان در حافظه من تازه بماند.

سپاسگزاری‌های آقای فیلیپ و یارنال: اولین و صمیمانه ترین تشکر من از آقای کیان پارسا است به مناسبت فرصتی که به من دادند تا داستان دورانی سخت و سرنوشت ساز در زندگی ایشان را بشنوم و در باره آن بنویسم. این داستان نه تنها به من کمک کرد که دنیا را از دید دیگری ببینم، بلکه من را مجذوب مردم شگفت انگیز، سخاوتمند و مهربان ایران کرد. کمتر کسی امکان یادگیری از چنین تجربه و انتشار چنین داستانی را دارد.

هم چنین باید از دوست عزیز آقای مهرداد برای معرفی آقای پارسی به من و اطمینان به توانایی من در کمک به نوشتن این داستان تشکر نمایم. از آقای تگلند نیز برای کمک به ویرایش این کتاب و بسیاری متون دیگر ممنونم. همین طور از خانواده و دوستانم که از تلاش های من حمایت کردند، به خصوص از خانم بیتا برای تمام دروس فارسی و کمک در فراگیری بعضی کلمات، صمیمانه سپاسگزارم.

بیش از همه باید از خانم فیروزه سپاسگزاری کنم. کمک های او باعث کشف خلاقیت در من شد و توانستم علاقه بیشتری به ادبیات پیدا نمایم. نظرات و راهنمایی های او عملاً زندگی من را تغییر داد. سخاوت و آزاده گی او کم نظیر است. امیدوارم بتوانم فقط نیمی از حق دوستی را در مورد او به جا آورم.

## پیشگفتار

بد گمانی یا پارانوئا (paranoia) بدون شك جزئی از طبیعت ذاتی هر رژیم دیکتاتوری است. از نظر تاریخی، ترس از شهروندان در داخل حکومت‌ها، منجر به بازداشت، شکنجه و اعدام بسیاری از مردم در طی قرون و اعصار شده است. حکومت محمد رضا شاه پهلوی هم از این وضع مستثنی نبود. شاه به حدی دچار بد گمانی و بد بینی نسبت به مردم و ترس از دست دادن تخت سلطنت بود که سازمان‌هایی دولتی نظیر ساواک را برای از بین بردن افراد مظنون به براندازی تأسیس کرده بود. بعضی ممکن است استدلال کنند که چنین اقداماتی احتیاطی، امری بد ولی ضروری است، زیرا حفاظت از حکمرانان و افراد جامعه در مقابل مخالفین سیاسی، به ثبات و امنیت کشور کمک می‌کند. با این حال اگر چه ممکن است بعضی از مخالفین سیاسی کشور دستگیر و به درستی متهم به جرایم سیاسی خود شوند، اما بازداشت خودسرانه بعضی دیگر بدون هیچ گونه سند و مدرکی دالّ بر اتهام آنها صرفاً به بد گمانی و بی اعتمادی موجود خواهد افزود.

در سال ۱۳۳۲، محمد رضا شاه پهلوی به ملت خود نشان داد که برای به دست آوردن قدرت مطلقه مورد نظرش حاضر به همکاری با سیا (سازمان اطلاعات مرکزی امریکا) و ام آی ۵ (سازمان مخفی اطلاعات انگلیس) برای کودتایی است که عملیات آژاکس (پاکسازی یا Ajax) نام گرفت. این عملیات با فشار نیروی نظامی منجر به برکناری دکتر محمد مصدق نخست وزیر قانونی ایران شد. اقدام عمده دکتر مصدق ملی کردن صنعت نفت ایران بود که از سال ۱۲۹۲ خورشیدی از طریق شرکت نفت انگلیس و ایران در دست دولت انگلیس قرار داشت. این شرکت بعدها به بی پی یا نفت بریتانیا (British Petroleum) تغییر نام داد. ترس شاه با آگاهی یافتن مردم از دست داشتن دولت در امر کودتا افزایش می‌یافت، به طوری که افراد عادی اعم از روشنفکران، وکلا، دانشجویان، کارگران و یا نظامیان شروع به ناپدید شدن کردند. خانواده‌های این افراد هیچ گونه اطلاع، تماس، نامه و یا مدرکی نداشتند که اعضای فامیلشان به کجا برده شدند. غالب این افراد هرگز نفهمیدند که چه بر سر همکار اداری یا عضو خانواده، یا همسایه و یا دوستشان آمده است.

من شخصاً شاهد کودتا از پنجره اتاقی در طبقه دوم خانه بودم، زمانی که فقط شش سال بیشتر نداشتم. فهم اهمیت و عمق این وضعیت برای من بسیار دشوار بود، اما می‌دیدم که گروهی از اوباش و اراذل

ریشدار و عصبانی و چوب و چماق به دست با غارت منزل دکتر مصدق به دنبال او می‌گشتند، غافل از این که او با داشتن اطلاع قبلی منزل خود را ترك کرده بود. اما پدرم به خطرات آن چه ما شاهدش بودیم واقف بود. زیرا او در دولت بود و گاهی در کنار دکتر مصدق کار می‌کرد. من نیز می‌فهمیدم که زندگی دیگر هرگز به گونه سابق نخواهد بود، و بعداً با گذشت سال‌ها دریافتم که باید از این دولت ترسید و مطیع بود.

پدرم نیز چنین احساسی داشت و به این دلیل بلافاصله خود را از کار دولتی بازنشسته کرد، هر چند داستان او کاملاً ادامه داشت، زیرا او به خاطر ارتباطاتی که با دکتر مصدق "خانن به شاه" داشت مورد مواخذه قرار گرفت. این مواخذه‌ها برای او خسته‌کننده و مآلاً مایه کسالت قلبی او شد. برای پدرم مورد بازخواست قرار گرفتن برای خیانت به سرزمین مادری اش ایران، سرزمینی غنی در تاریخ و فرهنگ و هنر، بسیار غیرقابل تحمل و طاقت فرسا بود.

سال‌ها بعد، زمانی که زندگی من ظاهراً تا اندازه‌ای آرامش یافت و در صدد برنامه ریزی برای آینده برآمدم، با مشکل و معطل حتی بزرگتری مواجه شدم. مورد محاکماتی قرار گرفتم که مستقیماً ناشی از حکومت بیش از حد خودکامه شاه و دولت به همان اندازه مظنون او بود. با تمام این احوال، وقتی امروز این جا هستم و قادر به نوشتن در باره وقایعی هستم که بیش از چهل و پنج سال قبل اتفاق افتاده، فکر می‌کنم آدمی بسیار خوش اقبال هستم.

وقایعی را که در این خاطرات به آنها می‌پردازیم، بین فروردین سال ۱۳۴۸ و اردیبهشت ۱۳۵۰ رخ دادند. محل این وقایع در مرکز و جنوب شهر تهران و زاهدان و بمپور در استان سیستان و بلوچستان است. توضیحاً باید گفت بعد از انقلاب اسلامی ۱۳۵۷، اسامی بیشتر خیابان‌ها که انعکاسی از رژیم سلطنتی و بعضی از رجال سیاسی غرب داشتند، توسط دولت اسلامی تغییر پیدا کرده اند تا منعکس کننده ارزش‌های این رژیم باشند. بنابراین نقشه‌های جدید شهر تهران، اسامی قدیم بعضی از خیابان‌های مسیر من را ندارند.

این خاطرات داستانی واقعی است، آن گونه که من شاهد و ناظر آن بودم و آن را تجربه کردم. به این ترتیب، لازم می‌دانم با تغییر دادن اسامی، نه تنها هویت خود، بلکه هویت دیگر افراد ذکر شده در این خاطرات را حفظ کنم، و اگرچه رژیم سابق دیگر موجودیتی ندارد، اما مطمئناً هنوز اشخاصی هستند که به شاه وفادارند. این افراد ممکن است با گفته‌ها و مطالب افشا شده در این خاطرات برآشفته یا حتی عصبانی

شوند. با این وصف باید تأکید فراوان کرد که غرض از بیان حقایقی که در صفحات بعد خواهد آمد، برآشتن یا رنجاندن کسی نیست. خاطرات من چیزی نیست، جز داستان دوره کوتاهی از زندگی من، ناملایماتی که متحمل شدم و موفقیت‌هایی را که کسب کردم، وهم چنین ارائه توضیحاتی در باره فضای فرهنگی و سیاسی ای که در آن زندگی کردم.

# نقشه ایران





## ردیف ۱۳

توقف ناگهانی و بی دقت راننده، صدای گوشخراش ترمزهای کهنه اتوبوس را درآورد، و مسافران اتوبوس را به طور خطرناکی به جلو پرتاب کرد و باعث کوبیده شدن محکم سر من به صندلی فلزی ردیف جلو شد. این در حالی بود که چشم‌های من بسته بود! به دنبال این صدای مهیب، فریادی از مسافران بلند شد. مردی که جلوی من نشسته بود، آهی عمیق کشید. ما سی و هفت نفر بودیم، تمام نفرات گروهانی که من در آن بودم، همه مانند من وحشت زده بودند.

من با پریشانی پرسیدم: "چه خبر شده؟" و صدایی از کنارم فریاد زد: "ساکت!" و ادامه داد: "خفه!"

بعد از این فریاد، محیط دردناک و بهم ریخته و گیج‌کننده داخل اتوبوس تبدیل به زمزمه‌هایی آهسته شد. حرکت چشم‌های من زیر پارچه‌ای سیاه به دنبال نشانی می‌گشت که چه اتفاقی افتاده؟ چون چهل و هشت ساعت قبل، گروهان ما مشغول رژه مقابل امرای ارتش شاه بود. هفده ساعت قبل، همه افراد گروهان در اتاقی نسبتاً بزرگ بازداشت شدیم، و به ما دستور داده شد که کمر بندها و بند کفش‌هایمان را تحویل دهیم. تقریباً بیست دقیقه بعد از آن بود که من را چشم بسته در یکی از دو اتوبوسی که شیشه‌های کاملاً مات داشتند سوار کردند، و اتوبوس‌ها به سوی مقصد نا معلومی حرکت کردند.

بعد از مدتی رانندگی اتوبوس ناگهان متوقف شد. صدای چکمه‌سربازها به گوش می‌رسید که از اتوبوس پیاده می‌شدند. تقریباً در یک لحظه همه صداها قطع شد، و فضای اتوبوس که پر از ترس و وحشت بود، بیش از حد ناامن گشت.

در این اثنا صدای ضربه محکمی به یکی از سرنشینان اتوبوس، من را به وحشت انداخت تا کاملاً خبردار بنشینم. گویا کسی را از صندلی بیرون می‌کشیدند. صدای نکره‌ای بالای سر من گفت: "بلند شو ببینم." و کسی جواب داد: چشم. همین نگاهان ادامه داد: "برو جلو. حرکت کن. بایست." این فرمان‌های سریع اشتباه بردار نبود. به نظر می‌رسید این زندانی همه دستورات را اطاعت می‌کرد. بعد از او زندانی دیگری

از صندلی پلاستیکی بیرون کشیده شد، و نگهبان دیگری فرمان محکمی داد: "بلند شو. برو جلو. بایست." پس از تخلیه چند ردیف از زندانیان، نوبت به من رسید. نگهبان کنار من یقه من را چنان محکم چنگ زد که سر من یک بار دیگر به صندلی ردیف جلو خورد. احساس کوفتگی بیشتری به من دست داد، وقتی انگشت شست نگهبان گردن من را لمس کرد، من را عقب کشید و گفت: "بلند شو! حرکت کن! می دانی چی باید بکنی!" گوش من در عین حال به نگهبان دیگری هم بود که با تهدید و عجله ای وحشتناک سربازی را که پشت سر من نشسته بود از صندلی خارج می کرد. بعد از چند لحظه، با نگهبانی در پیش و سه زندانی در پس و سه نگهبان محافظ آن‌ها، همه از اتوبوس پیاده شدیم.

هوای تازه و لطیف بیرون از اتوبوس بسیار فرحبخش بود و ما را از هوای مرطوب و خفه داخل آن نجات داد. می توانستم زیر چکمه‌هایم زمین سفت و سیمانی را احساس کنم و صدای زمزمه‌هایی را بشنوم که بلافاصله با تهدیدات جدی قطع شد. دستور داده شد قدری جلو رفته و متوقف شویم. در حالی که ترس و وحشت تمام وجودم را فراگرفته بود، نگهبان من از پشت سرم گره چشم بند من را باز کرد. نورافکن‌هایی که به عمارت نصب شده بود چشم‌ها را اذیت می کرد و تحمل این وضع مشکل بود.

ظاهراً ما در محوطه پارکینگ وارد شده بودیم که اطراف آن را سیم‌های خاردار تا ارتفاع زیادی محاصره کرده بود. دو اتوبوس حامل سربازها تقریباً تمام فضای پارکینگ را گرفته بودند. همه چیز غیر از روشنایی خیره کننده و نقره ای رنگ نورافکن‌ها تیره و تار به نظر می رسید. نفرات بیشتری از اتوبوس‌ها خارج شدند و کنار ما قرار گرفتند تا بالاخره هر دو اتوبوس کاملاً خالی شدند.

به نظر می رسید که ساختمان مستطیل شکل و بزرگی که پشت دیوارهای آجری بود، مقصد ما باشد. ما سی و هفت نفر هر کدام با یک نگهبان به طرف در بزرگ ورودی حرکت کردیم و وارد ساختمان شدیم. هرگام به جلو برای من یادآور شکنندگی و آسیب پذیری زندگی بود، یادآور این بود که چقدر حوادث و سرنوشت به ما نزدیک و حتمیت دور است. من در این اندیشه رفتم که آیا زندگی من در حال متلاشی شدن است؟ آیا چنین اتفاقی در این جا پشت درهای آهنی روی خواهد داد؟ یا من در اتاقی پشت درهای بسته با پنجره‌های کوچک مستطیلی و شیشه‌هایی شکسته شکنجه خواهیم شد؟ راهروهای تاریک یادآور افکاری سیاه تر برایم بود.

کشمکشی پشت سر من، توجه همه را جلب کرد. لحظاتی بعد یکی از سربازهای گروهان به سلولی انفرادی منتقل شد. ما به راه خود ادامه دادیم، هرچند کمی بیشتر از قبل نگران شدیم.

نگهبانی فریاد زد: "ایست!" تمام گروهان مقابل اتاقی با درهای آهنی ایستادند و سپس همه وارد آن شدیم. اتاق به اندازه کافی بزرگ بود. دستور داده شد، بنشینیم. چراغ‌های فلورسنت پر نور روی سقف، به آدم سردرد می‌داد. اما نشستن به ردیف و نزدیک هم بودن سبب کمی آرامش شد. کف اتاق صاف و بتنی و به مراتب خنک تر و بهتر از زمین پارکینگ بود. در عین حال حضور قابل مشاهده افراد گروهان، نسبت به وضع داخل اتوبوس، اطمینان بخش تر بود.

ما ساعت‌ها در این اتاق به انتظار نشستیم، و نگهبانان مسلح مراقب ما زندانیان بودند. گاهی اوقات اتاق با تهدیدات خشن و نگاه‌های غضب آلود نگهبانان روبرو می‌شد، اما ترس و وحشت کم کم شروع به کاستن و خستگی مفرط بر ما غلبه کرد.

من سعی کردم بیدار و هشیار بمانم و نگاهم متوجه نگهبانان اطرافمان باشد. چند ساعتی دیگر منتظر نشستیم. در نهایت، نگهبانان به طور ناگهانی به درها نزدیک شدند و با عبور از کنار زندانیان درها را پشت سرشان قفل کردند، کاری که همه ما سی و هفت نفر را به تعجب واداشت. ما به یکدیگر نگاه کردیم، گویی که یکی از ما می‌توانست پاسخ دهد چرا ناگهان ما تنها گذاشته شدیم و یا حتی ما به چه دلیل در وهله اول دستگیر شده بودیم.

داخل اتاق سوالات و صحبت‌های زیادی مطرح شد. "چه اتفاقی افتاده؟ این افراد چه کسانی هستند؟ آیا قصد کشتن ما را دارند؟ اصلاً چرا ما را این جا آوردند؟ ما این جا چه کار می‌کنیم؟" ناگهان اتاقی که قبلاً در آن سکوت مطلق حکمفرما بود، تبدیل به جایی پر سر و صدا و مهممه شد، و این خود منجر به وحشت بیشتر همه ما گشت.

کوروش خواهش کرد که آرام باشیم تا نگهبان‌ها برنگردند. او از جیب خود با حالتی فاتحانه رادیوی ترانزیستوری کوچکی درآورد و آن را روشن کرد. همه دور هم جمع شدیم که بتوانیم خوب گوش کنیم. در این اثنا بود که این کلماتی تاریخی از رادیو شنیده شد: "...این گامی کوچک برای انسان و یک جهش بزرگ برای بشریت است..."

اولین ساعات صبح روز یکشنبه ۲۹ تیر ماه ۱۳۴۸ بود که نیل آرمسترانگ اولین انسانی بود که قدم روی کره ماه می‌گذاشت.

سربازها شروع به بحث در باره آن چه که شنیدند، کردند: "آمریکایی‌ها به ماه رفتند؟ روس‌ها را شکست دادند؟ چه پیشرفت مهمی کردند؟" به این ترتیب بحث‌های داغ در مورد معنای تاریخی مأموریت آپولوی ۱۱ در گرفت.

تمام این رشته حوادث مثل کابوسی حیرت‌انگیز و زنده بود. من همیشه به یاد خواهم داشت که روی زمین در محدوده زندانی تازه تأسیس در قلب تهران نشسته بودم که خبر فرود انسان به ماه را شنیدم.

کوروش گفت: 'کیان، می‌تونی باور کنی؟ آمریکایی‌ها به ماه رسیدند! من هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتوانند ماهواره‌های روسی را شکست دهند!'

من در این اندیشه رفتم که چقدر سخت باید باشد که فضانوردان آمریکایی خود را برای این سفر آماده کنند. مسلماً باید نوعی خطر را احساس کرده باشند. البته در آن زمان مسابقه فضایی به طور تمام عیار در جریان بود، و سال‌ها آمادگی برای رقابت در فضا طول کشیده بود. اما اطمینان کامل به موفقیت در مأموریت فضا نبود. آیا همان طور که من در وضعی نامعلوم بودم، این فضانوردان هم دچار وحشت و اضطراب بودند؟ آیا همه عواقب ممکن در نتیجه پرتاب شدن با راکت در فضا را تصور کرده بودند؟

شاید چنین کرده بودند. اما امکان بررسی همه چیز در توان انسان نیست. به هر حال آنها لا اقل تا این نقطه، سلامت به مقصد رسیده و قادر به انجام مأموریت خود شده بودند. فرود در کره ماه فوراً برای من الهام بخش شد. اگر این فضانوردان توانستند روی ماه راه بروند، پس من هم می‌توانم از این زندان زنده بیرون بروم. نیرویی تازه و اراده ای قوی سراسر وجود من را فرا گرفت. نفس راحتی کشیدم و آماده نگهبانی شدم که در را باز کرد و وارد اتاق شد.

بار دیگر همه ساکت شدند. کوروش به سرعت رادیوی جیبی خود را خاموش کرد. هیچ یک از افراد گروهان نمی‌خواستند این واقعیت که ما مهمترین خبر زندگی مان را شنیده بودیم، را بیان کنند. در عوض، همه خبردار نشستیم و چشم به زمین و به چکمه‌های نگهبان‌ها دوختیم.

نگهبانی بد خُلق در را باز کرد و شروع به بیرون بردن نزدیکترین زندانی کرد. او دقایقی بعد با زندانی باز می‌گشت، در حالی که زندانی با لباس خاکستری رنگ که شماره ای روی آن داشت، وارد اتاق می‌شد. این اعداد روی برجسب از "۱" و "۲" شروع می‌شد.

وقتی نوبت به من رسید، سریعاً به پا خواستم و به دنبال نگهبان از اتاق خارج شدم. از داخل راهرویی باریک با چراغ‌های کم نور عبور کردیم. به نظر می‌رسد به سمت جوخه مرگ یا اتاق شکنجه می‌رفتیم. اعتماد به نفس و نیروی اراده‌ای که خبر نیل آرمسترانگ به من داده بود، در حال تحلیل رفتن بود تا به یک در فلزی نزدیک شدیم. وارد اتاقی شدیم و دیدم یک سرهنگ دوم پشت یک میز فلزی با اوراق و پوشه‌هایی روی آن منتظر نشسته بود.

او با اشاره به صندلی فلزی، امر کرد: "بنشین، اسم و رتبه شما چیه، سرکار؟"  
با عجله جواب دادم: "کیان پارسی، ستوان دوم."

مأمور شروع به جا به جا کردن پوشه‌ها کرد تا چشمش به نام من افتاد. فکر می‌کنم تمام وضعیت نظام وظیفه من و احتمالاً تاریخچه تمام خانواده من در این پوشه بود. معلوم نبود که چه مدت زمانی این مأمور و یا احتمالاً مأمورین دیگری صرف کرده بودند تا اطلاعات دقیقی در مورد ما سی و هفت نفر جمع کنند. "می‌بینم شما در فروردین امسال شروع به خدمت کردی. و به این زودی هم این همه مشکل داری. خانوادت باید به شما افتخار کنند."

من در ناراحتی در صندلیم کمی جا به جا شدم، می‌خواستم به او بگویم که من را به خدمت سربازی به اجبار آوردند. اما می‌دانستم که هر پاسخی از این قبیل منجر به مجازات بیشتر خواهد شد. "و می‌بینم پدر شما دوست نزدیک محمد مصدق بوده. خیلی جالبه."

او پوشه را روی میز گذاشت و به من با چشم‌هایی پرغضب خیره شد.

"بگو ببینم، هنوز هم به مصدق وفاداری؟"

به سرعت جواب دادم: "نه، آقا."

"آیا پدرت هنوز با آقای مصدق در ارتباطه؟"

"نه، آقا، پدرم هفت سال پیش از دنیا رفت. او با مصدق کار می‌کرد، اما بعد از تبعید و بازداشت خانگی مصدق، بازنشسته شد."

"شما می‌دونی مجازات همکاری با دشمن می‌تونه تبعید یا اعدام باشه، می‌دونی؟"

"بله قربان، می‌دونم."

مأمور در جعبه بزرگی که کنار پای او دست کرد و با خنده‌ای عجیب و مصنوعی گفت: "بفرما، شماره

سیزده. آمریکایی‌ها که تازه روی کره ماه نشستند، این عدد را خیلی بد یمن می‌دونند. " او لباس را به طرف من پرت کرد.

"لباست را با این عوض کن، ردیف سیزده!"

عجب شانسی! من اصلاً قرار نبود سربازی بیایم. من باید در دانشگاه کمبریج یا شاید در مدرسه اقتصاد لندن مشغول تحصیل بودم. مسافرت و تحصیل در خارج از کشور سرنوشتی بود که من انتظار آن را داشتم. قرار نبود با سی و شش نفر آدم بدشانس دیگر در این اتاق بنشینم و منتظر باشم چه به سرم خواهد آمد. در تعجب بودم چرا به این روز افتادم.

## مقدمات

تهران در سال‌های اوائل دهه ۱۳۳۰ مرکز جوانه زدن دموکراسی در خاورمیانه بود. تهران شهری بود گسترده و در حال توسعه و می‌رفت که به صورت شهری زیبا با بناهای تاریخی و قدیمی درآید. در معابر اصلی شهر ساختمان‌های آجری زیادی دیده می‌شد که بعضی در دست بنا بودند. جویبارها و نه‌رها و قنات‌ها در مرکز و حوالی شهر، آب شهر را تأمین می‌کردند و به شهر زندگی می‌بخشیدند. درحاشیه بعضی خیابان‌ها و کنار بعضی پیاده‌روها گل‌کاری‌هایی به چشم می‌خورد که گویی این سرزمین باستانی در شرف ورود به دوران جدیدی از رونق و آرامش و اعتلای فرهنگی است. تهران شهری بود بسیار زنده، و من شانس رشد و نمو در حومه آن را داشتم.

تهران در مقایسه با بسیاری دیگر از شهرهای دنیا، شهری نسبتاً جدید است. تاریخ این شهر به کمی بیشتر از هفتصد سال قبل برمی‌گردد، زمانی که شهری روستایی و کوچک نزدیک شهر باستانی ری بود. آقا محمد خان قاجار، مؤسس سلسله قاجاریه، اولین کسی بود که تهران را به عنوان پایتخت ایران در سال ۱۱۵۳ خورشیدی برگزید. در این محل قبلاً در قرن ۱۸ میلادی، کاخی سلطنتی و ساختمان‌هایی دولتی وجود داشت، اما نبودن توسعه شهری به آقا محمد خان توانایی سرکوبی هرگونه مزاحمت بالقوه در این منطقه را می‌داد. تهران برای آقا محمد خان این مزیت عمده را نیز داشت که بتواند مناطق شمالی و جنوبی کشور را که هنوز طرفداران سلسله‌های صفویه و زندیه در آنها باقی بودند، تحت نظر و کنترل قرار دهد. به علاوه، آذربایجان که به شدت مورد رقابت با روسیه بود، به تهران نسبتاً نزدیک و در صورتی که نیازی به جنگ برای کنترل این خطه پیدا می‌شد، در دسترس آقا محمد خان بود.

در اواسط قرن نوزدهم، با سرازیر شدن مردم به پایتخت، جمعیت تهران در ظرف فقط چهارده سال، از حدود بیست هزار نفر به بیش از یکصد و پنجاه هزار نفر بالغ گشت. رشد سریع جمعیت با خود نیاز به ایجاد زیربنا و احداث بناهای جدید را به همراه آورد. در ابتدا دور شهر تهران با دیوارهایی گلی به ارتفاع نزدیک به هفت متر احاطه می‌شد که دارای چهار دروازه بود و ظاهراً پایتخت را از ورود مهاجمان حفاظت می‌کرد. سلاطین قاجار برای امنیت بیشتر اهالی شهر، خندقی به عرض تقریباً سیزده متر به دور دیوارهای

حریم شهر نیز حفر کردند. در اواخر قرن نوزده، با ادامه افزایش جمعیت تهران، دیوارهای موجود اطراف شهر تخریب و دیوارهای گلی جدیدی به شکل هشت ضلعی با دروازه‌های بیشتری ساخته شد. معابر شهر و خیابان‌ها که محل تردد اسب‌ها و پیاده‌ها بودند، تا حدی تجدید بنا شدند و این سرآغاز ساختن شبکه وسیعی از خیابان‌های اصلی، کوچه‌ها و بن‌بست‌ها گردید. در عین حال، نوعی دوگانگی اجتماعی و جغرافیایی افراد ثروتمند را از افراد کم درآمد جدا می‌کرد؛ به طوری که ثروتمندان بیشتر در شمال شهر و نزدیک به کوه البرز سکونت می‌کردند، و فقرا در نواحی جنوب شهر.

در چهارم دی ماه ۱۳۰۴، دوران کوتاه سلطنت پهلوی‌ها بعد از خلع احمد شاه، آخرین حاکم سلسله قاجار از مقام سلطنت، به وسیله رضا شاه پهلوی آغاز شد. باید توجه داشت که بیشتر شهر تهران در زمان حکومت رضا شاه تجدید بنا گردید و به صورتی مدرن درآمد. زیبایی شهر با بازگشت بسیاری از دانشجویان جوان بعد از اتمام تحصیلاتشان از اروپا و هم چنین ورود بعضی از روس‌هایی که متعاقب انقلاب روسیه به ایران فرار کرده بودند، دچار تحولی اساسی شد. بسیاری از ساختمان‌های آجری خراب، و بناهایی دارای معماری نوین جایگزین شدند. خیابان‌های شهر که نیاز به رفت و آمد اتوموبیل داشتند، تعریض و دروازه‌های شهر که نمادی از دوران قاجار و محل ورود و خروج از شهر بودند، همه تخریب گشتند. رضا شاه که مشتاق برجسته ساختن سلطنت خود نسبت به دوران قبل از خود بود، دست‌ورازین بردن بسیاری از بناهای دوران قاجار را صادر کرد.

با قدم نهادن دنیای مدرن به دهه سال‌های ۱۳۳۰، معماری تهران نیز دستخوش تحول شد. بسیاری از بقایای تهران قدیم برچیده شدند. تحولات صنعتی به مدرن کردن تولیدات و املاک کمک کرد، به طوری که منازل و ساختمان‌های چند طبقه احداث گشت. به موازات صنعتی شدن، با پیشرفت صنعت نفت، وسائط نقلیه بیشتری به جاده‌ها اضافه شد و این امر حتی باعث مهاجرت بیشتری به تهران گردید.

اما ضمن این که شهر شروع به گسترش بیشتر و تبدیل به کلانشهر امروزی کرده بود، آشفتگی‌های سیاسی نیز در جریان بود. در اوائل قرن نوزده، یعنی مقارن با سال ۱۲۸۵ خورشیدی، وقوع انقلاب مشروطیت در ایران و درگیری در جنگ داخلی در نتیجه به توپ بستن مجلس (پارلمان) توسط محمد علی‌شاه، موجب بی‌ثباتی امنیت و تجارت کشور شد. ایران در عین حال به دلیل قرارداد ۱۹۰۷ (۱۲۸۶) معروف به قرارداد سن پترزبورگ میان روسیه و انگلستان تقسیم شد به طوری که شمال ایران به اشغال روسیه تزاری درآمد و بریتانیای کبیر منطقه جنوبی را تصرف کرد، و منطقه میانی به عنوان منطقه بی طرف بود. بریتانیا با اشغال جنوب ایران، منابع عظیم نفت را کشف و از طریق شرکت نفت انگلیس و ایران شروع به بهره برداری از



این ثروت عظیم ملی کرد.

محمد رضا شاه پهلوی فقط بیست و دو سال داشت که متعاقب تبعید پدرش به افریقای جنوبی، در سال ۱۳۲۰ (۱۹۴۱) به عنوان شاه ایران به سلطنت رسید. بعد از اتمام جنگ جهانی دوم، روسیه هنوز در حال اشغال مناطقی از ایران بود، به طوری که این وضع شاه جوان را به سخنرانی در سازمان ملل متحد واداشت. با خارج شدن روسیه از خاک ایران، نفت ایران دیگر از نفوذ این کشور رها شد. متعاقب این احوال، در سال‌های دهه ۱۳۲۰، تجدید حیاتی در طرفداری از حکومت پارلمانی در ایران پیدا شد و بر این اساس، تصمیمات دولتی کم کم متناسب با اصول پارلمانی گرفته می‌شد. مردم که از استعمار دولت بریتانیا و بهره برداری انحصاری آن کشور از منابع نفتی خسته شده بودند، دکتر محمد مصدق، رهبر جبهه ملی را به عنوان نخست وزیر در سال ۱۳۳۰ برگزیدند. دکتر مصدق که حامی مصمم و مدافع سرسخت ملی کردن صنعت نفت ایران بود، با مخالفت شدید بریتانیا و سلطنت حاکم در آنجا مواجه شد. در چنین فضای سیاسی ای بود که من به دنیا آمدم، و چنین دورهٔ بلا تکلیفی و دشمنی بود که مآلاً آیندهٔ من را رقم زد.

من در سال ۱۳۲۶ متولد شدم. پدرم نیما و مادرم سیما نام داشتند. من سومین فرزند و تنها پسر از پنج فرزند خانواده بودم. پدرم در امور قضائی بسیار زبردست بود و در فقه و حقوق اسلامی تخصص داشت. او مردی بلند قامت بود که موهایی سفید، چهره ای گشاده و چشمانی آرام داشت. مادرم که خیاطی ماهر و سرگرم ادارهٔ امور منزل بود، توجه خاصی به سرپرستی فرزندان و کمک به آنها می‌کرد. مادرم باریک اندام، بلند قد با موهایی مشکی بود که چشمان قهوه ای رنگ او را گیرا و عمیق می‌کرد. پدرم از خانواده ای بسیار فرهنگی بود و همیشه تأکید فراوان برداشتن تحصیلات عالی می‌کرد. برای پدرم هم چنین به دست آوردن شغل علمی در صدر اهمیت قرار داشت. از نظر او کسی که معلوماتش در تاریخ و زبان بیشتر باشد و دنیای اطراف خود را بهتر بشناسد، زندگی خود را بهتر اداره می‌کند. برای او علم بی نهایت پرارزش و بزرگترین علامت ثروت بود. بر اساس این اعتقاد، انتظار او از همه فرزندان ادامه تحصیلات تا رفتن به دانشگاه و طی مدارج تخصصی پس از آن بود.

از طرف دیگر، مادرم از فامیلی در کار تجارت بود. خانواده او در تجارت جواهر و ساعت‌های قیمتی بودند که از سویس وارد می‌کردند. مادرم تحصیلات متوسطه خود را در زمان رضاشاه به پایان رساند. در آن زمان، زنان آزادی‌های اجتماعی و سیاسی محدود و هم چنین فرصت‌های تحصیلی کمی داشتند. او بعد از اتمام دبیرستان به هنرستان معروف بانوان تهران رفت و در رشته طراحی و خیاطی لباس و امور خانه

داری به تحصیل پرداخت. مهارت او در کار با نخ و سوزن به حدی بود که بیشتر لباس های مدرسه ای ما را دست دوزی می کرد.

مادرم هم چنین به دلیل پرورش در خانواده ای روحانی، بسیار اهل دیانت بود. او غالباً تعریف می کرد که در در زمان رضاشاه و دوران جوانی در راه مدرسه، پاسبان ها روسری او را به زور از سرش می کشند و زیر چکمه هایشان لگد مال می کنند. رضا شاه درست مدتی قبل از وقایعی از این نوع، علیرغم شگفتی بسیاری از زنان با حجاب، با فرمانی دستور برداشتن حجاب را صادر کرده بود. این داستان همیشه در ایام جوانی در خاطر من نقش بسته بود و می فهمیدم که باید مراقب خطرات بالقوه دیکتاتوری های بی رحم و سرکوبی بلا امان آنها بود.

برای مادرم نیز تحصیلات و دانش بسیار مهم بود، و او آن را باعشق و علاقه ای که به ادبیات داشت در گفته هایش به فرزندان خود نشان می داد. او اغلب در مکالمات روزمره اشعار شعرای ایران را به کار می برد. اما درعین حال موفقیت در کسب و تجارت و داشتن ثروت نیز برای او مهم بود، اما علیرغم این طرز فکر، قواعد پدر را تأیید می کرد و می گفت ابتدا باید به تکالیف مدرسه پرداخت و بعد دنبال بازی رفت. بنابراین همیشه پرسش مهمی در خانواده ما مطرح بود: چه چیزی مهم است؟ به عبارت دیگر: علم بهتر است یا ثروت؟

خواهران من، پروانه، لیلا، فرح و شعله همگی ظرافت های مادر را به ارث برده بودند، و به نظر می رسید که ترکیبی از دیدگاه پدر و مادر را در خصوص ثروت مد نظر داشتند، زیرا همه در درس بسیار ساعی بودند و در کار تحصیلات پیشرفت کردند. رشته های شغلی آنها عمدتاً کارهای فرهنگی، اداری و حسابداری بود. خواهران همگی در ایران ماندند و سرگرم خانه داری و مراقبت از مادر در سال های آخر زندگی او شدند. من نیز به صورت ترکیبی از پدر و مادر درآمد، تحصیلاتم را تا بالاترین درجه ممکن ادامه دادم، به مسافرت پرداختم و در رشته بازرگانی تحصیل و در اقتصاد مشغول به کار شدم.

پدرم ساختمانی چهار طبقه در زمین بزرگی که در نیش خیابان پاستور و کوچه نیرو بود، بنا کرد. نام خیابان پاستور از موسسه انستیتو پاستور گرفته می شد، محلی که در آن دانشجویان پزشکی، کارمندان حرفه ای و دکترها مشغول مطالعه و آکسن ها و طب جدید بودند. محله ما بیشتر محل سکونت اطبا، دانشگاهیان و رجال سیاسی بود. کاخ مرمر یا سردرسنگی که شاه در آن زندگی می کرد کمتر از یک کیلومتر با منزل ما فاصله داشت. دانشگاه تهران نیز در شعاع یک کیلومتری ما بود، و ساختمان مجلس شورایی در ضلع

شرقی میدان بهارستان، نزدیک به منزل مادر بزرگم و چندان دور نبود.

بعد از سه سالگی من، کار ساختمان منزل آجری چهار طبقه تمام شد و ما از خانه قدیمی سه اتاقه ای که پدرم در آن با مادرم ازدواج کرده بود، به خانه جدید جا به جا شدیم. حیاط این خانه دیواری داشت که مجاور دیوار خندق قدیمی ای بود که زمانی دور شهر تهران حفر شده بود. این دیوار گلی در واقع تا قبل از گسترش شهر، برای سال‌های زیادی مرز تهران بود. در خانه جدید، روشنی و عشق و زندگی بیشتری احساس می‌شد. هر یک از خواهرانم اتاق خود را داشتند، و گلخانه زیبایی در طبقه اول آن قرار داشت که پدرم در آنجا به من عشق به گلکاری می‌آموخت و در عین حال محلی برای سرگرمی و علاقه خودش به گل و گیاه بود. در کنار ساختمان، باغی انبوه از درختان میوه بود که فضای کافی برای بازی، پذیرایی و استراحت داشت. به نظر می‌رسید که گل‌ها و گیاهان این باغچه مملو از رنگ‌های زیبای رُز و لادن و بوگونیا بود. سبزیجات و صیفی باغچه نیز محصولی عطرآگین به دست می‌داد و درخت‌های تبریزی و کاج و توت در تابستان از گرمای خورشید می‌کاست.

هر چند من و خواهرانم بیشترین زمان کودکی خود را به کتاب و مطالعه برای امتحانات گذراندیم، اما لحظاتی هم بود که هیجان و بازی فضای خانه را پر می‌کرد. جمعه‌ها که در کشورهای خاورمیانه روز استراحت است، به جای مطالعه تاریخ و زبان و علوم به والیبال و پینگ پونگ می‌گذشت، و بعد همه برای غذا خوردن پخت و پز مادر دور هم جمع می‌شدیم. برنج مغزپخت با ته دیگ طلایی و خورش قرمه سبزی آماده بود. غالباً بعد از صرف غذا، من چند حکایت طنز از کتاب ملا نصرالدین نقل می‌کردم. این حکایات طنزآمیز همه را به خنده و قدری فکر وا می‌داشت.

من و خواهرانم بابت زندگی در چنین خانه بزرگ و زیبا بسیار قدرشناس بودیم. دیوارهای اطراف خانه طوری بود که ظاهراً ما را از بقیه شهر کاملاً مجزاً می‌کرد و از سر و صدا و شلوغی شهری بزرگ در امان نگاه می‌داشت. به علاوه، بزرگی خانه به همه اجازه می‌داد که در صورت لزوم هر کس بتواند در اتاق خودش وقت صرف کند.

باغچه منزل محیطی مناسب بود برای دوره‌م جمع شدن خانواده، دوستان و فامیل و هم چنین آشنایان و همکاران پدرم. دوستان پدر و رجال همکار او معمولاً در ته باغ در محلی دایره مانند زیر سایه درختان توت و گردو جمع می‌شدند و به همه گونه مباحث تاریخی، ادبی، سیاسی و فکاهی می‌پرداختند. برای این مهمانان غذا فقط در محدود مواردی استثنایی سرو می‌شد که معمولاً قورمه سبزی بود. در طبخ غذا

مادرم به خدمتکاری که داشتیم و نامش ننه بود، کمک می‌کرد. البته غذا در آشپزخانه ای که ته باغ بود و با هیزم کار می‌کرد، پخته می‌شد. معمولاً بچه‌ها مجاز به شرکت در پذیرایی‌های رسمی نبودند.

برای پدرم مهم بود که باید خوب لباس پوشید، خوب صحبت کرد و با قدرت عمل کرد. این کیفیتی بود که اعتبار و شخصیت علمی او را به همکاران و عموم مردم و هم چنین فرزندان نشان می‌داد. او مواقعی که در مأموریت کاری نبود، بیشتر اوقات خود را به مطالعه در کتابخانه ای که صدها جلد کتاب‌های قدیمی فارسی و عربی و اسناد تاریخی داشت، می‌گذراند. او مهارت خاصی در کار خطوط و مدارک تاریخی داشت. او کارهای متعددی را در این زمینه منتشر کرد و کتابی در باره استفاده دقیق از کلمات فارسی و عربی تصنیف کرد. به دلیل همین علاقه وافر به کار لغت نامه و تحقیقات تاریخی، پدرم فقط در مواقع ضروری و به هنگام نهار و شام با فرزندان خود وقت صرف می‌کرد.

به دلیل این که خانه ما در حاشیه شهر تهران بود، چندین بار مورد سرقت شبانه قرار گرفت. و چون پدرم احتمال چنین اتفاقی را پیش بینی می‌کرد، روزی سگی نسبتاً بزرگ برای پاسداری به منزل آورد و از طریق شهربانی با اجازه رسمی و موقتی یک قبضه اسلحه کمری از پلیس دریافت کرد. داشتن سلاح گرم نیاز به مجوز کتبی داشت. این مجوز به دلیل قرار داشتن منزل در حاشیه شهر و مقام او در وزارت دادگستری برای او صادر گشت. البته سگ مسائل خود را به همراه داشت. چون در کشوری عمدتاً مسلمان، سگ از نظر شرعی نجس (ناپاک) است. متأسفانه سگ اول با بیرون رفتن از خانه به خیابان، به عنوان سگ ولگرد توسط رفتگرهای شهرداری سم داده و کشته شد. اما پدرم از پای ننشست و چند روز بعد سگ (ژرمن شپرد) دیگری به خانه آورد. این سگ مدت‌های مدید در خانه بود، تا این که شبی پارس‌های بلند و طولانی در باغ می‌کرد، به طوری که همه افراد منزل را بیدار کرد. وقتی پدرم متوجه شد که دزدی با لباسی مشکی در ته باغ است، با هفت تیری که داشت چند شلیک هوایی کرد که باعث فرار دزد شد. چنین اتفاقات وحشتناکی نادر بود، اما راه دیگری نیز برای حفاظت از خانه و خانواده نبود.

\*\*\*

غالباً یکی از موارد تأسف پسرها این است که یا زمان زیادی برای شناختن کامل پدرشان وقت صرف نمی‌کنند و یا اصولاً چنین فرصتی را نداشتند، وضعی که متأسفانه من نیز از آن مستثنی نبودم. اما تا مادامی که ممکن بود سعی می‌کردم در باره پدرم چیزهایی یاد بگیرم. صرف نظر از علاقه مفراط او به کتاب، پدرم عاشق طبیعت بود. او به بهترین صورتی از زمین باغچه و آب و هوای خشک موجود استفاده می‌کرد.

مجموعه گیاهان و گل‌هایی را که پرورش می‌داد برایش بسیار مهم بود، اما قناتی که از کنار خانه ما رد می‌شد، مهمترین چیز در نظر او بود.

قنات کوثریه معروف به آب فرمانفرما از کوه‌های کن در شمال‌غربی تهران سرچشمه می‌گرفت و تا محله ما پاستور که مظهر قنات بود، جریان داشت و آب تمیز و خنک برای سکنه‌ای که در مسیرش بودند، فراهم می‌کرد. قنات‌ها در ایران از دامنه کوه‌ها سرچشمه می‌گرفتند، و برای انتقال آب به مناطق شهری یا کشاورزی، کانال‌هایی در زمین حفر می‌شد تا با استفاده از نیروی جاذبه، آب تازه زیر کوه‌ها به مراکز جمعیت در ارتفاعات پائین تر جریان یابد. این تکنیک برای هزاران سال در سراسر ایران مورد استفاده قرار داشت و منبع اصلی آبیاری و تامین آب شرب برای تهران تا اوائل سال‌های دهه ۱۳۳۰ بود. در این زمان بود که سد سازی و لوله کشی جدید معمول شد. به طوری که در سال ۱۳۳۴، اولین تصفیه خانه آب در تهران به راه افتاد و جانشین استفاده از قنات‌ها در سراسر تهران گشت. با این حال مظهر قنات‌ها در نزدیکی خیابان پاستور و دردیگر نقاط تهران کار می‌کردند و برای عموم قابل استفاده بودند.

جای خوشحالی فراوان بود که قنات از زیرزمین و کنار خانه ما می‌گذشت و پدرم استفاده یک ساعت از آن در گردش هفت را خریده بود. هرچند خانه ما به لوله کشی آب شهر وصل شده بود، با این حال آب قنات برای شرب و پخت و پزهم مناسب بود. اما باید گفت که قنات محور حیات، رشد و نمو، و آبیاری گل‌ها و گیاهان برای پدرم بود. من تقریباً شش ساله بودم که پدرم نگهداری باغ و گلخانه را زمانی که سفر می‌رفت، به من واگذار کرد.

در يك بامداد بهاری بود که پدرم من را صدا کرد: "کیان، جونم بیا این جا،" زود بیا، می‌خوام چیزی یادت بدم."

من فوراً از اتاقم بیرون آمدم و از راه پله‌ها پائین و به طرف حیاط رفتم. بوی تخم مرغی که ننه برای صبحانه درست می‌کرد به مشام می‌خورد.

در حالی که وارد آشپزخانه می‌شدم، گفتم: "صبح بخیر، ننه جون، چی داریم برای صبحانه؟" ننه که به من علاقه داشت، با چشمانی مهربان، جواب داد: "سلام، کیان جون،" و قامت کمی خمیده اش را صاف کرد و گفت: "تخم مرغ و نان بربری و چای، و تا چند دقیقه دیگر حاضره."

من از راهروی زیرزمین وارد باغ شدم و پدرم سرقنات بود. وقتی به او رسیدم، او به آهستگی به شانه من زد و با اشاره انگشت به قنات با صدای بلند گفت این قنات با این آب گوارا نعمت بسیار مهمی است که ما داریم. سپس با هم به طرف گلخانه رفتیم.

گلخانه گوشه ساختمان در طبقه اول بود، و پنجره‌هایی با قاب فلزی به طول تقریبی یک متر داشت تا نور و هوای کافی به گل‌ها و گلدان‌ها برسد. گلدان‌ها به طور منظم روی میزهای چوبی چیده شده بودند و طراوت خاصی داشتند. بوی گل یاسمن و شاه پسند و بهارنارنج فضای گلخانه را عطر آگین می‌کرد. در فصل بهار، زمانی که عطر گل‌ها انسان را مست می‌کند، مادرم در گلخانه به روی اتاق‌ها را باز می‌کرد تا عطر گل‌ها به فضای داخل منزل هم وارد شود.

من و پدرم وارد گلخانه شدیم و ابتدا کنار درایستادیم. پدرم با اشاره به گل‌ها و گیاهان موجود و تعریف از یکایک آنها، با خیره شدن به بنفشه‌های افریقایی گفت که خاک آنها باید خشک باشد قبل از این که دوباره به آنها آب داده شود. او با اشاره سر به یک گلدان بزرگ گل کاغذی بنفش رنگ به تعریف از این گل پرداخت که تا چه حد زیادی این گیاه رشد می‌کند تا گلبرگ‌های روشن کاغذ مانند خود را به نمایش بگذارد. او توضیح داد که این گل را باید کمتر آب داد و بیشتر در معرض آفتاب قرار داد تا غنچه‌هایش باز شوند. پدرم اشاره به گیاه کوچکی کرد که برگ‌های بیضی شکل و گل‌های ریز سبز رنگ متمایل به زرد داشت و میوه آن قرمز رنگ بود و خواص داروئی فراوان داشت. این گیاه یعنی عناب بسیار مورد علاقه او بود. به همین دلیل برای من در باره رویش، مصارف خوراکی و دارویی عناب توضیح داد، و سپس مشغول به آزمایش جالب اثر جویدن برگ سبز عناب در از بین بردن حس چشایی شدیم.

با قدم زدن در گلخانه، جایی که محل گل‌های مورد علاقه پدرم بود، او اطلاعاتش را در مورد کاشتن بذر لادن، و قلمه زدن بوگونیا و انواع شبدرها به من منتقل می‌کرد، و گفت: "کیان، این گل‌ها و گیاهان گذشته از داشتن زیبایی ظاهری، مظهر نیرو و مقاومت و تحمل هم هستند. چه کسی می‌داند که این موجودات برای چه مدتی در این شکل فعلی خود بودند؟ اما هر یک به منظور خاصی وجود دارند. وظیفه توست که از گلخانه و باغ مخصوصاً در مواقعی که من در مأموریت هستم، مواظبت کنی. باید از قنات به آنها آب بدی، و در موقع لازم کود و آنها هرس کنی."

من سرم را به اشاره پذیرفتن جدی این مسئولیت تکان دادم. باید بگویم که من از همان زمان، حتی در شرایط سختی مانند زمان خوشکسالی یا باران‌های سیل آسا و یا گرمای بی سابقه، علاقه زیادی به کاشت

و پرورش و برداشت پیدا کردم. اما وظیفه ای که پدرم به من واگذار کرده بود بسیار سنگین بود. با این حال علاقه من به کشاورزی در حدی بود که باغچه و گلخانه ما در آن همسایگی نمونه بود و بیشتر مواقع سفره ما از سبزیجات و میوه‌های خانگی بهره داشت. مادرم نیز گاهی محصولات باغ را مثل گوجه فرنگی، خیار، بادمجان، توت و خرمالو به همسایگان می‌داد.

هرچند قنات قسمت بسیار مهمی از ملک ما بود، اما معلوم شد که می‌تواند چیز خطرناکی هم باشد. به خاطر دارم سالی بعد از بارندگی‌های شدید، پدرم از من خواست که باغ را آب بدهم. قنات به دلیل باران‌های سنگین، بیش از حد معمول آب داشت، به طوری که ظرف مدت کوتاهی، تمام باغ به طور خطرناکی از آب پر شد. پدرم به سرعت برای کمک به من آمد تا مجرای آب را ببندیم، اما کمی دیر شده بود و آب به پای دیوار گلی سمت راست باغ افتاد، و با خیس خوردن پی، دیوار برگشت و تمام باغ در معرض تماشای عموم قرار گرفت و خطر همه‌گونه سرقت می‌رفت. اما پدرم به سرعت در ظرف چند روز مجدداً دیوار کاهگلی را تجدید بنا کرد.

بعد از اتمام ساختن دیوار، روزی مأمورین کلانتری مرکزی که کاخ مرم، کاخ شاه، در شعاع حراست آنها بود برای بازدید از دیوار به ما مراجعه کردند. مأمورین می‌گفتند که دیوارها، به خصوص در چنین شعاع نزدیکی به کاخ مرم نباید کاهگلی، بلکه باید با گچ سفید باشند. البته گچ در آن زمان نه تنها گران بود، بلکه نیاز مجددی به کار بنایی دیواری طول و دراز داشت. پدرم که دیگر حوصله‌ عمل و بنا نداشت برای پلیس چنین استدلال کرد که اگر دیوار را گچی و سفید کنیم، مخالفین رژیم شعارهای ضد شاه روی آن خواهند نوشت. و چون منزل ما به کاخ مرم نزدیک بود، پلیس به هیچ وجه نمی‌خواست چنین فرصتی به افراد ناراضی داده شود و در نتیجه کلانتری مورد بازخواست قرار گیرد. البته کلانتری می‌دانست که چنین شعارهایی کم نیست و گاه و بی‌گاه روی دیوارهای گچی و آجری نوشته می‌شدند. ساواک که مسئول ردیابی افراد ناراضی بود، وقتی چنین نوشته‌هایی را می‌دید، فوراً روی آنها را با اسپری می‌پوشاند. استدلال پدرم این بود که در صورت سفید شدن دیوار، باید هر روز آن را تمیز کنید، در حالی که ناراضی‌ها کاری به دیوار گلی ندارند. به این ترتیب به پدرم اجازه داده شد که همان دیوار را نگهدارد که البته به حالت طبیعی خانه هم می‌افزود.

در همان آغاز ایّامی که من مسئولیت باغ و گلخانه را به عهده گرفتم، آب و هوای سیاسی در ایران غیرقابل پیش بینی بود و به سمت نقطه‌ای بحرانی می‌رفت. از قضای روزگار، پدرم در دولت و مستقیماً برای دکتر مصدق در وزارت کشور کار می‌کرد. مصدق قبل از کودتای طراحی شده توسط سازمان سیا (CIA) و

ام آی سیکس (MI6) امیدوار بود که صنعت نفت ایران را ملی کند. در آن زمان صنعت نفت تحت کنترل شرکت نفت انگلیس و ایران بود که امروزه به شرکت نفت بریتانیا (British Petroleum یا BP) معروف است. مصدق حتی در سال ۱۳۳۰ (۱۹۵۱) از طرف مجله تایمز به عنوان مرد سال برگزیده شد. این مجله در توصیف ویژگی‌های دکتر مصدق، به سیاست‌های ملی‌گرایانه و درجه بالای محبوبیت او بین مردم اشاره کرده است. در زمان تصدی مصدق، شرکت ملی نفت ایران تأسیس شد و کنترل این صنعت پرمنفعت به ایران بازگشت. اما همان‌طور که در طبیعت تقریباً بیشتر مناقشات سیاسی بین‌المللی است، امریکا و انگلیس و سایر کشورهای ذینفع در نفت ایران، در صدد دخالت مستقیم در سیاست داخلی ایران برآمدند.

در روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (۱۹ اوت ۱۹۵۳)، ام آی سیکس انگلیس و سازمان سیا عملیات آژاکس (پاکسازی یا Ajax) را اجرا کردند. این عملیات که اسناد آن را روزنامه نیویورک تایمز در سال ۱۳۷۵ (۲۰۰۰) منتشر کرد، این توطئه پیچیده را برملا می‌کند: به آلن دالس رئیس وقت سازمان سیا دستور داده شده بود که نقشه‌ای بریزد که منجر به سقوط دکتر مصدق شود. متعاقب این دستور، در تهران مبارزه تبلیغاتی به راه انداخته شد که در آن عوامل ایرانی سازمان سیا در قالب افراد ملی‌گرا، رهبران مذهبی را تهدید به حمایت از دکتر مصدق کردند. این وضع چنین احساسی را به وجود آورد که مصدق در صدد از بین بردن هر گونه مخالفت در جامعه مذهبی است، و این امر منجر به بروز احساسات ضد مصدق شد. در عین حال، شاه از این توطئه کاملاً آگاه و از واکنش احتمالی و مشروعیت کودتا کاملاً بیمناک بود. اما همه نگرانی شاه بعد از این که حامیان سیاسی اش مبالغه‌آمیزی ریشه از سازمان سیا دریافت کردند، کاهش یافت. شاه ابتدا به بغداد و سپس به رم فرار کرد و از آنجا با صدور فرمانی نخست‌وزیر مصدق را عزل و جانشین انتخاب شده سازمان سیا، تیمسار فضل‌الله زاهدی، را به این سمت نصب کرد.

با بالا گرفتن تشنج سیاسی، گروه‌های معترض، بعضی موافق و برخی مخالف شاه، در خیابان‌های تهران به نزاع پرداختند. بعدها روشن شد که سازمان سیا به هر دو گروه معترض پول داده بوده است. تیمسار زاهدی به همراه اوباش و نظامیانی که پول دریافت کرده بودند، به گروه حامیان شاه پیوست و خانه کوچک دکتر مصدق را در خیابان حشمت الدوله نبش خیابان کاخ (فلسطین فعلی) محاصره کردند.

اوج کودتا در حوالی دو کیلومتری منزل ما روی داد. من از پنجره اتاقی در طبقه دوم می‌دیدم که صدها ارادل مزدور، مردان ریشداری با چوب و چماق خانه دکتر مصدق را غارت کرده و اشیاء او را با خود می‌بردند. این افراد شعار مرگ بر مصدق نیز سر می‌دادند. خوشبختانه مصدق قبل از رسیدن این اوباش



اطلاع پیدا کرده و خانه خود را ترک کرده بود. این برکناری بسیار خشونت آمیز بود و جان چند صدها نفر را گرفت و نتیجه آن بازگشت کامل شاه به اریکه قدرت بود. با برکنار کردن دکتر مصدق، شرکت نفت انگلیس و ایران به کنترل نفت ایران و قدرت شاه اطمینان حاصل کرد.

بعد از خوانیدن آشوب و سر و صدا، دکتر مصدق که منزل ما هم آمده بود و دوست پدرم بود، به احمدآباد تبعید و مادام العمر در حصر خانگی قرار گرفت و به طور کامل ممنوع الملاقات شد. وی در این شرایط سخت در ۱۴ اسفند ماه ۱۳۴۵ (۵ مارس ۱۹۶۷) درگذشت.

بسیاری از مردم دولتی را مصدق تشکیل داده بود، دولت قانونی ایران، و برکنار کردن نخست وزیر را تصاحب غیرقانونی قدرت می دانستند. به همین دلیل، رژیم شاه هر چه بیشتر به رژیم خودکامه تبدیل شد، و مآلاً رهبر ایران را به داشتن روابطی سنوال برانگیز و مباحثه آمیز با دولت های غربی به ویژه ایالات متحده سوق داد. از سوی دیگر، به علت ترس از شوروی و گسترش کمونیسم، روابط بین ایران و ایالات متحده پیچیده تر گشت.

مخالفت سیاسی با شاه به وسیله ساواک نیز از بین برده می شد. ساواک یا پلیس مخفی ایران را شاه در سال ۱۳۳۶ (۱۹۵۷) ایجاد کرد. شاه دیکتاتوری خود را با سرکوب مخالفان، گسترش ارتش و بازگذاشتن دست ساواک در اقدام به ظلم و شکنجه، به کرسی نشاند. بسیاری از انتقاداتی که به بی توجهی کامل شاه به قانون اساسی ایران و سوء استفاده او از ساواک گرفته می شد، عمدتاً از خارج ایران سرچشمه می گرفت. یکی از تصمیمات بحث برانگیز شاه، ابقای حکم سربازی اجباری برای تمام مردان بالای ۱۸ سال بود، حکمی که پدرش، رضا شاه، سال ها قبل صادر کرده بود. این تصمیم منجر به سر و صدای مخالفین در داخل کشور شد. اما متأسفانه این نارضایی ها مورد توجه کسی قرار نگرفت.

در عین حال با این که حکومت شاه جنبه های منفی خود را داشت، اما اقدامات مثبت بسیار زیادی نیز در دوران او صورت گرفت. بیش از هر چیز، باید گفت که شاه مقادیر زیادی زمین تحت برنامه اصلاحات ارضی بین کشاورزان تقسیم کرد. به دلیل درآمدهای سرشار صنعت نفت ایران، شاه توانست به توسعه امور زیربنایی، شبکه برق، لوله کشی و سیستم آبیاری بپردازد و شبکه پستی و کتابخانه ها را گسترش دهد. شاه مشکل بیسوادی را مورد توجه قرار داد و "سپاه دانش" را ایجاد کرد. این سپاه گروهی از مردان و زنان تحصیل کرده بودند که به روستاها می رفتند و به اهالی روستا خواندن و نوشتن یاد می دادند. برنامه هایی نیز برای دادن غذای مجانی به دانش آموزان در مدارس عملی شد. در اواخر دوران سلطنت شاه، میزان بیکاری

بسیار پائین بود، پول ملی ثبات کافی یافته بود و رشد درآمدها تصاعدی بود.

از جهت سیاسی، شاه روابط دوستانه و مثبتی با کشورهای غربی و بیشتر کشورهای اروپای شرقی و حتی چین برقرار کرده بود. این روابط دیپلماتیک به ایران اجازه می‌داد که نیروی عمده‌ای در از بین بردن خطر کمونیسم باشد. با این وصف، شاه نیاز به قدرت نظامی داشت تا ثابت کند که ایران حریف توانمندی است، و این امر منجر به گسترش ارتش شاهنشاهی گشت، تا حدی که تعداد ارتش به حد نصاب جدیدی در حدود دویست و پنجاه هزار سرباز مرد بالغ گردید. زنان نیز می‌توانستند در ارتش، نیروی هوایی و بخش‌هایی از پلیس و اجرای قانون خدمت کنند. نیروی هوایی ایران در اواخر دوران شاه در بین بالاترین پنج نیروی هوایی جهان بود.

هم چنین در دوره‌هایی، رشد اقتصادی و صنعتی شدن کشور، بخش خصوصی را به سرمایه‌گذاری در واردات تشویق می‌کرد و شهرهای عمده‌ای مانند اصفهان و تبریز گسترش یافتند. هم چنین در ادواری، اصلاحات سیاسی صورت پذیرفت. مهم‌ترین این اصلاحات، اعطای حقوق مساوی به زنان و حق رأی دادن به آنها بود. اما بسیاری از سیاست‌هایی که تحت تأثیر دولت‌های غربی به وسیله شاه اجرا شد، شکافی بین شاه و رهبران مذهبی به وجود آورد، و باعث انتقاداتی گشت که محمد رضا شاه ابزار دست دولت‌های غیرمسلمان است.

نحوه زندگی فوق العاده تجملی شاه و ولخرجی‌های او نیز فاصله‌ای بین اغنیاء و فقرا به وجود آورد. به این ترتیب در سال‌ها بعد از برکناری دکتر مصدق، زمینه برای انقلاب ۱۳۵۷ (۱۹۷۹) فراهم گردید. در ارتباط با روابط جدید بین المللی میان آمریکا و ایران، لازم است که یک نکته کلیدی را یادآوری کنیم: امروزه ایران و بعضی ایرانیان از مداخله سیاسی آمریکا در ارتباط با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و سرنگونی دکتر مصدق ناراحتند و آمریکا را مقصر می‌دانند. اگر چه این کودتا بیش از نیم قرن پیش روی داد، اما منجر به برکناری رهبری بسیار محبوب شد، رهبری که به طور دمکراتیک انتخاب شده بود و می‌رفت که ملتی آرام با قدرت اقتصادی جهانی را شکل دهد. اگر چه این حقیقت در دل برخی افرادی است که تحت تأثیر مداخله آمریکا قرار گرفتند، اما چنین حقیقتی را مردم عادی امریکایی غالباً فراموش می‌کنند. این نکته را نیز باید اضافه کرد که انقلاب ایران بیست و پنج سال بعد از کودتای ۱۳۳۲ رخ می‌دهد، و هر چند این انقلاب از جهات زیادی در تاریخ حائز اهمیت است، اما هیچ ارتباطی به زندگی من و به داستان این خاطرات ندارد.

بعد از وقایع ۲۸ مرداد، پدرم از پست خود استعفا داد. بعد از آن پست مهمی در کابینه بعد از کودتا به او پیشنهاد شد که او آن را نپذیرفت. چند سال بعد در جریان انتخابات مجلس، دولت تصمیم گرفت که باید جلوی دوستان و افراد وابسته به مصدق را در انتخابات گرفت، و مانع مواضع اصلاحی آنها در دولت جدید شد. در خلال این احوال، به دلیل روابط پدرم با دکتر مصدق، خانه کودکی من نزدیک نیمه شب به وسیله کامیونی پر از نظامیان مورد حمله قرار گرفت. ننه که واقعاً گیج شده بود و نمی دانست چه شده، شروع به نفرین کردن به سربازان کرد، ضمن این که سربازان به زور سرنیزه وارد خانه شدند. و با این ترتیب، پدرم برای مدتی نزدیک به سه ماه در پائیز ۱۳۳۷ (۱۹۵۸) مورد حصر خانگی قرار گرفت و تحت نظر افراد نظامی و در اواخر این مدت مأموران ساواک بود.

روز اول حصر خانگی پدرم با روز شروع مدرسه و رفتن من به کلاس پنجم ابتدایی مصادف بود. به من و هیچ یک از خواهرانم اجازه رفتن به مدرسه داده نشد. به این ترتیب همه ما در خانه ماندیم ضمن این که سربازان در سراسر منزل مستقر بودند و حرکات پدرم را زیر نظر داشتند. تلفن خانه هم قطع شده بود و ارتباط با دنیای خارج غیر ممکن بود. این افراد نظامی به مدت چند هفته در منزل ما بودند، همه چیز را زیر نظر داشتند و کاملاً متوجه پدرم بودند. جلوی پست را می گرفتند و مانع ملاقات پدرم با دوستان و همکارانش می شدند. حتی پدرم را در رفتن به حمام عمومی نزدیک منزل همراهی می کردند. دولت که نگران بود مبادا پدرم در توطئه ای باشد و یا ارتباطی با کسی برقرار کند، به زودی متوجه شد که او کاملاً بی خطر است و در نتیجه نظامیان خانه ما را ترك کردند. با این حال پدرم هنوز برای بقیه مدت سه ماه حصر خانگی تحت نظر بود و این بار مأمورین ساواک با لباس شخصی در منزل مراقب او بودند.

نهایتاً وقتی پدرم از قید و بند این بدگمانی دولت آزاد شد، تصمیم گرفت که زندگی را محدود سازد و اوقات خود را بیشتر صرف تحقیق در تاریخ و ادبیات ایران نماید. در این تلاش‌ها، او گاهی مجبور به مسافرت‌های داخل یا خارج می شد و زمانی را دور از منزل بسر می برد. کودتای ۲۸ مرداد و حصر خانگی متعاقب آن، او را نگران مشکلات و مسائل بیشتری در آینده می کرد، و این ناراحتی‌ها روی سلامتی جسمانی او تأثیر بد داشت.

مادم و دوستان و پزشکان به علت وضع سلامتی او تأکید می کردند که او باید بیشتر استراحت کند و کمتر به مسافرت بپردازد. اما او عاشق مطالعه و تحقیق و سفر بود، و مآلاً در اواخر اسفند سال ۱۳۴۰ (اواسط مارس ۱۹۶۲) مادرم از یکی از همکاران پدر در فرانسه تلفنی دریافت کرد که شوهر او به دلیل حمله قلبی درگذشته است. این واقعه درست قبل از نوروز ایرانی که با آغاز بهار و اعتدال شب و روز همراه است،

اتفاق افتاد. زمانی که ما در انتظار و آماده برگزاری جشن نوروز بودیم و خانه پر از گل و شیرینی بود. اما با شروع عزاداری، بساط عید کاملاً برچیده شد و ما مشغول مراسم تدفین و ترحیم پدر در مقبره خانوادگی شدیم.

\*\*\*\*

من طبق معمول به نگهداری از باغ و گلخانه ادامه دادم، اگر چه این کار به علت درس‌های زیاد، به مسئولیت دوم من تبدیل شده بود. از زمانی که من به دبستان می‌رفتم، پدرم معمولاً معلم سرخانه ای دعوت می‌کرد که در بعضی درس‌ها به من کمک کنند، و این علاوه بر کمکی بود که مادرم در بسیاری از درس‌ها می‌کرد. و از آنجا که دانش برای پدرم از بالاترین درجه اهمیت برخوردار بود، او اغلب به خواهرانم و من جوایز نقدی برای گرفتن نمره‌ها و کارنامه‌های خوب می‌داد، و مادرم نیز برایمان بهترین غذاها و دسرها را درست می‌کرد و گاهی با چرخ خیاطی سینگر دستی و قدیمی که داشت لباس‌های قشنگی می‌دوخت. این روش‌های تشویق همه مؤثر بودند و در نتیجه همه ما فرزندان در ردیف شاگردان بالای کلاس بودیم. پدرم همیشه به ما می‌گفت که زندگی مانند یک مسابقه اسب سواری است: انسان باید همیشه هدف خود را در حد اعلا قرار دهد، بلند همت باشد و سعی در به دست آوردن مقام اول کند. او معتقد بود اگر کسی بهترین سعی خود را به جا آورد و در جهت هدف خود بکوشد، احتمالاً به مقام اول می‌رسد و یا لااقل به مقام دوم و یا سوم دست می‌یابد. اما اگر کسی فقط به رتبه دوم یا سوم قناعت کند، ممکن است حتی مردود هم بشود. برای پدرم بسیار لازم بود که انسان جرأت و قدرت اجرای برنامه‌هایی بلند پروازانه داشته باشد. از این گذشته، در زندگی همیشه مخاطراتی هست، و گذراندن عمر به بطالت، چیزی جز از بین بردن استعدادها و توانایی‌های آدمی نیست.

میان من و خواهرانم نیز رقابت وجود داشت، و ما یکدیگر را به چالش می‌کشیدیم که بهترین نمره‌ها و جوایز را که خواهد برد. خواهرانم هم که درس خوان و بلند پرواز بودند، از شاه، امیر عباس هویدا نخست وزیر و وزرای فرهنگ و آموزش و پرورش بارها مدال و جوایزی دریافت کردند، و معمولاً در ردیف نقرات بالای‌های مدرسه و دانشگاه بودند.

گاهی اوقات زمانی که پدرم در خانه بود و وقت داشت، در درس ادبیات و یادگرفتن اشعار سعدی و حافظ و خیام به من کمک می‌کرد. مادرم از طرف دیگر به همه بچه‌ها در ریاضیات و علوم اجتماعی کمک بود.

ژرف نگری، شوخ طبعی و عشق مادرم، نه تنها از نظر روحی، بلکه از نظر فکری و عقلی، از همه جهات مایه قدردانی و احترام من بود. معمولاً پدرم ما را تشویق به مباحثه در ادبیات می کرد، و به آموزش من و خواهرانم و همکلاسان ملاقات کننده ما می پرداخت. برای او ادبیات، زندگی بود. به علاوه، غالباً هم پدر و هم مادرم پیشرفت‌ها و دستاوردهای فرزندان خود برای اعضای فامیل و دوستان بیان می کردند و می گفتند کار خوب، شایستگی تعریف کردن را دارد. بعضی اوقات پدرم از همکاران و دوستان ملاقات کننده می خواست برای ما بگویند که چگونه سعی و کوشش آنها منتهی به مقامات بالای شغلی و اجتماعی شان شده است.

پدرم یکی از بهترین دبیرستان های تهران را برای من انتخاب کرد، به این معنی که من را در دبیرستان اندیشه (یا دُن بُسکو) ثبت نام کرد. اندیشه یکی از چند مدرسه کاتولیک در تهران بود، هر چند لازمه رفتن به اندیشه، کاتولیک بودن نبود. ساختمان اندیشه بر فراز تپه های عباس آباد در جاده قدیم شمیران (خیابان دکتر شریعتی فعلی) مقابل ایستگاه کلاتری سوار بود و در حدود چهار دقیقه با ماشین با منزل ما فاصله داشت. اندیشه ساختمانی بلند دارای دو بال فرینه و بسیار زیبا داشت. این ساختمان دارای پنجره های زیادی رو به حیات مدرسه و زمین های ورزش بود.

در آن زمان اندیشه مدرن ترین مدرسه در تهران بود. اندیشه را کشیش های سالزین (Salesian) در سال ۱۳۲۳ (۱۹۴۴) برای آموزش و پرورش دانش آموزان از همه مذاهب تاسیس کرده بودند. بعد از به رسمیت شناختن کامل این آموزشگاه توسط دولت در سال ۱۳۳۲ (۱۹۵۳)، و به علت تعداد دانش آموزان ثبت نام شده و عملکرد بسیار عالی آن، پدرم اصرار فراوان داشت که من به این مدرسه بروم. اندیشه دارای خوابگاه شبانه روزی بود برای دانش آموزانی که از جاهای دور به این مدرسه می آمدند. این آموزشگاه آزمایشگاه هایی با ابزار علمی مدرن، زمین های فوتبال، والیبال، بک اتاق عبادت (کلیسای کوچک)، سالن غذاخوری و آشپزخانه ای بزرگ داشت. آموزشگاه برای دانش آموزان کلاس اول دبستان تا دوازده دبیرستان بود. موضوعات درسی استاندارد بود، اما تمرکز بیشتر روی ریاضیات، ادبیات و علوم اجتماعی بود. زبان انگلیسی هر روز صبح به مدت یکساعت و نیم تدریس می شد و تکالیفی برای روز بعد داده می شد تا هر چه بیشتر انگلیسی شاگردان تقویت شود.

پدرم که می خواست من بهترین نمره ها را بگیرم، نقش فعالی در جریان پیشرفت کارهای درسی من داشت و گاهی از جزئیات آگاهی پیدا می کرد. او می خواست که همه کارنامه ها را یا او و یا مادرم ببینند و امضا کنند و در صورت لزوم توضیحاتی برای تأکید بیشتر روی بعضی مواد درسی به اولیاء مدرسه بدهند. به

دلیل همکاری‌های پدر و مادرم، زبان انگلیسی من پیشرفت خوبی کرد، به طوری که موفق به دریافت گواهینامه مقدماتی دانشگاه کمبریج (Lower Cambridge Certificate) شدم و این خود آرزوی من را برای تحصیل در خارج یا رفتن به لندن کمی تحقق بخشید.

هر دانش آموزی از کلاس دهم باید رشته ای انتخاب می‌کرد، و طوری بود که معمولاً این انتخاب در رشته آینده او در دانشگاه مؤثر بود. من ریاضیات را انتخاب کردم، چون تمایلی به علوم انسانی و رشته‌های فلسفی نداشتم.

از آن جا که اندیشه آموزشگاه مختلطی نبود و درس‌ها و تکالیف سنگین بودند، فرصتی برای برخورد با دخترها نبود. اصولاً مدارس مختلطی وجود نداشت و نزدیک ترین مدرسه دخترانه به ما سهیل بود که با اندیشه فاصله زیادی داشت و اصلاً امکان ملاقاتی نبود.

ساعات طولانی که صرف درس خواندن می‌شد و تأکید روی زبان انگلیسی و ادبیات، در من آرزوی رفتن به انگلستان برای ادامه تحصیل را ایجاد کرده بود، و این علیرغم روابط پر سر و صدایی بود که این کشور با ایران داشت. اما با وجود احساس رنجش یا تنفیری که به دلیل مداخله مستقیم انگلستان در ایران در مردم بود، انتخاب من بخشیدن بود. چون تنفر مظاهر انسانیت را زایل می‌کند، و دشمنی با یک ملت به دلیل اعمال نادرست یک دولت در گذشته، به نظر کاری کودکانه می‌رسید.

من چشم به بریتانیای کبیر دوختم و به اعضای خانواده گفتم که قصد رفتن به انگلستان دارم به مجرد این که دانشگاه را تمام کنم. به این ترتیب شروع به مطالعه در باره انگلستان کردم و فهرستی از کارهایی را که باید انجام دهم و جاهایی را که باید در آنجا ببینم، تهیه کردم. هر چه بیشتر روی زبان انگلیسی کار می‌کردم و راجع به لندن و اماکن مهم و آداب و رسوم آنجا، مطالعه می‌کردم. با داشتن قصد رفتن به لندن، دبیرستان را تمام کردم و بعد از قبول شدن در کنکور بسیار سخت، وارد دانشگاه تهران شدم. اما به هیچ وجه حتی در آشفته ترین کابوس‌هایم نمی‌توانستم سرنوشتی را ببینم که در انتظارم بود.

## فارغ التحصیلی زود هنگام

قبل از این که به اجبار به خدمت سربازی برده شوم، قبل از این که به اتاق بازجویی کشیده شوم، قبل از این که چشم بسته با اتوبوسی به زندان دوردستی منتقل شوم، از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم. در دانشگاه تهران، من به تحصیل در رشته حقوق و اقتصاد پرداختم و تحصیلات ابتدایی و به خصوص متوسطه من را مهیا کرده بود تا درس‌های لازم برای گرفتن درجهٔ لیسانس در رشتهٔ اقتصاد را در ظرف سه سال و نیم تمام کنم.

دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ (۱۹۳۴) به وسیله رضا شاه تأسیس شد، و اولین مرکز آموزش عالی در ایران مدرن بود. دانشگاه تهران مؤسسات قدیمی تری را که رشته‌های خاصی تخصصی بودند، مانند مدرسه علوم سیاسی تهران، در خود ادغام کرد. در آن زمان دانشگاه تهران در مقام "مادر" همه دانشگاه‌ها و هاروارد ایران بود. هزینه این دانشگاه به وسیله دولت تأمین می‌شد و هدف آن تعلیم و تربیت شهروندان در زمینه‌های مفید برای ملت بود.

شهریهٔ دانشگاه نسبتاً کم و در توان پرداخت بود. وام گرفتن از مؤسسه‌ی اعتباری دانشگاه کاری آسان بود، به خصوص وقتی متقاضی نمرات خوب داشت. در آن زمان وام "شرافتی" داده می‌شد و زمان باز پرداخت آن برای بسیاری از دانشجویان بعد از اتمام دانشگاه و شروع به کار بود. اما وام‌های من قابل بخشش و در نتیجه تحصیل برایم مجانی بود. به نظر می‌رسید که به دلیل هدف دانشگاه که تربیت دانشجویان زیادی بود، اکثر دانشجویان شهریه ای نمی‌پرداختند. این روش در عمل بسیار مفید فایده افتاد و دانشگاه تهران به سرعت بهترین مهندسين، وكلا، پزشكان و آموزگاران را در اختيار جامعه قرار داد.

به علت تأثیر تحصیل خوب در مدرسه اندیشه و هم چنین یاد گرفتن بیشتر زبان در انجمن ایران و انگلیس (British Council)، در من علاقهٔ زیادی نسبت به فرهنگ و زبان انگلیسی پیدا شده بود. در انتظار روزی بودم که بتوانم به آن جزیره سفر کنم. در عوالمی سیر می‌کردم که روزی در کنار صخره‌های شهر

بندری دووِر (Dover) قدم بزنم و یا کانال مانس را با دقت نگاه کنم. آرزو می‌کردم که روزی نمایشنامه‌های سوزناک سوفوکل (Sophocles) تراژدی نویس یونان باستان را بشنوم. در آرزوی آن بودم که دنیای متحول جدیدی را ببینم که روزگاری محل تولد شهرهای قدیمی صنعتی و معدنی بودند. برای من انگلستان يك امپراطوری تفریح و خوشگذرانی، توطئه چینی و دسیسه، آموزش و پرورش، و تاریخ بود.

با قصد رفتن به انگلستان و دانستن این که باید درس را در دانشگاه تمام کنم قبل از این که بتوانم از کشور خارج شوم، در انجمن ایران و انگلیس که پائین تر از میدان فردوسی در تهران بود، ثبت نام کردم و بعد از ظهرها هر چه بیشتر گرامر و ادبیات انگلیسی یاد می‌گرفتم. در دانشگاه تهران نیز در همه درس‌هایی که ممکن بود، نام نویسی می‌کردم و گاهی تا بیست و دو واحد درسی در يك سمستر می‌گرفتم. طبق مقررات دانشگاه، دانشجویان رشته اقتصاد باید واحدهای کافی در درس‌های حقوقی، علوم سیاسی و ریاضیات می‌گرفتند. زندگی و ایام دانشجویی من بیشتر صرف مطالعه تعادل اقتصادی، نظریه بازی‌ها و برنامه ریزی خطی شد، ضمن این که حقوق تجارت، حقوق مدنی، حقوق کار، حقوق بین‌المللی، حقوق اداری و عقاید اقتصادی نویسندگانی مانند آدام اسمیت و دیوید ریکاردو هم فقط بخشی از برنامه‌های درسی بود. با این که ذهن من از انواع تعاریف و تئوری‌ها و کاربردها و مطالب جزوه‌ها انباشته شده بود، اما آمال و آرزوهایم همه روی انگلستان متمرکز بود. گویی دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج و مدرسه اقتصاد لندن (London School of Economics) همه من را فرا می‌خواندند و من هم آماده پذیرش دعوت آنها بودم.

در دوران دانشگاه، به چند کار دانشجویی پاره وقت اما آموزنده نیز مشغول شدم. شغل اول من تصحیح کننده کتاب قبل از چاپ آن در چاپخانه دانشگاه تهران برای مدتی نزدیک به هجده ماه بود. چاپخانه ماشین آلات پر سر و صدای زیادی داشت که باید از کنار آنها می‌گذشتم تا به محل کارم می‌رسیدم. وظیفه من این بود که فرم‌های گاهی چاپ نشده هشت صفحه ای يك کتاب حقوقی را حد اقل سه بار به دقت تصحیح می‌کردم و غلط‌های حروفی، نقطه گذاری و دستوری را روی فرم‌ها دقیقاً نشان می‌دادم. بعد از این، کارگر حروف چین که پیش بند تیره رنگی به تن داشت با انبرک بسیار ظریفی مثل موجین حروف فلزی غلط را از کلیشه متن بیرون می‌آورد و به جای آن حرف فلزی درست را قرار می‌داد. بعد مجدداً فرم چاپ می‌شد و برای نویسنده کتاب ارسال می‌گشت. نویسنده یا اجازه چاپ می‌داد و یا فرم را برای اصلاح بیشتر پس می‌فرستاد. دستمزد من برای هر صفحه ای که چاپ می‌شد، يك تومان بود. کتابی



را که من تصحیح کردم ۳۶۰ صفحه داشت و بیش از یک سال به طول انجامید و اجرت من بابت آن کتاب ۳۶۰ تومان یا چیزی معادل ۵۰ دلار امریکایی شد.

کار دوم من در اواخر سال دوم و در طول سال سوم دانشجویی، حسابداری در مؤسسه مطالعات عالی بین المللی دردانشکده حقوق دانشگاه تهران بود. من فقط چند ساعت بعد از ظهرها و بین کلاس هایم کار می کردم. قسمت جالب این کار ماشین حساب های دستی فاسیت ساخت سوئد بود که ابزار کار بود. این ماشین ها نسبتاً بزرگ و فلزی سبز رنگ و تقریباً شبیه ماشین تحریر بودند. این ماشین ها معمولاً سیزده دکمه داشتند و یک دسته کنار ماشین بود که با چرخاندن آن سه ردیف شماره ها (مثل کیلومتر سنج) در بالا عوض می شدند. با پیدا شدن ماشین حساب های جدید و تلفن های هوشمند، این ماشین ها کاملاً آنتیک و برای کسانی که آنها را تجربه نکردند، مفهومی عجیب و غریب اند. وظیفه من کار روی بودجه مؤسسه مطالعات عالی بین المللی و نگهداری حساب هزینه های مؤسسه بود. ارقام همه بایستی دستی ثبت و دوباره مرور می شدند. این کاری آسان نبود، ولی درآمدش خوب و خیلی بیشتر از تصحیح کتاب و نزدیک به ۱۰۰ تومان در ماه یا ۱۴ دلار امریکایی بود.

آخرین شغل من در دانشجویی، عبارت از تحقیق مقدماتی و ترجمه بود. این کار نسبت به کار حسابداری بالاتر بود و عمدتاً تحقیق اقتصادی برای فصلنامه مجله تحقیقات اقتصادی بود. این نشریه توسط مؤسسه تحقیقات اقتصادی دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران چاپ می شد. در جریان این کار بود که من با گروه محققینی آشنا شدم که دست اندرکار ترجمه کتاب درسی، اقتصاد، تألیف پل ساموئلسون (Paul Samuelson) اقتصاددان مشهور امریکایی بودند. این متن بزرگ، کتاب درسی پایه بسیاری از دانشگاه ها در دهه های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ بود. آشنایی و مشارکت در این طرح باعث شد که من تصمیم به ترجمه کارهایی برای خودم بگیرم، کارهایی که در سال های بعد کمک کرد تا بتوانم به استادی اقتصاد نائل شوم. از بابت کار تحقیق و ترجمه در مؤسسه تحقیقات اقتصادی مزدی نمی گرفتم، چون پیدا کردن تجربه و کارآموزی خود بهترین پاداش بود.

در اینجا کار دوره لیسانس من تمام شد. درجه ام را گرفته بودم و آماده برای رفتن از ایران شدم. اما خروج از ایران به مراتب مشکل تر از آن بود که انتظار می رفت. در ابتدا لازم بود پولی تهیه می کردم که من را به انگلستان برساند، و بعد باید به اندازه کافی پول داشتم تا شغلی مناسب پیدا کنم. در نظر داشتم وقتی به لندن رسیدم، می توانستم دانشگاه های مختلف را برای تحصیلات عالی بررسی کنم و ببینم تقدیر چگونه آینده ام را رقم خواهد زد. اما ابتدا لازم بود برای کسب اجازه خروج از اداره نظام وظیفه، معافی خود را

دریافت کنم.

يك بامداد زیبای بهاری بود که با مادرم مشغول خوردن صبحانه بودیم. نور خورشید و گرمای مطبوع از پنجره‌های رو به شرق به داخل اتاق می‌تابید. به مادرم گفتم که همه چیز آماده است و من می‌خواهم امروز به اداره نظام وظیفه بروم. مادرم که نگاهش را از روی روزنامه کیهان یا اطلاعات برمی‌داشت و مثل همیشه از روی عقل و احتیاط صحبت می‌کرد با تأکید گفت که بهتر است زود و اول وقت به آنجا بروم تا اول صاف باشم. کاملاً بدیهی بود که من از خدمت سربازی معاف می‌شدم، چون دیگر پدری در کار نبود.

البته این را هم می‌دانستم که طبق قانون همه مردان بالاتر از هجده سال مشمول خدمت نظام وظیفه می‌شوند. ندای امیدی نیز در پس افکارم به گوش می‌خورد که به دلیل استثنایی خاص، می‌توانم از سربازی معاف شوم. چون در تهران شایع بود که تنها فرزند پسر خانواده، به دلیل نیاز کمک به بقیه اعضای خانواده و کمک به درآمد خانواده می‌تواند معاف شود. در این احساس بودم که من را سربازی نخواهند برد.

مادرم با لبخند گفت: "نه جونم، احتمالاً نمی‌برن. برای این که آقا فوت شده و تو تنها پسر و نون آور خانواده هستی، تو باید معاف بشی. من فکر نمی‌کنم که رضا شاه هیچ وقت می‌خواست تنها پسر را از خانواده جدا کنه." مادرم با لبخندی دیگر دستش را دراز کرد و دست من را گرفت، و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: "ایکاش پدرت الان زنده بود و به تو می‌بالید!"

من سرم را پائین انداختم و به یاد پدرم گفتم: "خیلی دلم براش تنگ شده، جایش خیلی خالیست." مادرم بلند شد و به سمت اجاق که از آن بخار بلند می‌شد رفت و لحظه ای بعد با لبخندی که دائمی به نظر می‌رسید، پرسید: "میخوای قبل از رفتن کمی عدسی بخوری؟" من تا آن موقع چنین بوی عدس و پیاز و سیب زمینی سرخ شده به مشامم نخورده بود.

بعد از خوردن این صبحانه سنگین، کمی بعد از ساعت هشت راهی اداره نظام وظیفه شدم. اشعه خورشید از لابلای برگ‌های درختان پرسایه چنار به چشم اصابت می‌کرد. درختان چنار که در کنار خیابان‌های محله ما بودند، ارتفاعی در حدود ده متر و تنه‌هایی رنگ پریده، شبیه ستون‌هایی محکم داشتند. در کنار بعضی پیاده روها سبزه و گل‌های زیبایی مثل بنفشه و رُزهای معطر هم کاشته بودند.

تهران شهری کاملاً متفاوت با کلانشهر امروزی بود. خبری از سر و صدای موتورسیکلت‌ها و اتوبوس‌ها و ماشین‌های سواری و تاکسی نبود. این روزها پایتخت بسیار شلوغ، پر از بوق ماشین‌ها، موتور سوارهای بی ملاحظه حتی در پیاده‌روها، و پیاده‌هایی بی باک که داخل ترافیک می‌شوند، فریاد راننده‌ها و صدای موتور اتومبیل‌ها و هوای آلوده است. اما تهران این روزها با این وضع هنوز هم در حرکت است و عمل می‌کند.

تهران من، شهری که پنجاه سال قبل در آن زندگی می‌کردم، از دور مانند شهری به نظر می‌رسد که در مه غبارآلودی فرو رفته است. بحران نفتی سال‌های دهه ۱۳۵۰ تاثیر زیادی روی اندازه و سائل نقلیه تجاری درایران داشت، و منجر به کوچک شدن اتومبیل‌ها به دونفره یا چهارنفره مانند پیکان و ژیان شد و استفاده از موتورسیکلت را افزایش داد. اما قبل از آن در سال ۱۳۴۸ (۱۹۶۹) اتومبیل‌های شورلت بل ایر (Bel Air) ماشین معمولی بود. در آن سال‌ها، هم چنین اتومبیل‌های بیوک، مرسدس بنز و فورد با آهستگی و تأنی در خیابان‌های تهران از نقطه‌ای به نقطه دیگر حرکت می‌کردند. لازم نبود پیاده‌ها با نگرانی از دست دادن جانشان از خیابان رد شوند، و چنین بود روزی که من فاصله‌ای در حدود دو کیلومتر را از خانه تا اداره نظام وظیفه پیاده رفتم.

خیابان پاستور به جاهایی بهشت مانند منتهی می‌شد که آب تمیز در جویبارها و نهرهای اطراف آن جاری بود و درخت‌های سرسبز در پیاده‌روها کاشته شده بودند. ابتدا از خیابان اردیبهشت بالا رفتم و بعد دست راست وارد خیابان شاه (خیابان جمهوری فعلی) شدم. بعد از یک چهارراه، به خیابان فروردین رسیدم، و چند چهارراه بالاتر به خیابان شاهرضا (خیابان انقلاب فعلی) و محوطه دانشگاه تهران وارد شدم. گیاهان و سروهای زیبایی داخل محدوده دانشگاه بودند، و اطراف آن را چنارهای بلندی احاطه می‌کردند، و گویی عابری‌ها را به داخل دانشگاه دعوت می‌کردند. من واقعاً عاشق محوطه دانشگاه بودم. ساختمان‌های دانشکده هنرهای زیبا، ادبیات، علوم و پزشکی و بناهای دیگر، جایگاه بعضی از بهترین دانشمندان و اساتید جهان بودند. بعد از رسیدن به بلوار ملکه الیزابت دوم (بلوار کشاورز فعلی) در شمال دانشگاه، دست راست به رفتن ادامه دادم.

ساختمان‌هایی با آجرهای قرمز رنگ در کنار پیاده روی بلوار قرار داشتند. وزارت کشاورزی در ساختمانی آسمان خراش نبش بلوار و ۲۱ آذر بود. با ادامه به سازمان آب تهران می‌رسیدیم و اسامی ادارات روی تابلوهای مستطیل شکل با مرکب نوشته شده بودند. با گذشتن از این ساختمان‌ها و درختان سروی که در حاشیه نهر کرج در وسط بلوار کاشته شده بودند، بالاخره به اداره نظام وظیفه رسیدیم. ساختمان این اداره

مانند هر ساختمان دیگر تهران بود، و اگر تابلوی چوبی سفید رنگی سردرش نبود، هیچ قابل تشخیص نبود. روی تابلو نوشته بود: اداره نظام وظیفه - دفتر سرباز گیری.

من وارد اداره شدم. دو سرباز مسلح در دو طرف در ورودی ایستاده بودند. ساعت پانزده دقیقه به ده بود. به بالا و پائین محوطه سرسرا خیره گشتم و اصلاً نمی خواستم بپذیرم که چنین محلی و یا کارکنان آن می توانند کمترین اثر یا کنترلی روی من داشته باشند. اغلب ما انسانها از چیزهایی اجتناب ناپذیر وحشت داریم، و ضمن این که منتظر لحظات سرنوشت ساز هستیم، احساس می کنیم که افکار نگران کننده از ما دور خواهند شد، و اصولاً از این لحظات خوشمان نمی آید و یا کنترلی روی آنها نداریم. اما واقعیتها ما را بیدار می کنند. گویی که قلب و وجدان من می دانست چه خواهد شد. مثل این بود که کسی به من امر می کرد که از آمل و آرزوی تحصیل در غرب که ظرف ده سال گذشته در من شکل گرفته بود، باید دست بردارم.

همان گونه که طوفانها خود را از دور مهیا می کنند و وقتی نزدیک می شوند، گزینهها یا صبر کردن برای گذشتن طوفان است و یا فرار از محل خطر، من هم می دانستم که می توانم از خدمت فرار کنم، اما "چه می شد اگر...؟"ها بسیار وحشتناک بودند: زندانی شدن، دستگیری یا تبعید. بالاخره با توسل به امید و به این که عدالت و انسانیت پیروز خواهند شد، قدم برداشتم و از در آهنی و شیشه ای اداره عبور کردم و وارد آن شدم.

به استثنای چند کارمند، کس دیگری آنجا نبود. کف طبقه اول کاشیهای سرامیک سفید رنگ پر از خط و خش داشت. روی پلکان دست راست چند مأمور نشسته بودند که من را نمی دیدند. پذیرشگری که در گوشه سرسرا بود نگاهی خریداری به من انداخت، در حالی که من در لحظه ای سرنوشت ساز بسر می بردم. او متوجه شد که من آدمی غریبه و مثل موجودی وحشت زده به دور و بر نگاه می کردم. با شتاب به طرف مردی که پشت میزی چوبی و فرسوده نشسته بود، رفتم.

او از جا بلند شد و دستش را به علامت نزدیکتر نشدن من دراز کرد، پوزخندی زد و گفت: "یواش، چه خبره آقا؟ چی می خواهی؟"

من ایستادم و کمی خودم را جمع و جور کردم. وقتی به آرامی نزدیک میز شدم، او مجدداً بر اریکه قدرتش تکیه زد. آهسته به او گفتم: "من میخوام برای سربازی اقدام کنم، اما من تنها فرزند پسر

خانواده ام، و به من گفتند معاف می‌شم. من فقط می‌خواستم کار اداری آن را انجام بدهم که بتوانم برای تحصیل به خارج برم و بعد برگردم و این جا کار کنم، خدا بخواد در دانشگاه."

مرد دوباره دستش را بلند کرد و گفت: "یواش بابا، آرام باش، عجله ای نیست." بعد به پشت سر من اشاره کرد و گفت: "برو پیش اون آقا. همه کارهای سربازی و اعزام دست اونیه."

من با اعتراض گفتم: "من قصد سربازی رفتن ندارم، من فقط می‌خواستم کسی اوراق من را ببینه و معافی من را بده." او با صدایی که رگه ای از عصبانیت درش بود، ادامه داد که: "اون آقا، تمام کارهای نظام وظیفه و سربازگیری دست اونیه." او ضمن این که به من خیره شده بود، انگشتش را به همان مسیر موزایک‌های پر خط و خراش کفِ سرسرا اشاره رفت تا من را به آنجا بفرستد.

من با حال کمی عصبانی به همان جهت اشاره او رفتم. صدای تَق تَق کفش‌های من در سرسرای ساکت منعکس بود، و با خودم فکر می‌کردم چه آدم‌هایی که قبل از من از همین مسیر رد نشدند.

بعد از رسیدن به گیشه با سلام پرسیدم: "حال شما چطوره؟" مرد قوی هیكلی از پشت سکویی بلند با تمام توانش بیرون را نگاه می‌کرد. او با نگاهی خیره کننده و نشسته در موضع قدرت، از پشت پنجره ای با شیشه نازک پرسید: "چی می‌خوای؟" من از لای شیشه مدارکم را به او دادم. او کاغذها را از دست من قاپ زد و به شناسنامه و گواهی فوت پدر و بقیه اوراق به سرعت نگاهی انداخت. من درخواستم را از سر گرفتم: "من برای روشن شدن وضعیت سربازی باید اقدام کنم، پدرم هفت سال قبل فوت کرده و من تنها پسر و نان آور خانواده ام. چهار خواهر دارم و مادرم مسن هست. به من گفتند که من از خدمت معاف می‌شوم تا درسم را تمام کنم و مخارج خانواده را تأمین کنم."

او محکم تر نشست و پرسید: "شما تنها فرزند پسر هستی؟"

"بله، آقا."

"دانشگاه را تمام کردی؟"

"بله، اما در نظر دارم خارج برم و فوق لیسانس و دکترا را بگیرم."

"نه، نمیشه."

من بهت زده شدم. "بیخشید؟"

"نه، گفتم نه. خدمت برای هر مردی در سن قانونی اجباریه. شما هم در سن قانونی هستی. شما موظفی

به خدمت بری. خدمت سربازی معامله کردنی نیست، و ترك خدمت به مملکت زندانی داره." "ولی آقا فقط يك نفر در خانواده ماست که مخارج را بده، من باید درس بخوانم تا از خانوادم مراقبت کنم ..."

"این دستور شخص اول مملکته. بنابراین، خدمت اجباریه، معافی هم در کار نیست!"

من ایستاده بودم و از احساس عصبانیت، وحشت و حقارت می لرزیدم. می خواستم دلیل بیارم. اما می دانستم حرف های من بیهوده خواهد بود. چه کسی جرأت می کرد به حرف شاه اعتراض کند. مأمور مجدداً به من خیره شد تا ببینم آیا حرفی یا اعتراضی دارم.

او در سطحی بالا محکم روی صندلی و از موضع قدرت مدارك من را بر گرداند. "شما باید دوشنبه ۱۸ فروردین به پادگان جی در جنوب غرب تهران کنار فرودگاه مهرآباد خود را معرفی کنی. مشمولین فراری و غایب هم مجازات زندان دارن. شما مدت خدمت دو ساله که شانزده هفته اولش آموزشه. متوجه شدی؟"

"بله، آقا." "من سرم را کمی خم کردم.  
"شما کارت این جا تمامه." او شیشه گیشه را پائین کشید.

من به سرعت به طرف خانه برگشتم. به نظر می رسید مغزم داشت يك دفعه خودش را از رویاهای مسافرت و مطالعه خالی می کرد. از شدت ناراحتی و تابش نورخورشید، چشم هایم را باز و بسته می کردم. بالاخره به خیابان پاستور رسیدم. برگشت به خانه اصلاً شباهت و لطفی مثل موقع رفتن نداشت. با احساسی مانند يك زندانی، وارد خانه شدم، به سرعت از پله ها بالا رفتم. در طبقه سوم سمت چپ وارد اتاقم شدم و روی تخت خوابم افتادم و به سقف گچی چشم دوختم.

مادرم که شنید من وارد خانه شدم بدون این که به او سلام کرده باشم، خودش را به سرعت به طبقه سوم رساند. او ابتدا به در زد و بعد به آهستگی در را باز کرد. سرش را از درز در وارد کرد و پرسید: "کیان جونم، چی شد؟"

من بلند شدم و نشستم و گفتم: "معافی من را ردّ کردند، من باید به سربازی برم و دو سال کامل خدمت کنم."

مادرم به این سمت اتاق آمد و روی تخت نشست و من را بغل کرد.

"این مأمور اصلاً براش مهم نبود که من تنها فرزند پسر، اصلاً براش مهم نبود که پدرم فوت شده. ظاهراً همه باید خدمت کنند یا به زندان خواهند رفت!"

مادرم پرسید: "کی باید خودت رو معرفی کنی؟"

"دو هفته دیگه! به پادگان جی! جنوب تهران، کنار فرودگاه مهرآباد!"

می توانستم خوب احساس کنم که باورکردنی نبودن تمام این قضیه داشت در عمق وجودم وارد می شد: چه شد که من آدمی تحصیلکرده، مرد جوانی از خانواده ای مرفه باید وارد ارتش بشوم، وقتی که من هرگز در جنگی نبودم و اصلاً تیری در نکردم؟

دست های مادرم برای لحظه ای به لرزش افتاد، اما او زود به حال طبیعی برگشت و متوجه نشد که من ملتفت شدم. او به من اطمینان داد که "اشکالی نداره، جونم. این سرنوشته، راهی است که خدا برای تو خواسته. همه چیز درست میشه تا وقتی تو بدانی که این راه توست." بعد بلند شد و از اتاق تند بیرون رفت.

من دوباره روی تخت خواب دراز کشیدم، نگاهم خیره به بیرون از پنجره بود. دیدم هواپیمایی غول پیکر به سرعت آسمان ایران را درمی نوردید.

## پادگان جی

دو هفته فرصت داشتم تا به دستور دولت به خدمت اجباری سربازی بروم. ترك خانه و كاشانه بدون حمایت و كمك يك مرد، ذهن من را كاملاً به خود مشغول کرده بود. چه خواهد شد اگر مادر و خواهرانم مورد سرقت قرار گیرند؟ چه خواهد شد اگر مشکلاتی پیدا شود که احتیاج به كمك من داشته باشند؟ صدها وضعیت ممکن اضطراری افکارم را مشغول کرده بود. تمام مسائل قابل تصور و احتمالی که در فرهنگ ایران ممکن است پیش آیند، و با حضور مرد ممکن است بهتر رفع شوند، در ذهن من بود. ترك خانواده در فرهنگ ایران درست مثل این بود که پدری از مسؤلیت‌های خود دست بکشد.

اما هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. راهی برای اعتراض به این تصمیم نبود، و هیچ تقاضایی برای مراجعه به افسری یا تیمساری نشد. شاید رویه ای برای اعتراض وجود نداشت، و حتی اگر هم بود، احتمالاً به جایی نمی‌رسید.

مطمئن بودم که آن مأمور در اداره نظام وظیفه اشتباه کرده بود، و حتی اطمینان بیشتری داشتم که اشتباه او را کسی تشخیص نمی‌داد و یا اصلاح نمی‌کرد. این ویژگی فرهنگی از زمان حکومت رضا شاه در دولت بسیار شایع بوده که: آدم باید اعتبار و آبروی خود را حفظ کند. چون قبول مسؤلیت و پذیرفتن اشتباه ممکن است باعث بی‌آبرویی و یا از آن بدتر شود. به مراتب ساده تر است که اشتباهی نادیده گرفته شود تا با قبول صادقانه اشتباه کسی در خطر بازنگری قرار گیرد.

هیچ گاه دو هفته به این آهستگی و درعین حال با این سرعت برای من نگذشته بود؛ دلهره و دلواپسی، گذشت زمان را کند می‌کرد، اما با آماده شدن برای سربازی، زمان به سرعت برق می‌گذشت.

باید به همه جزئیات زندگی در زمان سربازی فکر می‌کردم: آیا باید وسایل اصلاح با خود می‌بردم یا آنها به ما می‌دادند؟ آیا لباس متحدالشکل در بدو ورود به ما می‌دادند، یا من باید آن را تهیه می‌کردم؟ چقدر



پول باید همراه خودم می‌برد؟ هر چند وقت یکبار، مرخصی از پادگان داده می‌شد؟ تمام این‌ها و سؤالات بیشتری در فکرم بود. به علاوه باید موهای سر را می‌تراشیدم.

موهای من پرپشت و مشکی تیره بود و به سبک سنتی در ایران فرق را در سمت چپ باز می‌کردم. این موها علامت غرور جوانی و شبیه به یال شیر بود. اما چون موهای پدرم در اواخر عمر شروع به ریختن کرده بود، می‌دانستم که من این وضع را به ارث خواهم برد. به محض این که در خانه گفتم باید موهایم را از ته بتراشم، خواهرانم شروع به دست انداختن من کردند و می‌گفتند چقدر جای تاسف خواهد بود وقتی من موها، "این بهترین" را از دست بدهم، و یا می‌گفتند: "عیبی نداره، ناراحت نباش، مثل مردهای پنجاه ساله میشی."

من در سرسرای منزل روی یک صندلی چوبی نشستم و منتظر شدم. خوب می‌دانستم که به زودی این محل را از دست خواهم داد، و باید در سالن‌های شلوغ و یا میدان‌های عملیات غذا بخورم و دیگر از تختخواب راحت خودم خبری نخواهد بود، بلکه باید روی تختی باریک در اتاقی پر از افراد غریبه بخوابم. حوله سفیدی روی سینه من پهن شد و پشت گردنم سنجاق گشت. فرهاد، سلمانی همسایه و دوست خانوادگی پشت سر من ظاهر شد. او قیچی سلمانی را به سرعت باز و بسته می‌کرد. فرهاد بسیار با استعداد و کاملاً تاس بود.

ضمن این که آهی عمیق می‌کشید و چشمش به پاهای من بود، به او گفتم که دارم به سربازی می‌روم و باید موهایم را از ته بزنم. او در فکر فرو رفت و گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب. من هیچ وقت موی زیاد را دوست نداشتم و به نظرم اصلاً به موضوع مواهبت زیادی داده شده."

دست‌های فرهاد غرور من را از بین برد و از همه طرف خرم من موهایم را درو کرد و با ماشین اصلاح همه آن را به زمین ریخت. ناگهان احساس کردم که نسیم خنکی پوست سر از ته تراشیده شده من را قلقلک می‌داد و چقدر هوای اتاق سرد بود. تمام این سلمانی بیشتر از دو دقیقه طول نکشید.

در حالی که فرهاد ظاهر من را کمی به شوخی گرفته بود و می‌خندید، من در آینه دستی کنارم نگاهی کردم. قیافه ام قابل تشخیص نبود. موهای جوانی من همه به باد رفته بود و اطراف پاهایم پراکنده شده بود. به نظر می‌آمد که به بیماری مهلکی مبتلا شده بودم و یا به سرعت به سال‌های بازنشستگی رسیده بودم. قیافه من که این نبود. این برنامه من نبود. قرار نبود سرنوشت من این باشد. اما من در کنترل اوضاع نبودم.

در بامداد روز ۱۸ فروردین ۱۳۴۸ (۷ آوریل ۱۹۶۹)، احساس می‌کردم که در حال پروازم. مادرم به آرامی من را از خوابی شیرین، بعد از شبی خسته کننده و ساعت‌ها آشفته خوابی بیدار کرد. خورشید به آهستگی در حال طلوع بود و دنیای کوچک من را با تابش اشعه طلاعی خود از فراز درخت‌های توت روشن می‌کرد. مادرم آهسته در بیخ گوشم گفت: "کیان جونم، کیان، وقتش شده که بیدار شی. باید ظرف بیست دقیقه بری نزدیک قنات و آنجا تاکسی بگیری."

مادرم ترسید، وقتی من ناگهان پتوها را کنار زدم و یک دفعه بلند شدم و پرسیدم: "ساعت چه وقته؟"

مادرم که چند قدم به عجله عقب رفت، با چشمانی خیره، جواب داد. چشمان مادر، التهاب او را از بیدار کردن ناگهانی من نشان می‌داد. بعد از آرام شدن، جواب داد: "ساعت بیست دقیقه به شش هست. لباس بپوش و بیا پائین برای صبحانه." بعد برگشت و از اتاق بیرون رفت.

من شب قبل مشغول بستن ساک کوچکی بودم. این ساک کنار در خانه آماده همراهی با من بود. محتویات آن مسواک و خمیر دندان، ماشین ریشتراش، حوله ای کوچک، ادکلن و چند عکس فامیلی بود. وقتی لباس سربازی را که روز قبل گرفته بودم، پوشیدم، احساس انرژی به من دست داد، اما کمی غمگین هم بودم. در آینه نگاه کردم و کاملاً مبهوت شدم.

سربازی که در آینه به من نگاه می‌کرد، لباسی زیتونی رنگ به تن داشت، کتی چهار دکمه با دو جیب روی دو طرف سینه آن. این کت روی پراهنی سفید و کاملاً اتوشده پوشیده شده بود. شلوار پیلی دار و هم‌رنگ کت بود و لبه‌های آن در چکمه‌های بلند و مشکی براق، توزده شده بود. پاگون‌ها با خط‌های کوچک قرمز رنگ روی شانها با کلاه‌های تنگ بر سر، سردوشی‌ها را برجسته تر جلوه می‌داد. مرد جوان غیرفعالی که من بودم، عوض شده بود.

من پله‌ها را دو تا دو تا پائین رفتم و خودم را به آشپزخانه رساندم. تعجب کردم که همه خواهرانم آنجا بودم. پروانه که ازدواج کرده و از خانه کودکی رفته بود و لیلا که به دانشگاه می‌رفت هر دو در منزل بودند و فرح و شعله نیز سر صبحانه منتظر بودند. مادرم و ننه هم بی صبرانه در انتظار من بودند. کسی اصلاً به نان و پنیر و چای دست نزده بود. من هم سر سفره پیش همه نشستم و نمی‌خواستم به نگاه همه که متوجه این غریبه بود، توجه کنم.

من به بشقاب غذایی که مادرم تهیه کرده بود نگاه می‌کردم که ناگهان همه‌ی خواهرها دور من را گرفتند و با اشک‌هایی که در چشم داشتند، گفتند: "ایکاش مجبور نبودی بری، تا می‌تونی بیا خونه و سر بز، و نگران نباش، همه چیز خوب خواهد بود." من سعی می‌کردم ناراحتی و حال هیجانی ام را نشان ندهم. قول دادم که به زودی برای دیدن برگردم و همه چیز به خیر و خوبی خواهد گذشت. با همه خواهران روبوسی کردم.

مادرم که جلوی من نشسته بود پیش من آمد و صورت من را در دست گرفت و با تعجب گفت: "ماشالله، چقدر قیافه‌ی تو تغییر کرده و بزرگ شدی! همه چیز برای تو و من در حال تغییره، اما همیشه یادت باشه که خانه تو کجاست."

من ضمن این که به خود جرات می‌دادم، آهسته جواب دادم: "مادر جون، ناراحت نباش. این حداکثر فقط دو سال خواهد بود و مطمئن هستم من در جایی نزدیک به تهران مأمور خواهم شد و بنابراین می‌تونم مرتب به خونه سر بز. شما هم باید قوی باشید وگرنه من هر روز ناراحت خواهم بود."

مادرم با صدایی که از فرط ناراحتی گرفته بود، گفت: "من شوهرم را که از دست دادم، دیگه نمی‌تونم در این زندگی پسر را هم از دست بدم، به من قول بده که پیش من برگردی."

"مادر، من حالم خوب خواهد بود، و به زودی بعد از آموزش، مردی بهتر به خونه بر می‌گردم. شما من را بزرگ کردید که آدمی خوشبین و واقع بین باشم، و این به من کمک خواهد کرد که این دوره را بگذرانم. قول می‌دهم زود به خونه برگردم."

نگاهی به ساعت به من اخطار کرد که وقت رفتن هست. وقتی از سر سفره بلند شدم، چشمان همه من را تعقیب می‌کرد. يك بار دیگر با دور شدن من از سفره اندوهی در همه به وجود آمد. همه بلند شدند و يك بار دیگر دور من جمع شدند. مادرم کنار در ایستاد و شروع به خواندن چند دعا کرد. پروانه يك پارچ آب در دست داشت. در فرهنگ ایران، آب عنصری مقدس و علامت روشنایی، شفافیت و سلامت در جریان سفر است. مادرم قرآنی در دست داشت که من سه بار آن را بوسیدم و از زیر آن رد شدم. همه این‌ها برای آرزوی خیر و سلامتی بود. مراسم بدرقه تقریباً تمام شد، جز این که خواهرم پروانه آن پارچ آب را هنوز پشت سر من به زمین نریخته بود.

ساک من کنار در منتظر بود. بالاخره، با برداشتن ساک مشکی، سنگینی دوری از منزل را حس کردم. از در

خارج شدم و صدای ریختن آب را پشت سرم می شنیدم و کمی از آن به پای شلوارم هم ریخت. صدای پروانه را هم می شنیدم که به شلوار خیس شده من می خندید. بعد از چند دقیقه، نزدیک قنات فرمانفرما رسیدم، جایی که آب مجانی در اختیار رانندگان تاکسی بود تا ماشین های خود را تمیز کنند. توی نزدیک ترین تاکسی نشستم با ساکم در کنارم و ماشین راه افتاد.

در این لحظه، خانه کودکی پشت سرم بود. وسائل لازم هم در یک ساک همراهم بود. در لندن نبودم. زندگی من تغییر جهتی بسیار غیرمنتظره پیدا کرده بود.

\*\*\*\*

جنوب غربی تهران تقریباً سی دقیقه با ماشین با خانه ما فاصله داشت. همین طور که تاکسی به پائین شهر می رفت، ظاهر ساختمان ها کم کم بد می شد و نشان می داد که تعمیر نشده و یا اصولاً باید خراب و از نو بازسازی شوند. آسفالت خیابان ها نیز کم کم از وضع صاف و خوبی که داشت، می افتاد، چاله چوله دار و خاکی می شد. جمعیت منطقه جنوب شهر بیشتر از افراد کم بضاعت و کم سواد بود. بناها و خانه ها بیشتر یک طبقه با در و دیوارهای قدیمی و پشت بام ها اغلب کاهگلی بودند. در گوشه و کنار خیابان ها بچه های پا برهنه دیده می شدند، و افراد بیکاری که سیگار می کشیدند. این مناطق تهران با قسمت های تمیز و سرسبزی از شهر که من با آنها آشنا بودم، تفاوت زیادی داشت. ما فاصله ای نزدیک به شش کیلومتر رفته بودیم که به پادگان جی رسیدیم.

پادگان جی در گوشه جنوب غربی فرودگاه مهرآباد قرار داشت و دارای یک در ورودی بزرگ بود. در حدود سه کیلومتر دیوارهایی با پایه سنگی و سیم های خاردار پادگان نظامی را از قسمت فقیرنشین شهر جدا می کرد. جلوی در ورودی زنجیری سنگین آویزان بود و در دو برج دیده بانی بر فراز آن، نگهبانان مسلح مشغول مراقبت بودند. تاکسی زیاد جلو نرفت و من با پرداخت کرایه پیاده شدم. روی تابلوی سر در پادگان با خط خوش نستعلیق نوشته بود:

"وزارت جنگ"

ستاد بزرگ ارتشداران

آجودانی نیروهای مسلح شاهنشاهی

پادگان جی"

علامت شیر و خورشید، نماد شیری که شمشیری در دست دارد و خورشیدی پشت اوست به دقت بالای تابلو ترسیم شده بود. بعد از چند قدم من به در ورودی رسیدم و با دو دژبان، پلیس نظامی، مسلح مواجه شدم. یکی از آنها، ضمن این که دیگری من را ورنانداز می‌کرد، پرسید: "مشمولی؟"

من کاملاً خدنگ ایستادم و با جرات، بلند جواب دادم: "بله سرکار، برای سربازی آمدم." یکی از دژبان‌ها گفت: "دنبال من بیا." و دیگری به سرعت رفت که زنجیر را باز کند. نگهبان مثل يك روبات گفت: "این جا پادگان جی هست، کسی که این جا وارد میشه، تابع قوانین و مقررات ارتش هست. اسلحه نداری؟" "نه، سرکار."

"چیز الکی همراهت نیست؟"

"نه، سرکار."

"نگهبان شما را می‌بره اتاق آموزش‌های اولیه."

نگهبان سپس رفت و من در مدخل دروازه ورودی منتظر ایستادم و با احتیاط و کنجکاوی خانه جدیدم را به دقت نگاه می‌کردم. بیشتر پادگان خاکی بود. درخت و گیاه و گلکاری هیچ وجود نداشت، اما دور پادگان، درختان چنار کهنسالی به طور پراکنده به چشم می‌خورد. در سمت چپ و راست در ورودی، اتاق‌ها و دفاتری یک طبقه ساخته شده بود و تعداد زیادی از خوابگاه‌های سربازان در ضلع جنوبی پادگان بودند. گروهانی از سربازها دیده می‌شد که با آرایش کامل نظامی در پشت سرگروه‌بان خود رژه می‌رفتند، پاهایشان را تا امتداد کمر بالا می‌آوردند، ضمن این که تفنگ‌ها روی شانه‌هایشان قرار داشتند. گروهان دیگری، با فرمان‌های محکم سرگروهان خود مشغول تمرین‌های جدی پرش از روی مانع بودند. در عین حال، سر کاملاً تراشیده من زیر آفتاب در حال پختن بود، به طوری که عرق به آرامی روی صورتم می‌ریخت. در این لحظه بود که متوجه شدم چقدر زندگی ام تغییر خواهد کرد.

هنوز سی ثانیه بیشتر از ایستادن من نگذشته بود که افسری با لباس تمام رسمی پیش من آمد. او کلیپ برد و قلمی در دست داشت، و ضمن این که چشمش به لیست روی کلیپ برد بود، به طور عادی پرسید: "نام؟"

"کیان پارسی، آقا!"

او به آرامی به خطوط و اسامی لیست نگاه کرد، و هرچند احتمالاً اسامی به ترتیب حروف الفبا بودند، در

نهایت، در صفحات بعد، به نام من رسید.  
"او، بله،" او کنار نام من علامت زد. "مدارک لطفاً."

من به سرعت شناسنامه و نامه اداره نظام وظیفه را نشان دادم.

"بفرمایید، آقا!"

"یواش تر، لطفاً."

"بله، آقا،" من سرم را خم کردم.

"شما مدرک تحصیلی از دانشگاه تهران گرفتی؟"

"بله، جناب سروان."

او ضمن نگاهی به من پرسید: "شما می‌دانی اشخاصی که با تحصیلات دانشگاهی وارد می‌شوند با درجه‌ستوان دومی خدمت می‌کنند با حقوق خوب و فرصت‌های بهتر برای کارهای بالاتر؟ و سربازهای بی‌سواد از صفر شروع می‌کنند با حقوقی بسیار کم؟"

"بله، می‌دانم،" من با حال کمی عصبی پاسخ دادم.

البته می‌دانستم که سربازهای صفر با حقوقی بسیار ناچیز شروع می‌کنند. سربازهای صفر سخت تر از دیگران کار می‌کردند و معمولاً وظایفی مانند رانندگی، آشپزی، نظافت و شستشو به آنها محول می‌شد. آنها به طور معمول از قشر فقیر جامعه بودند و از تحصیلات کمتر برخوردار بودند و یا اصلاً سواد نداشتند. اما دستمزد کم آنها در مقایسه با بیکاری که در خارج ارتش در انتظار آنها بود، به مراتب بهتر بود.

با اشاره این افسر من ساک خود را برداشتم و وارد محوطه پادگان شدم و داخل اتاقی رفتم که سمت چپ در ورودی بود. اتاق پر از افرادی بود که کم و بیش همزمان با من رسیده بودند. همه ما در این اتاق زیر گرمای چراغ‌های پر نور فلورسنت ایستاده بودیم و گاهی به چپ یا راست نگاه می‌کردیم، اما کسی حرفی نمی‌زد، و نگاه همه به تخته سیاهی بود که روی دیوار جنوبی اتاق نصب شده بود و روی آن نوشته شده بود: "کلاس آشنایی." ده دقیقه گذشت، تعداد انگشت شمار دیگری به ما پیوستند و جمعیت اتاق بیشتر شد. اتاق فقط یک پنجره داشت، و هوا در آن هیچ جریانی نداشت. گرمای اتاق و آفتاب صبح بهاری در این فضای کوچک، صبر را از ما می‌برد.

ناگهان در جلوی اتاق، دری جانبی به شدت باز شد. مردی با لباس مزین به علائم و نشان‌های نظامی وارد شد. او کوتاه قد تر از بسیاری از ما بود، اما فک محکم و چشم‌های عمیق و سیاه و جدی بودن او به حدی بود که قد کوتاه او را تحت الشعاع قرار می‌داد. او محکم ایستاد و به آهستگی نگاهی به دانشجویان انداخت و گفت: "خوب. هوای اینجا خیلی خفه است، شما"، او به یکی از دانشجویانی که نزدیک در ورودی عقب بود، اشاره کرد، "آن در را هم باز کن."

"من سرگرد پیاده ستاد محمد علی مانی هستم. تنها فرماندهی که در این پادگان ارتشی بالاتر از من هست، تیمسار سرتیپ سربی است. شما همه تحت فرمان من و فرمان همه افرادی هستید که از شما درجه ای بالاتر دارند. دوره آموزشی شما شانزده هفته است و بعد از اتمام این دوره در ادارات دولتی مأمور خدمت خواهید شد.

تمام چهل نفر شما در يك گروهان خواهید بود، و چون تحصیل کرده هستید و درجات دانشگاهی دارید، رتبه شما ستوان دوم خواهد بود. هر گونه بد اخلاقی یا عدم اطاعت از مقررات باعث تنبیه و حتی تنزل درجه خواهد شد. "روشنه؟"

"بله!" همه جواب دادند، بعضی با فریاد، بعضی نارسا و بعضی بسیار آرام. "به هر يك از شما کتابچه ای می‌دهیم که مقررات و قواعد و جزئیات عملیات روزمره شما را توضیح می‌دهد. آنرا به دقت مطالعه کنید. بعد از این جلسه، شما را به خوابگاه‌ها هدایت می‌کنیم و دو ساعت فرصت دارید تا این مقررات را قدری مطالعه کنید و بعد فرمانده گروهان، شما راهنمایی خواهد کرد که چه گونه وسایل خود را طبق الگو در کمد خود بچینید."

سرگرد مانی سپس اتاق را ترك کرد. ما چند دقیقه دیگر عرق ریزان در گرمای اتاق منتظر ماندیم تا فرمانده گروهان وارد شد. سروان رامین مکرری با قدی بلند نزدیک به يك متر و هشتاد سانتی متر مقابل ما ظاهر شد. او صورتی پهن، بینی کوچک و لب‌هایی باریک و صدایی کلفت داشت که همه دانشجویان حاضر را به لرزه انداخت. او دستور داد که همه اتاق را به دنبال او ترك کنیم.

ما همه از اتاق بیرون رفتیم و منتظر بودیم که او فریادی کشید و گفت به خط شوید و ما در ظرف چند لحظه به صف و پشت گردن هم قرار گرفتیم. او همه را به سمت دیگر میدان خاکی پادگان هدایت کرد.

گرمای آفتاب هر چه بیشتر سر تراشیده من را می سوزاند. هوا به اندازه ای گرم بود که همه سربازها خیس عرق شده بودند.

خوابگاه‌ها مجموعه ای از اتاق‌های بزرگ در یک طبقه بودند و در کنار آنها دستشویی‌ها و یک آشپزخانه بزرگ قرار داشت. خوابگاه‌های سمت شرق محوطه برای دانشجویانی مثل من و گروهان من بود که ستوان دوم می شدیم بود، و خوابگاه‌های سمت غرب برای سربازهای وظیفه یا سربازهای صفر بود. وقتی وارد خوابگاهی شدیم که قرار بود اتاق خواب من برای شانزده هفته بعد باشد، دیدم که اتاق فقط چند پنجره کوچک داشت که نزدیک به سقف بلند اتاق کار گذاشته شده بودند. تعداد زیادی قفسه‌های قفل دار کنار دیوار و کنار تخت‌های دو طبقه چیده شده بود. روی تخت‌ها را پتوهای سبز رنگی می پوشاند که فقط قسمت کوچکی از ملافه سفید تخت را نشان می داد. بالش‌ها به نظر کهنه می آمدند، اما بسیار مرتب در بالای تخت‌ها در حاشیه ملافه‌ها گذاشته شده بودند. روی هر تخت یک تفنگ ام یک (M1) بود که براق و سوار شده، بود.

این خوابگاه با اتاق من در طبقه سوم خانه بسیار متفاوت بود. در این فکر رفتم که اگر فرش دستباف کرمانی من این جا پهن بود، صدای چکمه‌ها را روی کف سیمانی خوابگاه کم می کرد، و اگر میز کار من این جا بود، می توانستم به کار ترجمه کتاب‌های اقتصاد از انگلیسی به فارسی ادامه دهم. اما دیگر این چنین نبود. تختخواب راحت من به تشکی تبدیل شده بود که بیشتر شباهت به نوعی برزنت یا کرباس داشت. من راحتی، خلوت، آرامش و استقلال خود را نا خواسته از دست داده بودم.

سروان مگری ضمن ورنانداز کردن سربازها، با فریاد گفت: "این استراحتگاه شما برای شانزده هفته آینده است. رأس ساعت نه شب، وقت خاموشی است، همه می خوابند و ساعت شش صبح زمان بیدارباش است. صبح‌ها یک ساعت وقت دستشویی، دوش گرفتن، اصلاح، لباس پوشیدن و صبحانه خوردن دارید! بعد بلافاصله همه باید جلوی خوابگاه به صف منتظر من یا هر افسر فرمانده ای دیگری باشید تا دستور تمرینات روز به شما داده شود! اگر دیر کنید، تنبیه خواهید شد! هیچ استثنا و پارتی بازی در کار نیست. این جا خونه خاله نیست! من فرمانده هستم! کلیه دستورات باید اجرا شوند، و برای هر چیزی باید از من اجازه بگیرید! کاملاً روشنه؟"

همه ضمن اطاعت با صدای رسا گفتند: "بله، جناب سروان!" مگری بعد از مکث کوتاهی گفت: "تخت و تفنگ همه شما را الان مشخص خواهیم کرد. اما باید بدانید که تفنگ شما مثل ناموس شماست، مثل



مادر شماست! باید فوق العاده مواظب آن باشید، مبدا صدمه ای بخورد. " مکرری سپس از روی لیست، تخت هر سرباز را مشخص کرد. روشن بود بعضی ناراحت بودند از این که باید روی تخت پایین یا بالا بخوابند، اما کسی اعتراضی نکرد. به من تخت بالا افتاد، شانس که بابت آن بسیار خوشحال شدم، زیرا اصلاً نمی خواستم روی تخت پایین و زیر مقداری زیاد آهن آلات بخوابم. من با ساک و راهنمایی که در دست داشتم بی صبرانه منتظر بودم که این جریان خاتمه پیدا کند.

هر تخت شماره ای داشت و این شماره با شماره روی قفسه قفلدار کنار دیوار تطبیق می کرد. مکرری دستور داد که شماره قفسه ها را به خاطر بسپاریم و لوازم شخصی خود را داخل قفسه ها طبق الگویی که در کتابچه راهنما بود، تنظیم کنیم. اگر چیزی سر جای معین نباشد، مشمول خلافی و تنبیه خواهید شد. من مانند سایر دانشجویان مشول مطالعه مطالب آموزشی شدم و این که باید با ترتیب و دقت خاصی لوازم شخصی را داخل طبقات قفسه مرتب می کردم، خوشحال بودم. دقایقی بعد از اتمام وقت، سروان مکرری وارد شد و به بازدید قفسه ها پرداخت.

نظم و ترتیب اشیاء داخل قفسه همیشه باید مراعات می شد، حتی روزهای پنج شنبه، زمانی که پادگان را ترک می کردیم و به خانه می رفتیم. روزهای شنبه که به پادگان باز می گشتیم، باید مقابل خوابگاه در انتظار دستورات مکرری صف می کشیدیم. من کم کم به این نتیجه رسیدم که این سبک زندگی چندان بد هم نبود، زیرا مجبور بودم دقیقاً آن چه را که به من گفته می شد، اجرا کنم. اما این احساس زودگذر بود و با تکرار رفتن به خوابگاه و مطالعه کتابچه راهنما و اوراق کردن مکرر تفنگ از بین رفت.

ساعت ها وقت صرف یادگیری چگونه باز و بسته کردن و تمیز کردن تفنگ می شد. من به دقت می خواندم چگونه ابتدا باید تفنگ را از بدنه آن جدا کرد، بعد به سراغ لوله تفنگ رفت و محل خشابها جدا کرد، و بعد ماشه را که محل انگشت نشان است آزاد کرد تا گلنگدن پیاده شود. من باید جهت قرار دادن قطعات خاص را نیز به خاطر می سپردم، به طوری که، پس از بازکردن تفنگ، بتوانم آن را مجدداً سوار کنم و اطمینان حاصل کنم که ام یک درست کار می کند. سروان مکرری کاملاً مراقب بود که ما به دقت دستورات عمل های کتابچه راهنما را دنبال کنیم تا بعد از بستن قطعات تفنگ به یکدیگر، سلاح درست عمل کند. وقت ناهار نزدیک می شد، زمانی که همه بار دیگر تفنگها را سوار کردند و از خوابگاه به سمت سالن غذاخوری راه افتادند.

آشپزخانه در بنای آجری یک طبقه بود و مطابق سبک معماری آن پادگان چند پنجره کوچک بیشتر نداشت.

آشپزخانه بسیار بزرگ و شاید بزرگترین فضای مسقف آن پادگان بود. در آشپزخانه ردیف‌های زیادی میز و نیمکت‌های فرسوده و دیدگ‌های بسیار بزرگ روی اجاق‌های هیزمی وجود داشت، اجاق‌هایی که ظاهراً همیشه روشن بودند. در این فضا، دو محل بود که در آنها سربازها صف می‌کشیدند تا غذا بگیرند. معمولاً غذا نوعی خورشت یا آش بود. خورشت معمولاً با برنج سرو می‌شد که گاهی بوی دود می‌داد و ته دیگ هم داشت. غذا معمولاً کم چاشنی و به دلیل جوشیدن زیاد، بیش از حد غلیظ بود. تهیه غذا به عهده سربازهای وظیفه بود، سربازهایی که کار اصلی شان خدمت به نفرات بالاتر بود.

گذشته از این که مواد غذایی کیفیت پایین داشت، شایعاتی هم بود که به غذای سربازها در ارتش کافور زده می‌شد. چرا که در طب سنتی ایران، اعتقاد بر این بود که کافور باعث کاهش میل جنسی می‌شود. ممکن است ارتش چنین تصور می‌کرد که کافور منجر به کاهش میل جنسی سربازهای شده و باعث می‌شود که آنها روی خدمت خود بیشتر متمرکز شوند. به درستی معلوم نبود که آیا این مطلب صحت داشت یا نه. اما برای بعضی این موضوع خنده دار بود.

وقت غذا خوردن هر گروهان معین بود تا تمام پادگان یک دفعه به آشپزخانه سرازیر نشوند. زمان غذای گروهان من بیست دقیقه قبل از ساعت یک بعد از ظهر بود، و آخرین زمان برای افراد رده بالا بود. من در میان غریبه‌ها در گروهان خودم نشستم، و نگاهم به کاسه آش داغی بود که در ظرف من ریخته شده بود.

دانشجوی جوانی که نزدیک من نشسته بود، اشاره کرد که "این مثل آش گل گیوه است، خیلی بده. آیا سبزی آش را قبل از پختن تمیز شستن؟ شاید نوعی گل گیوه سفید را به جای کشک در آش ریختن! در حالی که باید از ماست خشک استفاده کنند! چرا غذای ما مثل غذای سربازهای صفر هست؟"

سوالات این دانشجو بدون جواب ماند. اما سروان مکاری که همین لحظه حاضر شده بود، با مستی محکم روی میز کوبید و گفت: "ساکت! این جا غذا تون را بخورید و صداتون در نیاد." بقیه زمان غذای ما در سکوتی عجیب گذشت. من نگاهی به آسمان دوختم، و در عجب بودم که چه در پیش خواهیم داشت.

کمی بعد از خوردن غذا به خوابگاه‌ها برگشتیم. ساعت‌ها گذشت، و در طی آن من مشغول به باز و بسته کردن تفنگم شدم. بعد از آن برای آخرین بار آن را باز کردم به دقت قطعات آن را در قسمت مشخص شده داخل قفسه ام گذاشتم. در این مدت کسی حتی کلمه ای حرف نزد، چون سروان مکاری به دقت مشغول

نظاره ما بود.

با نزدیک شدن غروب، زمان شام رسید و روانه آشپزخانه شدیم. شام چندان خوشمزه نبود، اما روز اول را به پایان رساند. روزی که از رادیو یا تلویزیون خبری نبود، و مدتی از آن زیر سایه درخت‌های چنار ته پادگان سپری شد. درست در رأس ساعت نه شب، همه جا خاموش شد به استثنای برج‌های مراقبت و یکی دو دفتر امور اداری. من در رختخواب بودم و بی حواس چشم‌هایم به سقف ترک خورده خوابگاه دوخته شده بود.

اصولاً در زمان سربازی، ساعت‌های طولانی و خسته کننده و تمرینات تکراری، فکرکردن منطقی و کنجکاوی را از من گرفته بود و به وضعیت رختی رسانده بود که احساس می‌کردم نیاز مبرم به بازسازی دارم. بالاخره به خواب رفتم و هیچ رویایی در خواب ندیدم، اما تشک بسیار سفتی که رویش خوابیده بودم بهشتی در این دنیای خاکی بود.

ساعت شش صبح از بلندگوهایی که بر فراز هر خوابگاه بود، صدای شیپور بیدارباش بلند شد، و آرامش و چرت صبحگاهی را بر هم زد. روی تختخواب نشستم و با پاهایم که از کنار تخت آویزان بود، پایین پریدم. به سرعت سر قفسه ام رفتم، چون عجله داشتم زودتر از دستشویی‌ها استفاده کنم، آماده شوم و لباس بپوشم و بعد از خوردن یک صبحانه سریع برای تمرین با بقیه گروهان وارد زمین رژه شوم. نزدیک ساعت هفت، محوطه پادگان با صفوف سربازانی که منتظر فرماندهان خود بودند، پر شد. سروان مگری از لابلاي گرد و خاکی که توی زمین بلند شده بود، جلوی ما ظاهر شد و با غرشی گفت: "امروز یاد خواهید گرفت که چگونه رژه بروید!"

ساعت‌ها بعد و پس از تمرینات بسیار زیر آفتاب سوزان، مگری ما را برای رژه در برابر سرگرد مانی فرستاد. ما در مقابل سرگرد رژه ای محکم با نظم کامل رفتیم، پاها را تا کمر بالا می‌آوردیم و تفنگ‌ها روی شانه‌های راست بود و دست‌ها محکم به جلو و عقب حرکت می‌کردند. بعد این حرکات سنگین معروف به "صف جمع"، مدتی تنفس داده شد تا زیر سایه درخت‌های چنار در ته پادگان بنشینیم.

بعد از ظهر بیشتر به تمرین رژه گذشت. اما رژه‌های بعدی با کلیه وسایلی بود که به ما داده شده بود: تفنگ ام‌یک، فانوسقه (کمربندی پهن و سنگین)، یک بیل کوچک، قمقمه آب، خشاب خالی فشنگ، کلاه ضد ضربه، دوربینی کوچک، چاقو، ماسک گاز، کمی طناب، ابزار نظافت تفنگ و ملزومات مربوط به

کمک‌های اولیه پزشکی. با تمام این وسایل که وزنی در حدود بیست کیلوگرم داشت باید با نظم کامل زیر آفتاب سوزان رژه می‌رفتیم.

رژه، پرش با مانع، شرکت در کلاس‌ها، باز بسته کردن تفنگ؛ رعایت نظم کامل، اطاعت محض، خستگی، سکوت، ناراحتی، تهایی همه این‌ها بارها و بارها تکرار می‌شدند. به استثنای چند بار که به میدان تیر برده شدیم و تفنگ‌ها را آتش واقعی کردیم، دنیای ما کاملاً تکراری، خسته کننده و قابل پیش بینی بود.

تمرین تیراندازی برای بیشتر افراد امری نسبتاً دشوار بود، و برای آدمی آرام مثل من کاری ترسناک. پادگان دوشان تپه در شرق تهران محل تمرین تیراندازی بود. سروان مگری با اتوبوس ارتشی، گروهان را به دوشان تپه می‌برد و در آنجا به سربازان تعداد معینی فشنگ داده می‌شد که داخل فانوسقه مخفی نگهداشته می‌شد. در مواقع تیراندازی سربازان باید کلاه‌های فلزی ضد گلوله سر می‌گذاشتند که موقع فرمان آتش اتفاقی بدی روی ندهد.

بعد از این مقدمات، سربازان در ردیف‌های هشت نفره به طور ایستاده یا سینه خیز مقابل هدف‌هایی چوبی برای شلیک قرار می‌گرفتند. هر هدف شباهتی به نیم تنه انسانی داشت که سر در قسمت بالا ترسیم شده بود. ابتدا خط مقدم جبهه یک زانو می‌زد و خشاب تفنگ را از فاصله ای در حدود سیصد متر به هدف مقابل خود خالی می‌کرد. بعد از این تیراندازی، این گروه سربازان روی شکم می‌خوابیدند و ردیف پشت سر تیرهای خود را می‌انداختند تا زمانی که سروان مگری فرمان آتش بس می‌داد، و همه ردیف به ردیف با حرکت سینه خیز در حالی که سینه‌ها و شکم‌ها به زمین ساییده می‌شد، در خارج از میدان تیر صف می‌کشیدند. اگر چه هر از گاهی رفتن به میدان تیر از یکنواختی آموزش‌های اولیه می‌کاست، اما رفتن به خانه و گذاراندن روزهای جمعه با خانواده نوعی فرار از این یکنواختی بود.

مرخصی شب‌ها و روزهای جمعه فرصتی برای تعریف زندگی جدید برای فامیل، انجام کارهای منزل و نظافت بود، و زمان زیادی برای استراحت باقی نمی‌گذاشت. مادرم بیش از هر کس در انتظارم بود. حضور او مایه خوشحالی، انرژی دهنده و الهام بخش بود. من را با آغوش باز استقبال می‌کرد و قورمه سبزی غذای مورد علاقه من را می‌پخت. قورمه سبزی خورشی است از گوشت و تره و جعفری و شنبلیله و کمی لوبیا و ادویه جات ایرانی که با برنج باسماتی خورده می‌شود. مادرم گاهی از بعضی فامیل و دوستان را نیز دعوت می‌کرد تا با آنها در باره تجربه سربازی عجیب و غریب من صحبت کنیم. باغ و گلخانه هم نیاز

میرمی به مراقب‌های زیاد من مثل هرس کردن داشت و تشنه آب خنک و گوارای قنات بود. به این ترتیب، دیگر زمانی برای کار روی پروژه ترجمه کتاب اقتصادی من باقی نمی‌ماند. اصلاً فرصتی نبود که به افکار پریشان و ذهن خسته ام آرامشی بدهم.

گاهی احساس می‌کردم که تمرینات سنگین سربازی نیروی خوبی در من ایجاد کرده بود. اطمینان به خود و اتکا به نفس را در من بالا برده بود. من دیگر آن مرد جوان ترسو نبودم، بسیار مصمم شده بودم، پر از انرژی و آماده دست و پنجه نرم کردن با دنیا بودم. در انتظار آن بودم که در یکی از نقاط تهران مأموریتی با عنوان ستوان دومی پیدا کنم. گویی تمامی ارتش در انتظار خدمت من بود. قصد داشتم هر مأموریتی را تا پایان دوره سربازی با موفقیت دنبال کنم.

در فکر کشف هدف زندگی خود و پی بردن به مزایا و فواید خدمت سربازی بودم. اوضاع تقریباً خیلی خوب بود و همه چیز عالی به نظر می‌رسید. اما یاد گرفتم که در چنین مواقعی غالباً بدبختی سر می‌رسد و چنان گرفتار می‌کند که در مبارزه دائمی و سخت زندگی، ناچار می‌شویم مجدداً جای خود را پیدا کنیم. بله، "کسانی که دچار قهر الهی می‌شوند، در ابتدا مورد لطف الهی بوده‌اند."

## پنج شنبه سرنوشت ساز

با نزدیک شدن پایان دوره آموزشی، پیش بینی می شد که به زودی محل مأموریت ما تعیین خواهد شد، و من امیدوار بودم به جایی نزدیک به خانه در تهران مأموریت پیدا کنم. اگرچه خدمت سربازی من در ابتدا وضعی غیرمنتظره داشت، اما چشم انداز داشتن حقوقی ثابت و شاید ارتقاء شغلی کم کم توجه من را به خود جلب کرده بود. زیرا فکر می کردم می توانم با پولی را که جمع می کنم بعداً راحت به دانشگاه کمبریج یا آکسفورد و یا مدرسه اقتصاد لندن بروم، و درهای هر يك از این دانشگاهها بدون شک ممکن بود در مرحله بعدی زندگی، رو به من باز شود. من در صدد بودم که دوره خدمت سربازی را به طور کامل تمام کنم و سپس آزادانه به اروپای غربی سفر کنم.

بسیاری از هم دوره ای های من هم شروع به احساس بی قراری می کردند، چون رویاهای بسیاری از این سربازان جوان مانند من متوقف شده بود. در طول دوره آموزشی، سه نفر از گروهان ما افرادی بودند که به دلایل پزشکی نا معلومی خدمت را ترك کرده بودند. تصور بسیاری از ما بر این بود که شاید عوارض ناشی از گرما زدگی عامل مهمی در انفصال آنها بوده است. در هر صورت، انتظارات برای پایان دوره آموزشی بالا گرفته بود. بیش از هر چیز، همه ما از مجبور بودن به رژه در مقابل تیمسار سربی و سرگرد مانی زیر آفتاب سوزان خسته شده بودیم. این نمایش ها تقریباً هر روز در مقابل سربی و مانی انجام می شد و آن دو در حال احترام نظامی، به نظم رژه ما توجه کامل می کردند. به این ترتیب که فرماندهان مغرور ما روی سکویی بلند می ایستادند و با دست راستشان به ما که در محوطه خاکی پادگان به بالا و پایین رژه می رفتیم، ادای احترام نظامی می کردند.

گاهی طبیعت تکراری تمرین های آموزشی باعث بریدن انسان از کارهای معمولی روزمره می شود و او را در معرض وضعیت های مشکل فیزیکی و روانی قرار می دهد. اگر چه این تمرین ها جسم و روح سرباز محکم می کند و او را از نظر فکری آگاه و از نظر جسمی توانا می سازد، اما باید گفت قطع نظر از این که

انسان به چه میزان مقاوم و محکم می‌شود، و قطع نظر از این که این تمرین‌ها و آموزش‌ها چه اندازه باشند، در این دنیا چیزهای زیاد دیگری نیست که خسته کننده تر از رژه و بلند کردن گرد و غبار زیر آفتاب داغ بعد از ظهر در روزهای پی در پی باشد.

ما تقریباً به آخرین هفته رژه‌ها و پریدن از روی مانع و تیراندازی و کارهای سخت نزدیک می‌شدیم. من و سایر سربازان چشم انتظار رفتن به مرخصی پنج شنبه شب بودیم، مرخصی ای که مانند هفته‌های قبل بود. اما پنج شنبه ۲۶ تیرماه ۱۳۴۸ (۱۷ ژوئیه ۱۹۶۹) قطعاً با هفته‌های گذشته متفاوت بود. من در این فکر بودم که آیا مادرم کباب کوبیده، استانبولی پلو و یا خورشفت فسنجان درست خواهد کرد؟ آیا او در انتظارم می‌نشیند تا به خانه بازگردم؟ حوالی ساعت دو و نیم بعد از ظهر و قبل از مرخص شدن بود که تیمسار سربی و سرگرد مانی دستور یک رژه دیگر دادند تا وضعیت رژه حیوانات خود را ارزیابی مجدد کنند.

سروان مکرری با فریادی از همه خواست تا از خوابگاه‌های خنک و از زیرسایه درخت‌ها به میدان داغ برگردند و به خط شوند. من قبل از مرخصی پایان هفته مشغول نظافت و تنظیم وسایلم در قفسه بودم که ساکم را موقتاً روی تختخواب انداختم و به سرعت مانند سایرین وارد محوطه رژه شدم. ما رژه را در حضور تیمسار سربی و سرگرد مانی آغاز کردیم و طبق معمول به بالا و پایین و چپ و راست رفتیم. گویی که این حرکات عمری طول کشید.

آن پنج شنبه، روز نسبتاً داغی بود. من زیر سنگینی وسایل نظامی و لباس کلفت انیفورم در فکر رفتن به منزل و نوشیدن جرعه ای از آب قنات بودم. احساس می‌کردم که یکی از گیاهان گلخانه پدرم هستم که نیاز به دور شدن از هوای داغ و محیط خشک را دارد.

همه سربازها کوفته شده بودند، اما مصمم بودند که رژه با نظم کامل انجام شود، مبادا مورد خشم فرماندهان حاضر قرار گیرند. برای یکی از سربازان تبیل گروهان به نام امید، تحمل گرما و وزن سنگین وسایل و خشکی هوا طاقت فرسا بود. درست دو ردیف جلوی من امید ناخودآگاه صف را شکست و غیرقابل باور بود که خم شد و شلنگ آبی را که در فاصله چند متری آبی از آن جاری بود، برداشت و از آن کمی آب خورد. او سعی کرد به سرعت سر جای خود برگردد، قبل از این که کسی متوجه شود. این یکی از کاری‌های عجیبی بود که من تا آن زمان دیده بودم.

سروان مکاری فریاد کشید که: "چه خبره؟" و ناگهان رژه را در برابر فرماندهان متوقف کرد. او به طرف امید رفت و او را از صف بیرون کشید و گفت: "بی شعور! چه می‌کنی؟ تشنه‌ای؟ چطور جرأت کردی از صف خارج بشی؟! برای چند قطره آب؟! او یقه امید را گرفت و او را به سمت شلنگ هل داد. امید که از این بی‌نظمی به وضوح وحشت زده شده بود تا جایی که می‌توانست، خود را مرتب کرد و خریدار ایستاد. تیمسار سربی و سرگرد مانی چند کلمه ای آرام با هم رد و بدل کردند و سپس با کمال تعجب به سمت دفاتر خود رفتند.

امید چند لحظه دیگر بسیار خریدار در مقابل مکاری ایستاد و حرف‌های تند او را تحمل کرد. بالاخره، سروان مکاری به او دستور داد که به صف بازگردد. به نظر می‌رسید که این تحقیرهای علنی در برابر تمام گروهان تنها تنبیه امید بود. ما برای ساعتی دیگر به رژه و تمرین‌ها ادامه دادیم، تا این که برای آخر هفته همه مرخص شدیم.

من به خوابگاه برگشتم، ساک دستی را برداشتم و راهی در خروجی شدم. هنوز شلنگ مورد علاقه امید روی زمین خاکی بود. نزدیک به در پادگان تاکسی‌ها منتظر مسافر ایستاده بودند. من مانند سربازهای دیگر که دنبال تاکسی بودند، اولین تاکسی را که یک شورلت بل ار مشکی بود، گرفتم و روانه خانه شدم. بعد از گذشتن از مناطق جنوبی تهران که در آنها خانه‌های کهنه، آدم‌های بیکار و بچه‌های مشغول بازی فراوان دیده می‌شد، کم کم به خیابان پاستور نزدیک شدیم. من خوشحال بودم که این یکی از آخرین بارهایی است که من از آن محل‌های شلوغ و بی‌نظم جنوب شهر عبور می‌کنم. تقریباً در این فکر بودم که داریم به خط پایانی نزدیک می‌شویم و به زودی پادگان جی را ترک کرده و زندگی را از سر می‌گیریم.

سی دقیقه طول کشید تا به منزل رسیدم. کرایه تاکسی را پرداختم و دیدم که تاکسی به طرف مظهر قنات رفت و شروع به شستن ماشین کرد. من وارد خانه شدم. گرمای منزل و راحت و آرامش آن و هیجان دیدن مادر و غذاهای طبخ او را احساس کردم. مادرم به طرف من آمد و صدا زد: "کیان جون، خوش آمدی، حالت چطوره؟ دلم برات تنگ شده! بیا بشین، ساکت را بده به من." او ساک را گرفت و داد به ننه، و من روی راحتی سبز رنگی نشستم.

شروع به صحبت کردم که "چیز عجیبی امروز اتفاق افتاد، مادر،" و خم شدم و استکان چای داغی را که توی سینی نقره ای رنگ بود برداشتم. چند ردیف شیرینی هم کنار چای بود که چند تا از آنها را به عجله خوردم و چای پرعطر را روی آن. "یکی از سربازهای گروهان ما به نام امید، صف رژه را شکست، و یک



دفعه..."

مادرم حرف من را قطع کرد و گفت: "یواش، جونم. شیرینی تو گلوت گیر نکنه!" حرف مادر را شنیدم و عمداً آهسته جویدم. سپس دنباله داستان را شروع کردم. "امید، من حدس می‌زنم خیلی تشنه بود و نمی‌تونست به رژه‌های زیاد ادامه بده. از صف بیرون رفت و شلنگ آب را از روی خاک‌ها برداشت و مقابل تیمسار سربی و سرگرد مانی کمی آب خورد."

مادرم با این اسامی کمی آشنایی داشت، اما روشن بود مجازات چنین خطایی مشخص نبود. او گفت: "خوب آب می‌خواست. آنجا بوده. کمی خورده."

"نه، مادر جون. شما اصلاً هیچ وقت نمی‌تونید از صف خارج شی. مگری گفته بود کسی که از صف خارج بشه، تنبیه خواهد شد، و امید این کار را کرد. مگری جلوی همه گروهان سرش داد کشید و تحقیرش کرد. حتی نگاه کردن به این وضع هم شرم آور بود!"

مادرم گفت: "بدبخت! امیدوارم مگری خیلی اذیتش نکرده باشه. به همه شما تمرین اضافی دادن؟ به این دلیل که دیر آمدی، جونم؟"

"نه، دیر آمدن من به این دلیل که سربی و مانی می‌خواستند همه سربازها باز هم رژه برن. لابد دلیلی برای این کار داشتن." مادرم در کنار میز چای کمی به طرف من آمد و گفت: "جونم، تو الان آمدی خونه. این چیزها رو تا شب فراموش کن. من برای شام باقالی پلو با گوشت درست کردم. غذای تازه ای برات بعد از این روز سخت. حالا برو آماده شو تا یک ساعت دیگه شام بخوریم."

من که تصمیم داشتم قبل از رسیدن به خودم به گل‌های باغ و گلخانه برسم. توی باغ رفتم. آب سردی را که در قنات در گذر بود به باغ سوار کردم و درخت‌ها و گل‌ها را خوب سیراب کردم. امید فوراً به ذهنم رسید و در این فکر رفتم که آیا او هم از چنین نعتی مانند من در خانه اش برخوردار است. بعد سری به گلخانه زدم و گلدان‌های آنجا را هم آب دادم. به نظر می‌رسید همه چیز در نکاپوی زندگی بود. گنجشک‌ها توی باغ روی شاخسار درختان نغمه سرایی می‌کردند و دارکوبی بر تنه درختی می‌کوفت. آب قنات علاوه بر این که تمام باغ را سیراب کرد، روحیه من را نیز صفا داد. من آب قنات را بستم و به اتاقم برگشتم.

شام آن شب دلچسب و در آرامش کامل بود. صحبت‌هایی می‌شد، اما کار من لقمه‌های لذیذی بود که یکی بعد دیگری می‌خوردم. آن روز به زودی تمام شد و من به اتاق خواب رفتم.

روز بعد هم به اتفاق مادر و خواهرانم منزل مادر بزرگ نزدیک میدان بهارستان رفتیم که تقریباً در دو کیلومتری شرق خانه ما بود. روزی دیگر با صحبت‌های فامیلی و شوخی و خنده و خوردن خوراک‌های خوب گذشت. اما حقیقت این بود که من شنبه آخرین هفته دوره آموزشی را شروع می‌کردم. هیچ وقت مانند آن شب رختخوابم به آن نرمی و گرمی نبود و خواب مثل دوستی که سال‌ها ندیده نباشی من را در آغوش گرفت.

\*\*\*\*

فردا صبح اول وقت در حدود ساعت شش و نیم وارد پادگان شدم و مشغول مرتب کردن وسایلم در داخل قفسه بودم. لحظه ای طول کشید تا متوجه شدم که هیچ کس دیگری جز من در خوابگاه نیست، چیز عجیبی که به روی خودم نیاوردم. دو باره توجهم را به قفسه معطوف کردم، چیزی ترسناک به نظر آمد. احساس کردم کسی آهسته از پشت به من نزدیک می‌شد. قبل از این که برگردم، صدایی خشن به من فرمان داد. وحشت زده، ساک را به زمین انداختم و برگشتم. آدمی قوی هیکل و چهارشانه با اسلحه ای به همان ابهت، جلوی من ایستاده بود. او یک مسلسل دستی ام پی ۵ ترسناکی حمل می‌کرد و انگشش روی ماشه بود. اینفورم خاکستری تیره رنگی به تن داشت. یک دستبند و باتوم و کلت هم روی کمرش بود. کلاه بره نازکش نشان می‌داد که باید پلیس نظامی باشد. قدمی به من نزدیکتر شد و محکم فریاد زد، "کیان پارسی؟!"

"بله، سرکار؟" با فروتنی پرسیدم.

"دستور دادند شما فوراً به دفتر جناب سرگرد مانی بیای! ایشان می‌خواود با شما صحبت کنه!"

من برای یک لحظه کوتاه فکر کردم چطور سرگرد می‌خواود من را ببینه. به خودم جواب دادم، 'شاید می‌خواود من را مرخص کنه. شاید مآلاً به اشتباه شان پی بردند و من را از بقیه خدمت معاف خواهند کرد. شاید بعد از این که دیده من چقدر کامل رژه رفتم می‌خواود به من ترفیع درجه بده.' افکار زیادی به مخلیه من

خطور کرد که بعضی از آنها از بعضی دیگر بی معنی تر بودند، اما دستور پلیس نظامی را اطاعت کردم. من او را تا آن طرف پادگان دنبال کردم و از سایهٔ هیکل بزرگش استفاده کردم. به دفتر سرگرد رسیدیم. به من گفت روی يك صندلی ارج زوار دررفته بنشین. دقایق سختی در اضطراب و گیجی گذشت. فکرم همه جا می‌رفت. دست‌هایم محکم در هم گره خورده بودند. ده دقیقه گذشت. بعد از بیست دقیقه، نگرانیم بیشتر شد. به خودم می‌گفتم 'من اصلاً این جا چه می‌کنم؟ سرگرد برای چی من را می‌خواند؟ ای بیشعور، تو فکر می‌کردی می‌خوان به تو اضافه حقوق بدن! تو اصلاً لیاقت ترفیع نداری!'

در دفتر ناگهان باز شد و همان پلیس نظامی مجدداً وارد شد، و در حالی که اسلحه اش به پشتش آویزان بود، داد زد: "بند کفش و کمر بندت را در بیار!" من ابتدا باورم نشد. "فوراً در بیار!"

من شروع به اجرای دستور کردم، و پرسیدم: جناب سرگرد مانی کجاست؟"

"سرگرد الان این جا نیست. شما بازداشت شدی! دلیلش را هم من نمی‌دونم. يك سرلشگری در حال بازدید از پادگان هست، و بعد از رفتن او شما آزاد می‌شی."

"یعنی چه؟" من بازکردن بندهای پوتینم را متوقف کردم. "منظور چیه؟"

"سرباز، به شما دستور می‌دم کمر بندت را در بیاری. اگر نکنی، محبورت می‌کنم." در این موقع دست راست او که به طور تهدیدآمیزی دراز شده بود، پشت صندلی من را محکم گرفت.

من که سُکته شده بودم و احساس می‌کردم دستور او به هر حال اجرا خواهد شد، دوباره با اکراه شروع به باز کردن بندهای پوتینم کردم. بعد از دادن بندها به او، کمر بندم را نیز درآوردم و به او دادم. او این خرده ریزها را از من گرفت و گفت: "سرباز، دنبال من بیا،" و سپس وارد اتاقی شد و به سمت درگاهی رفت. من هیچ کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم جز این که او را دنبال کنم. پوتین‌های من با رفتن هر قدم شل تر می‌شد و به کف سیمانی می‌سایید. بعد از این درگاه، وارد راهرویی شدیم که پنجره‌های زیاد داشت و من هرگز آن جا را ندیده بودم. آفتاب صبحگاهی این راهرو را به قدری از نور پر کرده بود که چشم را می‌زد. در انتهای راهرو دری بود که نگاهی آن را برای من باز کرد. با نزدیک شدن به اتاق، توانستم آدم‌های زیادی را در آنجا ببینم.

نگهبان مانند يك روبات گفت: "شما اين جا منتظر باش تا ببينيم سرگرد مانی چه دستوری ميده."

می دانستم که با ورود به این اتاق من رسماً بازداشت شدم. هر چند هیچ نمی دانستم که به چه دلیلی دستگیر شدم. مطمئن بودم که بی گناهم. به یاد ضرب المثلی افتادم که مادرم وقتی جوانتر بودم اغلب می گفت: "سر بی گناه تا پای چوبه دار میره، اما بالای دار نمیره."

ایمان من به این که عدالت حاکم خواهد شد، و این که من بی گناهم، و از این اسارت آزاد خواهم شد، من را به جلو برد. بعد از وارد شدن به اتاق، نگهبان در را بهم زد و قفل کرد. من رسماً زندانی ارتش شدم.

تقریباً تمام افراد گروهان من همه با هم در آن اتاق بودیم. اطرافم را نگاه کردم، ببینم سروان مکرری را می بینم. امیدوار بودم او بتواند کمی توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده، اما او آن جا نبود. بلافاصله بعد از ورود، سؤالات زیادی از من شد که چه شده و آیا من چیزی می دانم. من برای گروه توضیح دادم چه اتفاقی برای من روی داده و چیز بیشتری نمی دانم.

کسی سؤال کرد: "این چی میتونه باشه؟" دیگری گفت: "این باید يك شوخی باشه!" سرباز دیگری از ته اتاق گفت: "سروان مکرری همه رو توضیح ميده، ولی آخر کجاست؟"

اتاق پر از پرسش و پاسخ و جنجال بود. به نظر می رسید که تابش نور خورشید از پنجره ها التهاب این مکالمات را بیشتر کرده بود. هر کس چیزی برای گفتن داشت تا کمی از ناراحتی و نومیدی خود بکاهد.

امید آن جا بود. از او پرسیدم، "تو چطور این جا آمدی؟" او گفت که تعداد زیادی از ما بیرون از خوابگاه بودیم و مشغول صف کشیدن بودیم که چند سرباز با اسلحه ما را احاطه کردند و کمربندها و بند پوتین های ما را گرفتند و ما را این جا آوردند. "آخر این چه کاریست که می کنن؟ شلوار من داره می افته!"

سرباز دیگری به نام کورش وارد مکالمه شد و گفت: "شلوار تو سر جاش هست، دیوانه! بند کفش و کمربند را می گیرن که تو با آنها خودکشی نکنی! اما کدام احمقی این کار را می کنه؟ مگر کسی که مجرم باشه. و من کاملاً مطمئن هستم که نه احمقم و نه مجرم." سن کورش نزدیک پنج شش سال از ما بیشتر بود. آن چه من تا آن زمان در مورد او می دانستم این بود که او مدرکی در رشته بازرگانی از لندن داشت. نظر من در مورد او این بود که او تا اندازه ای تجاهل می کرد.

هر چند کورش مستقیماً امید را احمق خطاب نکرده بود، اما امید که به نظر خشمگین می‌رسید، گفت: "تو خودت احمقی، شاید این دستگیری ما به دلیل تمام آن ویسکی‌هایی است که دوست دختر رانندت برات می‌آره!" کورش با تهدید گفت: "خفه شو، بی شعور!"

امید کمی عقب کشید و ادامه داد: "چرا اصولاً کمربندها و بند کفش‌های ما را می‌گیرن، اگر ما معجز نیستیم؟ فکر می‌کنی ما چه کار می‌تونستیم بکنیم؟ دولت را سرنگون کنیم؟ باغذایی که این جا به ما میدن، ما رژه هم نمی‌تونیم بریم!"

من سعی کردم مطلب را عوض کنم و گفتم: "فقط برای خودت صحبت کن. من خیلی خوب رژه میرم، و رژه رفتن من واقعاً عالییه."

کورش هم به امید گفت: "شاید آن آبی که تو پنج شنبه خوردی، باعث شده ما الان این جا باشیم." امید پاسخ داد: "هیچ وقت کمی آب خوردن علت دستگیری ما نمی‌تونه باشه."

این قبیل مکالمات مدتی ادامه داشت، اما به هیچ نتیجه معقولی نرسید، و به تدریج اتاق رو به سکوت رفت. هر از گاهی سکوت شکسته می‌شد وقتی نفر جدیدی را به داخل اتاق می‌انداختند. به علاوه، از سروان مگری هم هیچ خبری نشد. اگر چه ما کمتر با هم صحبت می‌کردیم، اما روحیه‌ها داشت خراب می‌شد. با این وصف، اغلب فکر می‌کردند که عدالت برقرار خواهد شد.

در نهایت سکوت کاملاً حکمفرما شد. تمام سی و هفت نفر ما روی زمین نشسته بودیم و احساس پوچی می‌کردیم. روز سپری می‌شد. دسترسی به آب و غذا و دستشویی هم نداشتیم. با نزدیک شدن بعد از ظهر و رسیدن خورشید به اوج التهاب خود، گرمای اتاق بی‌شبهت به اجاق غذاپزی نبود. هیچ راه علاجی نبود جز این که آرام می‌نشستیم. گاهی سربازی می‌ایستاد، یا قدم می‌زد و یا برای جلب توجه به در می‌کوبید. این راه‌های علاج بی‌نتیجه، بدتر اعصاب بقیه را هم ناراحت می‌کرد.

مآلاً شب فرا می‌رسید. نزدیک به غروب آفتاب، چراغ‌های بسیار پر نور اتاق روشن شد. در طول روز از نور خورشید که از پنجره‌ها می‌تابید در امان نبودیم، و اکنون از نور مصنوعی که چشم‌ها را می‌زد. خوابیدن ممکن نبود. فکرکردن ممکن نبود. من نگران مادرم بودم که وقتی متوجه دستگیری من بشه، چه عکس العملی نشان خواهد داد. نگران بودم که اگر ما به هر اتهامی محاکمه و محکوم شویم، چگونه مجازاتی

در انتظارمان خواهد بود؟ مادرم چطور می‌تواند به زندگی ادامه دهد وقتی بفهمد که پسرش به اشتباه زندانی شده؟ چطور می‌تواند با از دست دادن شوهر و پسرش در ظرف هفت سال دوام بیاورد؟

با خود تصمیم گرفتم که به هیچ وجه نخواهم گذاشت که يك دستگیری غلط مایه غم و غصه مادرم شود. من با هرکس و یا هر تشکیلاتی که من را به غلط متهم کند، خواهم جنگید. من مبارزه خواهم کرد. بله، می‌جنگم.

نزدیک به شانزده ساعت از زمانی که من به این اتاق آورده شده بودم، گذشته بود و هیچ حرفی یا خبری داده نشده بود. آن چه اتفاق افتاده بود چند کلمه ای بود که بین ما سربازها رد و بدل شده بود. با نزدیک شدن نیمه شب، درهای اتاق ناگهان باز شد. گروهی نگهبان خشن با لباس‌هایی شبیه پلیس نظامی داخل اتاق ریختند. قلبم به تپش افتاد و تقریباً زبانم بند آمد!

نگهبانان مسلح فرمان دادند که ما از زمین بلند شده، دست‌هایمان پشت سر قرار داده و کنار دیوار در صف بایستیم. تعداد آنها کافی بود، به طوری که هر نگهبان مسئول هر يك از ما شد. سپس دهان ما را بستند و به صف از توی راهرو و کنار دفتر سرگرد مانی به محوطه خاکی وسط پادگان بردند.

من از شدت ترس خیس عرق شده بودم و چشم‌هایم به دنبال علامتی می‌گشت که بعداً چه روی خواهد داد. حضور نگهبانان مسلح اصلاً علامت خوبی نبود. فکر میکردم، می‌خواستند ما را بکشند. بله، همین. مادرم هرگز به حقیقت پی نخواهد برد. گلوله ای به مغز من زده می‌شود، به دلیلی که هرگز برای من کشف نخواهد شد. فکر وضعیت خانواده من بعد از رفتن من، اشک من را درآورد. حالم برگشت و به خود گفتم اگر مجبور به مواجهه با مرگ شوم، با شهامت این کار خواهم کرد و به شرافت خانواده ام خیانت نخواهم کرد.

دو اتوبوس با شیشه‌های مات در وسط محوطه منتظر بودند. این را تصور نمی‌کردم، فقط فکر گلوله در ذهنم بود. نگهبانان با سلاح‌های خود هر يك از سربازها به طرف اتوبوس‌ها بردند. دروازه پادگان جی هم باز بود. اما کجا قرار بود که ما را ببرند؟ من هم به دنبال اسرای جلوی خودم رفتم تا تقریباً به يك متری اتوبوس‌ها رسیدیم.

در این موقع نگهبانی فریاد زد: "عقب گرد!" ما که گیج شده بودیم، فکر می‌کردیم با مرگ لحظه ای فاصله

داریم. کمی مکث کردیم. "گفتم عقب گرد!" نگهبانی که مقابل من بود اسلحه اش درست روبروی من بود. به عقب برگشتم. سوسوی ستارگان در آسمان با روشنایی عظیم نورافکن‌های قوی در اطراف ما به کلی محو شده بودند.

نگهبانان از پشت قدمی جلو آمدند. سر من با فشار راست شد. من چشم‌هایم را بستم و در این فکر رفتم که چقدر مادر و خواهرانم را دوست داشتم و چطور می‌شد که يك بار دیگر با آنها بودم یا حد اقل يك بار دیگر آنها را می‌دیدم. با محکم بستن پارچه ای دور سرم، ناحیه اطراف چشم‌های من به سوزش افتاد. نگهبان مشغول بستن چشم‌های من بود. او از پشت سر، با گره زدن محکم پارچه ای کار خود را انجام داد.

کسی فریاد زد: "الان سوار این اتوبوس‌ها می‌شیم!" گارد دستش را زیر بازوی من برد و من را از پله اتوبوس بالا کشید و داخل يك صندلی هل داد و خودش هم کنار من در سمت راهرو نشست. این دو اتوبوس تقریباً از سربازان اسیر و گاردها پر شد. موتور اتوبوس‌ها روشن شد و رانندگی روی جاده خاکی آغاز گشت. فترهای فرسوده اتوبوس با رفتن از روی دست اندازه‌های جاده خوب ما را تکان می‌داد. احساس می‌کردم اتوبوس‌ها به شمال شهر می‌رفتند.

## اتوبوس‌های نیمه شب

کدوم جهنم دره داریم میریم؟ اتوبوس به آهستگی در مسیری اسفالت نشده و ناهموار به حرکت افتاد. بوی عرق نگهبانی که کنار من نشسته بود، استشمام می‌شد، بوی بدی که ترکیبی از گرد و خاک، سیگار و ادکلن ارزان بود. به گوشم می‌خورد که اسلحه اش را دست مالی می‌کرد، و وزن آن را از يك دست به دست دیگرش می‌داد و آن را جلوی پاهایش نگهداشته بود. اما ناگهان ته تفنگش را با ضربه ای سنگین روی کف اتوبوس انداخت. گذاشتن این اسلحه روی کف ماشین در حال حرکت بی احتیاطی بود، زیرا افتادن در يك دست انداز عمیق می‌توانست باعث در رفتن آن شود. در چنین صورتی هرج و مرج و آشفتگی ناشی از آن برای زندانیان چشم بسته ماجرا ساز می‌شد.

من محکم دستم را به صندلی جلو گرفته بودم و کمی جا به جا شدم. نگهبان که در ظاهر از تکان من ناراحت شده بود با آرنج سقلمه به من زد که من را به سمت راستم انداخت، و سپس یقه انیفرم من را چنگ زد و من را راست نشاندد.

موتور اتوبوس با جاده دست و پنجه نرم می‌کرد. بوی روغن ترمزها و سوختن کلاج فضای اتوبوس را آلوده کرده بود و بینی را می‌سوزاند. صدای سرفه سربازها هم بلند شد.

آیا می‌خواستند ما را برای اعدام به وسط بیابانی ببرند؟ آیا می‌خواستند ما را برای همیشه زندانی کنند؟ آیا ما را به زندان قصر می‌بردند؟ آیا ما تبعید می‌شدیم، یا به ما مأموریت در مرز پاکستان، افغانستان یا شاید حتی عراق داده می‌شد؟ آیا توانایی آن را خواهیم داشت که از خود دفاع کنیم؟ من همه این سؤالات را پیش خودم مرور می‌کردم.

چشم‌های من خسته بود. نزدیک بود از پا بیفتم. ساعت‌ها انتظار سخت تقریباً تمام انرژی من را تخلیه کرده بود. من آخرین ذرات انرژی باقی مانده ام را صرف این کردم که بیدار بمانم. نمی‌دانم چرا. شاید اگر



خوابم می‌برد و با ضربه‌نگهبان بیدار می‌شدم ساده تر بود. چرا با چرت زدن مبارزه می‌کردم؟ آیا به این امید بودم که راه حلی پیدا خواهد شد؟ به این امید که کسی فوراً سر عقل خواهد آمد و ما را آزاد خواهد کرد؟

من به خود دل‌داری می‌دادم که همه این قضیه اشتباه بزرگی است، کسی و یا توطئه کاری به اشتباه ما را متهم کرده است. خودم را مجاب کردم که عدالت همیشه حاکم خواهد شد. مگر نباید چنین باشد؟ گذشته از این، ایران کشوری است دموکراتیک با دستگاه قضائی مقتدر، دستگاهی که پدرم سال‌ها بخشی از آن بوده است. خاطره پدرم و خدمات او به عدالت، ایمان من را تقویت کرد. فکر می‌کردم به مجرد کشف اشتباه، همه ما را به خوابگاه‌های خود بر می‌گردانند، و اگر جشن هم بگیریم، لااقل يك وعده مفصل از همان غذاهای بد مزه به ما خواهند داد.

اما سیاست در ایران وجهه دیگری نیز داشت. و آن نه فقط در سیاست، بلکه در خود فرهنگ ایران است. هر چه بیشتر در خصوص چنین جنبه‌های فرهنگ خودمان بیشتر فکر می‌کردم، نگرانی ام بیشتر می‌شد. در زمان شاه، معمولاً اشتباهات سیاسی و قضائی گزارش نمی‌شد. کارمندان دولت معمولاً برای حفظ اعتبار خود و اجتناب از عواقب بالقوه، اشتباه کاری‌های خود را نمی‌پذیرفتند. این روش ریشه در بطن فرهنگ ایران دارد. من با خود فکر می‌کردم هر کس به اشتباه تمام افراد يك گروهان را متهم به خیانت به کشور کرده باشد، برای حفظ آبرو و حیثیت خود هیچ گاه اشتباه خود را قبول نخواهد کرد. اما قطع نظر از این وضعیت، فکر می‌کردم من به اندازه کافی مطالب حقوقی مطالعه کرده‌ام که بتوانم از خود دفاع کنم. این دفاع ممکن است برای بالا رفتن سرم از چوبه دار کافی نباشد، اما لااقل برای دفاع از تبعید شدن می‌تواند باشد.

تکان‌های اتوبوس تمام شد. بدون شك به جاده آسفالته صافی رسیده بودیم. من نسبتاً مطمئن بودم که هنوز به سمت شمال شهر می‌رفتیم، و بنابراین باید به شمال شهر نزدیک می‌شدیم. نمی‌دانستم آیا در حوالی محله خانه من در حرکت بودیم. به یاد مادرم افتادم. 'آیا به او خبر داد شده که من زندانی شده‌ام؟' نمی‌دانستم که چنین خبری چه فشاری بر او وارد خواهد کرد. مسلماً او اطمینان دارد که مرد جوان و ساکت و اهل مطالعه ای را که بزرگ کرده، بی گناه است.

در افکارم این شك و شبهه‌ها دور می‌زد، و گاهی برایم بسیار وحشتناک می‌شد، به خصوص وقتی فکر می‌کردم چه خواهد شد اگر مادرم به من شك کند! درعمل با نبودن هیچ گونه اتهامی و یا نداشتن کمترین

آگاهی در باره وضعیت موجود، تنها چیزی که داشتیم خیالات و تصوراتمان بود. اما گذشته از آن چه که مردم فکر کنند، تحمل این چنین فشار عصبی و نداشتن مطلقاً هیچ اطلاعی در مورد علت یا پی آمد این واقعه، خود شکنجه ای سخت بود. احساس می کردم که شاید من به مادر و فامیلم خیانت کرده ام. اگر کسانی حتی برای لحظه ای هم فکر می کردند که من جرمی مرتکب شدم، در این صورت فکر می کردم به آنها هم خیانت کرده ام. اما می دانستم چنین چیزی غیر معقول بود. اما چنین اسارتی من را تحت چنین تأثیر قرار داد. فکر می کردم: 'پدرم اگر زنده بود در این مورد چه فکر می کرد؟ عکس العمل پدرم نسبت به خبر دستگیری پسرش و انتقال او با اتوبوس زندانیان چگونه بود؟ آیا قبول می کرد که من واقعاً بی گناهم؟ آیا در صدد دفاع از من بر می آمد و شاید با همکارانش در وزارت دادگستری تماس می گرفت؟' آیا مادرم که اکنون در قید حیات است به امید آزادی پسر بی گنااهش با دوستان شوهر از دست رفته اش تماس خواهد گرفت؟ کل این وضعیت فریاد "مجرم بودن" می زد. آدمی را که چشم بسته و تحت الحفظ می برند، باید مجرم باشد. احساس می کردم که حتی جرمی مرتکب شدم.

نه، به هیچ وجه. من اصلاً مجرم نبودم، هیچ يك از ما مجرم نبودیم، جز این که به آن سربازی لعنتی برده شده بودیم. اصلاً هیچ رویدادی در تمام مدت پانزده هفته ای که در آموزش سربازی بودیم، اتفاق نیفتاده بود که مستحق چنین عقوبتی باشد. این يك اشتباه محض بود. هیچ نیرویی و یا هیچ ملاحظات آبروداری نمی توانست من را از جنگیدن با آن باز دارد.

بارها و بارها وجودم لبریز از امید می شد، ولی بعد به شك و شبهه می افتادم. چند بار فکر کردم که ما را برای دفن به گورستانی می بردند. بیش از يك بار به خود اطمینان دادم که همه چیز روشن خواهد شد و ما هر لحظه ممکن است به پادگان جی برگردیم و یا لااقل صبح آنجا برسیم. چنان رعشه ای بر اندام من افتاده بود که شروع به جویدن پارچه روی چشم هایم کردم. سپس مشغول به آرام کردن خودم شدم و با کشیدن نفس های عمیق، بین دم و بازدم مشغول شمردن 'يك، دو، سه، چار، پنج' شدم. اما این لحظات آرامش بسیار کوتاه بودند و مجدداً هراس فلج کننده ای بر من مستولی شد.

اتوبوس بعد از نزدیک به چهل دقیقه حرکت به طور ناگهانی متوقف شد. فکر می کردم در بالای شهر و حوالی دانشگاه تهران رسیده بودیم. نگهبان ها ما را از اتوبوس پایین آوردند و وارد بازداشتگاهی کردند. به نظر می رسید این محل جای تازه سازی است چون کمی بوی رنگ به بینی می خورد. من سرم را پایین انداخته بودم تا چشم به چشم با نگهبانی نشوم. اما یکبار صدای فریادی از عقب بلند شد. من برگشتم و دیدم امید بر اثر سیلی نگهبانی به زمین افتاده است.

نگهبان فریاد کشید: "حیوان، سر جات وایسا، مگه در و دیوار ژاندارمری خنده داره؟" امید که زیر لگد نگهبان بود عاجزانه جواب داد: "سرکار، خیلی ببخشید." التماس‌های امید دامه داشت، اما نگهبان او را از جمع ما بیرون کشید و به طرف راهرویی برد و بعد از او شنیدیم که به سلولی انفرادی برده شده است.

پس از این صحنه عجیب، محافظین ما را به اتاق بزرگی بردند و در آنجا انیفرم زندان به همه داده شد. با گرفتن این لباس‌های یکنواخت احساس کردم که لااقل در حال حاضر، اعدامی در کار نخواهد بود، و به این ترتیب ترس من شروع به فروکشی کرد. اگر چه شرایط موجود هنوز وحشتناک بود، اما حدس من این بود که ما را متهم و محاکمه خواهند کرد، و در این صورت فرصت خواهم داشت که حد اقل از خود دفاع کنم. بعد از این که همه انیفرم خود را گرفتند، ما را به گروه‌های کوچک چهار نفره تقسیم کردند. من با سه زندانی دیگر که یکی از آنها کورش بود در یک گروه قرار گرفتیم.

سپس ما را به بندهای کوچکی بردند که ظرفیت بیشتر از چهار نفر نداشت. روی زمین سلول که بیشتر آن موزایک بود چهار پتوافتاده بود. جای کوچک و تاریکی بود. ما روی پتوها دراز کشیدیم، به تاریکی خیره شدیم و وقایع روز را پیش خود مرور می‌کردیم. بسیار برایم سخت بود که باور کنم من زندانی شدم، و سخت تر بود که باور کنم با سه نفر همبند در سلول کوچکی هستم و همه این‌ها به دست هموطنان خودم صورت گرفته است. دوباره به یاد خانواده به ویژه مادرم و پدرم افتادم و این که چقدر از این وضع خجالت زده می‌شدند. به یاد نیل آرمسترانگ (Neil Armstrong) افتادم که در جریان سفری بود که بیش از سیصد و هشتاد و چهار هزار کیلومتر با زمین فاصله داشت و آن سفر را داخل سفینه ای ساخت بشر و از نظر فنی بسیار پیشرفته، طی کرد و روی کره ماه نشست و به تسخیر آن نائل شد.

من نیز بعد از رنج بسیار و سفری دشوار به سرزمینی ناآشنا رسیده بودم. با این تفاوت که در انتهای سفر من، تحسین و تمجیدی در کار نبود، اما هنوز تبعید یا اعدام ممکن بود و شاید بهترین شق ممکن، آزاد کردن ما با ابراز تأسف و تأثر بود. فکر من روی مطالبی از خانواده گرفته تا حیثیت فامیلی، تا کره ماه و انگلیس و دوباره زندانی شدنم دور می‌زد. اما قبل از این که متوجه شوم، تاریکی من را به خوابی عمیق و سنگین فرو برد.

## بازجویی‌ها

بامداد فرا رسید. صدای بلند زنگ خیر در تمام محوطه زندان پیچید. وقتی چشم‌هایم را باز کردم و خود را با سه سرباز دیگر در سلولی تنگ دیدم، افسرده شدم. نگهبانی خشن ظاهر شد و از پنجره کوچک در سلول نگاهی به داخل انداخت و قفل در را باز کرد و با شتاب وارد شد و فریاد زد: "بیدار شو، بلند شو!"

ما همه از زمین به پا خواستیم و آماده فرمان او شدیم. نگهبان اشاره کرد که او را داخل راهرو دنبال کنیم. او ما را به محل غذاخوری کوچکی برد که در آن تعداد زیادی نیمکت و میزهای فلزی بود. سربازهای دیگر گروهان ما همزمان وارد می‌شدند و ما برای گرفتن صبحانه همه به صف شدیم. غذای مختصری در سکوت خورده شد. وضعیت طوری بود که کسی با کسی صحبت نمی‌کرد.

بعد از صبحانه مجدداً به بندها هدایت شدیم. من چند ساعتی بیشتر در سلول نبودم که نگهبانی قوی هیکل به در کوبید و نعره کشید: "پارسی!" او با کلید به در می‌زد و در نهایت قفل در را باز کرد. "شماره ۱۱۳! بیا بیرون!"

من فوراً نزدیک در آماده شدم. نگهبان پشت پیراهن من را گرفت و من را جلوی خودش انداخت. سپس من را از راهرویی به طبقه پائین به داخل اتاقی برد که مردی پشت میزی فلزی در آن نشسته بود و یک صندلی مقابل او بود. اتاق پنجره‌ای نداشت و به استثنای آن صندلی هیچ مبلمانی در آن نبود.

همین که وارد اتاق شدم، آن مرد پرسید: "کیان پارسی؟" جواب دادم "بله، آقا." او با اشاره به صندلی گفت: "لطفاً بشینید."

من اطاعت کردم. بعد از نشستن، نگهبانی که من را آورده بود از اتاق خارج شد و در را بست. این مرد که ظاهراً بازجو بود شروع به قدم زدن در اتاق کرد و چشمش به پرونده روی میز بود. "آقای پارسی شما رسماً"

متهم به کوشش در براندازی دولت هستید. این عمل خیانت به کشور و شورشه و حداکثر مجازات آن اعدام و تیربارانه. این دستوری از بالا به ما داده شده و کیفرخواست شما را سرلشگر فرجام، دادستان کل ارتش تنظیم کرده. آیا متوجه این اتهامات، هستی؟"

"آقای محترم،" من بعد از فهمیدن اتهام رسمی قلبم گرفت، اما گفتم: "این باید نوعی اشتباه باشه!"

او با سردی و آرامی گفت: "شماره ۱۳، ارتش شاه اشتباه نمی‌کنه، ما دستور مستقیم از مقامات بالا داریم که شما و روفقای شما را در دادگاه نظامی محاکمه کنیم. آیا شما می‌خواهی بگی که تیمسار فرجام، دادستان کل، منصوب از جانب شاه اشتباه کرده؟" او خم شد و مستقیماً در چشم‌های من نگاه کرد و گویی من را در جواب دادن به چالش می‌کشید.

من با رعشه در صدایم گفتم: "نه، آقا، من فقط می‌گم هرگز هیچ عملی یا حتی توطئه ای نبوده که شورشی در کار باشه. من قسم می‌خورم که به شاه وفادارم!" دست او طوری به شدت به طرف من دراز شد که فکر کردم قصد زدن داشت و من را در صندلیم می‌خکوب کرد. او فریاد زد: "دروغ می‌گی! تو و رفقات همه دروغ می‌گین! ما مدرک داریم که شما و همکارانت می‌خواستید شورش کنید. حالا بگو که چه توطئه ای در کار بوده، چون مجازات اعدام در انتظار شماست!"

دست‌های من جلوی صورتم را گرفت و چشم‌هایم شروع به سوزش کرد. می‌دانستم که باید بی‌گناهی خود را حفظ کنم، چون هر گونه اعتراف اجباری می‌توانست بسیار خطرناک باشد. با التماس گفتم: "به شما دارم میگم آقا، نه الان و نه هیچ وقت هیچ توطئه ای نبوده! ما همه فقط می‌خواهیم دورهٔ سربازی را تکمیل کنیم!"

بازجو با حالت تهدید پرسید: "حالا عجله برای چیه؟ دوست نداری در ارتش باشی و به مملکت خدمت کنی؟"

من با شتاب گفتم: "نه آقا، بله منظورم اینه که دوست دارم باشم. اما فقط می‌خواهم سربازیم را تمام کنم که بتونم برای ادامه تحصیل برم خارج!"

او ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: "خارج بری؟ کجا درس بخونی؟ روسیه؟ چین؟ یا شاید خیال داری

بری آن طرف مرز و هم پیمان عراق شی!"

من با کمی صبر گفتم: "نه آقا، نه روسیه، و نه چین و صد درصد نه عراق. من می‌خواهم به دانشگاه آکسفورد در انگلستان برم."

او که نزدیک به صورت من شده بود، گفت: "دروغ می‌گی!" من با التماس جواب دادم: "قسم می‌خورم آقا، دروغ نمی‌گم!" او حرف من را با سماجت رد کرد و گفت: "مهم نیست، تو الان در زندان ژاندارمری هستی و تاروشن شدن وضع، این جا خواهی ماند. بعد هم برای محاکمه به دادگاه نظامی خواهی رفت. مجازات اعدام هم امکانش هست. من دیگه امروز سؤالی ندارم. نگهبان!"

من سرم گیج می‌رفت. چطور آدمی می‌توانست چنین خشک و یک دنده باشد؟ آیا این شخص نمی‌فهمید که من بی گناهم؟ که تمام سی و هفت نفر ما بی گناهم؟

نگهبان وارد اتاق شد. "این شماره ۱۳ را برگردان به بند و شماره ۱۴ را بیار."

ما به سلول برگشتیم در حالی که صورت من از شدت خجالت و برآشفستگی مثل آتش سرخ شده بود. می‌دانستم که کوروش هم همین طور مانند من مورد بد رفتاری و تحقیر قرار خواهد گرفت. وارد بند شدم، و سعی کردم با نگاهم کوروش را از وضع آگاه کنم. اما نگاه من بیشتر وضع را پیچیده کرد.

نگهبان فریاد زد: "کوروش زند! شماره ۱۴!" کوروش به سرعت به طرف در رفت و روانه اتاق بازجویی شد.

همبندی‌های من شروع به پرسش از من کردند که چه اتفاقی افتاد؟ چه کسی آنجا بود؟ کی آزاد خواهیم شد؟ من که حالم گرفته شده بود گفتم ما رسماً متهم به جرائم سنگین شده ایم، و بازجو می‌گفت او مدرکی دارد که نشان می‌دهد ما در صدد براندازی دولت بوده ایم. هم چنین به همبندی‌ها گفتم که قرار است در دادگاه نظامی محاکمه شویم و امکان اعدام هم هست.

می‌لاد که سرباز حساسی بود، آهی کشید و گفت: "ای خدا! این رسم روزگاره؟ این واقعاً مسخره است!" من سعی کردم آرام باشم. ولی اضطراب و نگرانی گاهی مثل مرض مسری است.

سامان که سرباز آرامی بود، خنده ای کرد و گفت تمام این بازجویی‌ها صرفاً يك نمایش است، و این‌ها اصلاً هیچ مدرک یا سندی ندارند و فقط می‌خواهند اقراری از ما بگیرند.

من که تازه از بازجویی برگشته بودم نسبت به نقطه نظر خوشبینانه سامان مشکوک بودم. با این حال، استدلال سامان این بود که اگر آنها مدرکی داشتند، آنرا برای گرفتن اقرار و یا تهیه اسامی افراد توطئه‌گر ارائه می‌کردند. به گفته سامان پرونده علیه ما ضعیف بود و تنها کاری که می‌توانستند با ما کنند این بود که ما را زندانی نگهدارند و شکنجه بدهند.

آرامش عمیق سامان تا حدی باعث فروکش کردن التهاب من شد، هر چند هنوز فکر می‌کردم که شکنجه در کار باشد. روی زمین پشت به دیوار نشستم. از پنجره کوچکی در گوشه فوقانی دیوار شرقی سلول بود نوری می‌تابید که سلول را روشن کرده بود. چشم من به دنبال چیزی می‌گشت که کمک کند تا از این ناامیدی رها شوم.

بعد از مدتی کورش برگشت. او هم مانند من افسرده و کسل به نظر می‌رسید. نگاهیان به سراغ سرباز ساکت بند ما آمد، "شماره ۱۵!" صدای بسته شدن در بعد از رفتن سامان با نگاهیان غم انگیز بود. باور کردنی نبود. اما کورش یکبار خنده ای کرد و از روی بی‌اعتمادی گفت: می‌تونی این را باور کنی؟ این نفهم فکر می‌کنه ما جزء يك دستگاه جاسوسی هستیم و قصد انقلاب داریم. بازجو با من رفتار بسیار بدی داشت، چون اعتراف به مجرم بودن نکردم. من جاسوس باشم؟ آخر برای کی؟ برای سی‌ای (CIA)؟ پس همه ما باید بگوییم که امریکا به ما پول داده که از دست شاه خلاص شویم. بله! رفقای امریکا به ما رشوه میدن تا شاه را بر کنار کنیم و آنها بیان نفت ایران را غارت کنن!"

میلاذ با نگرانی گفت: "شوخی نیست، با این اتهامات ممکنه ما کشته شیم!"

اما کورش حرف او رد کرد و گفت: "این حرف‌ها را نزن، هیچ کس در گروهان ما اعدام نخواهد شد. این اتهامی بی‌معنی است، به دلیل این که آنها هیچ مدرکی ندارند، چون اصلاً مدرکی وجود نداره. بنابراین آرام باش. ما همه به زودی به خانه پیش خانواده‌ها بر می‌گردیم."

من بیشتر با حرف‌های کورش موافق بودم که وضع به زودی روشن خواهد شد. اما با تمام وجود باور کردن چنین چیزی برایم مشکل بود. و بیش از هر چیز لازم بود با مادرم تماس بگیرم. چون می‌دانستم که

مادرم می‌توانست کمک کند. خود را آماده کردم تا وقتی نگهبان برگشت با او صحبت کنم و او را قانع کنم. به این امید بودم که وقتی خواهش کنم که باید با مادرم صحبت کنم، حالت خشکی و سختی نگهبان کم خواهد شد. صدای پای نگهبان بلند شد. قفل در باز و سر و کله سامان و نگهبان پیدا شد. نگهبان فریاد زد: "عسکری، شماره ۱۶!" فوراً ایستادم.

سعی کردم توجه او را جلب کنم. "آقا ببخشید، آقا!"

او غرغری کرد و پرسید: "چی می‌خوای؟"

من رفتار او را نادیده گرفتم و خواهش کردم که باید با مادرم صحبت کنم و من تنها پسر خانواده ام و اگر با او صحبت نکنم بسیار نگران خواهد شد. نگهبان اصلاً توجهی نکرد و باور نداشت که تنها فرزند پسر خانواده حتی می‌توانست در سربازی باشد. او من و تمام گروهان را متهم به دروغ‌گویی کرد، در را محکم کوبید، قفل کرد و میلاد را برد. وقتی نگهبان میلاد را بر گرداند، چنان به سرعت در را بست که امکان درخواست مجددی از طرف من نبود.

میلاد هم در برگشت، خسته و افسرده بود و عرق می‌ریخت. به نظر می‌رسید با او رفتار بدی شده باشد. او چیزی نگفت. روی پتویش دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

\*\*\*\*

بعد از ظهر، بعد از این که نگهبان‌ها از نهار برگشتند، دوباره به ترتیب ما را به اتاق بازجویی بردند. وقتی من وارد شدم، همان بازجو با مرد دیگری وسط اتاق بود. من خشکم زد، مطمئن بودم که این جلسه بیشتر از تهدید، و با خشونت همراه باشد. اصولاً کورش و میلاد و سامان و من همه در این فکر بودیم که این مرد بازجوی بد طینت کیست؟ همه او را دیده بودیم که لباس متحدالشکل نداشت و با لباس شخصی بود. همه ما نه تنها بی‌شرمی او را ضمن تهدید و ارباب‌هایش دیده بودیم، بلکه متوجه بودیم که او هیچ مدرکی برای ادعای بی‌اساس خود در مورد جرم خیانت به کشور ندارد. این نشان می‌داد که او باید عضو ساواک، سازمان اطلاعات و امنیت کشور باشد.

بعد از موافقت محمد رضا شاه پهلوی نسبت به کودتایی که منجر به سقوط دکتر محمد مصدق نخست



وزیر شد، ساواک عمدتاً به دلیل بدگمانی شاه و ترس از به خطر افتادن قدرتش توسط مقامات عالی رتبه، تاسیس شد. اعضای ساواک با کمک و آموزش سی آی اِ (CIA) بازجویان بی رحمی بودند که با اعمال فشار و روش‌های شکنجه هر گونه اطلاعاتی را که می‌خواستند و یا لازم داشتند از افراد به دست می‌آوردند. این روش‌ها شامل محروم کردن از خواب، زندان انفرادی، کشیدن ناخن‌ها، اعدام مجازی، تجاوز جنسی با شیشه‌های نوشابه، زدن با کابل برق به کف پا، سوزاندن بدن، استفاده از آپولو، نوعی صندلی برقی با ماسک فلزی برای خفه کردن صدا در حین برق‌گذاردن به بدن بود.

ساواک در سراسر ایران مترادف بود با مرگ و به صورت نمادی از تزلزل و بی‌ثباتی شاه درآمد. با افزایش افراد ناراضی سیاسی، بر اساس اسناد موجود، به دستور شاه ساواک دنبال گروه‌های مذهبی افراطی شیعی، کمونیست‌ها، مارکسیست‌ها و مجاهدین افتاد. کمتر کسی سالم از بازجویی ساواک بیرون می‌آمد. با دانستن این سوابق و شنیدن شایعات در باره روش‌های ساواک، من قادر به رفتن و ورود به اتاق بازجویی نبودم. اگر چه راهی برای تشخیص مأمور ساواک از روی لباس آنها نبود، اما قدر مسلم بازجویان لباس شخصی در یک زندان باید مأمور ساواک بودند.

نگهبانی که پشت سر من بود، من را به داخل پاشنه در هُل داد و فریاد زد: "برو تو، ببینم!" هر دو بازجو ایستاده و ناظر ورود من بودند. نفر جلویی به صندلی اشاره کرد و با غرولند گفت: "بشین اینجا، آقا!" من نشستم و منتظر شدم که دیگری چیزی بگوید. در اتاق بسته شد، و من احساس کردم بسته شدن در، آنها را برای اعمال فشار جسورتر خواهد کرد.

یکی از آن دو پرسید: "کیان پارسی، بگو ببینم، شماره ۱۳، تو چرا از این کشور این قدر بدت می‌آید؟ او بلند شد و جلوی من با صورتی پر از خشم راه افتاد. "چرا از شاه بدت می‌آید؟"

من با کمی لکنت پرسیدم: "چی؟ بله آقا؟ اینها تماماً اشتباهه!"

بازجو ابروهایش را بالا برد و پرسید: "پس شما انکار نمی‌کنی که می‌خواستی شاه برکنار و ایران غارت شه و؟"

"چی؟ آخر برای چی کسی چنین چیزی بخواد؟ آقا، من کشورم را دوست دارم."

"دروغ میگی!" مرد دیگر فریاد زد. "اگر تو کشور را دوست داشتی، چرا وارد این توطئه شدی؟"

من جواب دیگری ندادم و مکث کردم. چون مطمئن بودم هر گونه پاسخی ممکن بود به ضرب و شتم بینجامد.

او پرسید: "من از شما سوالی کردم!"

من با احتیاط گفتم: "آقا، به خدا قسم! هیچ کدام از افرادی را که شما این جا دستگیر کردید در براندازی هیچ چیزی نبودند."

"اوه، حالا داره به خدا قسم می خوره. اگر به خدا قسم می خوری، باید بی گناه باشی! پس ما باید احمق باشیم!" او توجهش را کاملاً به من جلب کرد و گفت: "تو حالا من را احمق صدا می کنی؟"

من می دانستم که هرگونه استدلال با او بیهوده خواهد بود، چون او کلمات من را خواهد پیچاند و بر علیه من استفاده خواهد کرد. پدرم همیشه به من یاد داده بود که مکالمه محترمانه در زندگی بسیار مهم است. اما این را هم می دانستم که این بازجوها قصدی برای استخراج اطلاعات از طریق مکالمات صحیح نداشتند. در واقع قصدی برای دریافت هیچ چیز جز اعتراف کتبی به جرم نداشتند تا بتوانند سرنوشت سی و هفت را قطعی کنند.

بازجوی دیگر گفت: "دهنش کاملاً بسته شده، بگذار ببینیم آیا می تونیم دهنش را باز کنیم."

من با التماس گفتم: "نه آقا! هیچ کس نگفته که کسی احمق هست! و کسی نخواسته دولت را براندازه! این کلاً يك اشتباه بزرگه!"

بازجویی مقابل من نگاهش را به بازجوی دیگر دوخت و از او پرسید: "اشتباه؟ من که اشتباه نمی کنم. تو اشتباه می کنی؟" بازجوی دیگر با خشم جواب داد: "من هرگز در زندگی اشتباه نکردم. تنها اشتباهم این بوده که این دروغگو را محکم نزدم."

دو باره توجه به من جلب شد. "بنابراین ما اشتباه نمی کنیم و ارتش هم صد در صد اشتباه نمی کنه. در این

صورت اشتباه را تو کردی!"

من که از این بی منطقی و استفاده مکرر از کلمه اشتباه گیج شده بودم، ساکت نشستم.

"دوباره ساکت شد. "بازجویی که مقابل من بود خم شد و چشم‌هایش را به چشم‌های من دوخت و گفت: "گوش کن، ما اصلاً نمی‌خواهیم این جلسه را بیشتر ادامه بدیم، فقط به ما بگو برای کدام سازمان کار می‌کنی. کمونیست‌ها؟ مجاهدین؟"

من سر جایم نشسته بودم، نگاهم به جلو بود و دهانم را محکم بستم. چون نمی‌خواستم آنها با کلمات من بازی کنند.

"احتمالاً برای مجاهدین؟ تو از این گروه چپ‌جدایی طلب حمایت می‌کنی؟ تو می‌خواهی مملکت به دست یک مشت آنارشویست بیفته؟ یا شاید خیال داری دوباره مصدق را به قدرت برگردونی؟ شاید می‌خواهی سلطنت را خودت غصب کنی!"

این بی معنی بودن من را ناراحت می‌کرد. به آهستگی گفتم: "آقا، این‌ها چیه که شما می‌فرمایید؟ اصولاً این حرف‌ها چه معنی داره؟ هیچ توطئه‌ای نبوده و نیست، هیچ طرحی و نه حتی هیچ فکر براندازی نبوده و نیست! من از شما خواهش می‌کنم حرف من را باور کنید و اجازه بدهید همه ما بریم."

بازجوی مقابل من به بازجوی دیگر گفت: "این نمی‌خواد حقیقت را بگه. فکر می‌کنم باید چوب و فلک را بیاریم!" بازجو برای چوب زدن به کف پا، شروع به در آوردن کفش‌های من کرد. ترس و وحشت از چنین شکنجه احتمالی من را فرا گرفت. ضمن این که او بندهای پوتین من را باز می‌کرد، من بارها خواهش کردم که نه این کار را نکنید. قبل از درآوردن کامل هر دو لنگه، بازجوی دوم با اشاره دستور توقف داد.

او با قدرت گفت: "صبر کن، صبر کن، تعداد این افراد زیاده. بگذار ابتدا از همه سی و هفت نفر بازجویی کنیم و بعد سراغ کارهای دیگر بریم. کفش‌ها را پا کن و نفر بعد بیاد."

چهره بازجوی مقابل من کمی خشمگین شد. فکر می‌کرد که کمی مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته. ولی حال او به سرعت تغییر کرد، و به من نگاه کرد و گفت: "بله، آقا، کفش‌ها را بپوش!" او با فریادی نکهبان را

احضار کرد. نگهبان آمد و من را از اتاق بیرون برد و به سلول رساند و در را قفل کرد. به نظر می‌رسید بازجوها مشغول بازجویی از سربازهای دیگر بودند، چون کوروش، شماره ۱۴ را صدا نکردند.

بلافاصله سؤالات زیادی از من شروع شد. میلاد می‌خواست بداند که آیا امیدی به آزادی ما در همان روز بود. سامان می‌پرسید چه پرسش‌هایی از من شد. کوروش می‌خواست بداند که آیا من فهمیدم بازجوها از کدام سازمان بودند.

پاسخ من این بود که: "راهی برای خلاصی ما از اینجا نیست. من فکر می‌کنم ما مدت زمانی طولانی اینجا خواهیم بود." من بازگو کردم که ما مظنون به همکاری با مجاهدین هستیم، و گمان من این است که ساواک عهده دار پرونده ما شده است. میلاد که تاب تحمل و شنیدن این مطالب را نداشت، شروع به راه رفتن کرد و پرسید آیا قصد شکنجه هم دارند.

بله، در حقیقت برنامه بازجوها این بود که از ما اعتراف بگیرند. مهم نبود که این اعتراف تحت فشار باشد یا نباشد. اما برای ما مهم بود که حقیقت را بگوییم. و اگر همه ما تحت فشار اعتراف می‌کردیم، اعدام بعید به نظر نمی‌رسید. بنابراین قطع نظر از این که چه بسر ما خواهد آمد، گفتن حقیقت لازم بود.

کوروش هم با این نظر موافق بود و می‌گفت هر گونه ضعف ممکن است با ریسک برخورد سریع و بی رحمانه همراه باشد. بعد از چند دقیقه سکوت که در خلال آن سناریوهای روشن و زنده‌ای در فکر من جریان داشت، کوروش پرسید که آیا ساواک اجازه خواهد داد ما با خانواده‌هایمان تماس بگیریم.

من جوابی نداشتیم، ولی می‌دانستم که باید صبر کنیم. ما همسلولی‌ها همه در سکوت و تعجب بودیم که چه باید می‌کردیم و چه کاری برایمان میسر بود. به تدریج بر اثر خستگی جسمی و روحی و سردرد شدید به خواب رفتم. اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود که نگهبان به در کوید و از خواب بیدار شدم.

نگهبان فریاد زد: "جوان! شماره ۱۶! بیا! سامان که مطمئن نبود ساواک با او چه خواهد کرد، مکثی کرد. اما به او اطمینان دادیم که قطع نظر از این که چه مجازاتی در انتظار ما باشد، بایستی بی‌گناهی خود را حفظ کنیم.

من نیز با عجله از او خواستم سؤال کند آیا ما می‌توانیم با فامیل خود تماس بگیریم. به نظر می‌رسید او

موقع رفتن با نگهبان تا حدی اعتماد به نفس خود را به دست آورده بود.

نزدیک غروب آفتاب ساعتی بعد سامان برگشت. او خسته به نظر می‌رسید، ولی نشانه ضرب و شتم فیزیکی در چهره او نبود. او ناگهان شروع به خنده کرد و گفت ساواک ما را متهم به کمونیست بودن و همکاری مستقیم با روسیه کرده و از او خواسته اگر مدرک یا سندی دارد، نشان دهد، و همین موضوع باعث بدرفتاری با او شده است.

کوروش تحت تأثیر خنده سامان به قهقهه افتاد. اما میلاد، بیشتر از همه نگران بود و می‌گفت وضع ما اصلاً خنده دار نیست و امید را به یاد می‌آورد. من سکوت کردم و به یاد امید افتادم که تنها در سلولش نشسته است.

از سامان پرسیدم: "آیا درباره تماس با خانواده‌ها سوالی کردی؟ آیا می‌تونیم به آنها تلفن کنیم؟"

"بله، گفتند که می‌تونیم روز سه شنبه تماس بگیریم. گفتند که یک تلفن همگانی در حیاط زندان هست و هر کس دو دقیقه برای تماس وقت داره. هر تلفن هم دو ریال هزینه داره."

من از این موضوع که فقط دو روز دیگر می‌توانستم با مادرم تماس بگیرم، بسیار خوشحال شدم. به او خواهم گفت که چه اتفاقاتی افتاده و از او خواهم خواست که کمک کند. اغلب در دوران رژیم شاه، اعضای خانواده از سرنوشت عضو دستگیر شده خود اطلاعی پیدا نمی‌کردند. من خود را آماده می‌کردم که به مادرم چه بگویم. از او بخواهم که روشن کند دقیقاً ما کجا هستیم. لازم بود که من تمام این مطالب را در دو دقیقه فشرده خلاصه می‌کردم، و می‌دانستم که او هم سوالات زیادی خواهد داشت. باید به مادر می‌گفتم که من فقط دو دقیقه بیشتر ندارم. بنابراین او باید تمام حواسش را جمع کند. سپس به او می‌گفتم که من با همه گروهان اشتباهاً به اتهام تلاش برای اخلال در ارتش دستگیر شدیم. به او می‌گفتم که همه ما متهم شدیم و تحت پیگرد قانونی توسط تیمسار فرجام هستیم. می‌گفتم که ما در جایی در تهران بازداشت شدیم که ساختمان آن جدید به نظر می‌رسد، و او باید با پادگان جی تماس بگیرد تا ببیند آیا اطلاعات بیشتری دارند.

من راجع به این سخنرانی کوتاه بارها و بارها فکر کردم. سلول آرام بود. می‌توانستم تصور کنم که هر سرباز دیگری هم در حال تمرین نکاتی بود که باید به خانواده اش می‌گفت. خوشبختانه، آن روز دیگر نگهبانی

به سراغ ما نیامد. شب فرا می‌رسید. ما همه غرق در افکارمان بودیم. در حالی که سکوت ما را مانند پتوی گرمی در خود گرفته بود، دیری نگذشت که خواب من را در ربود.

\*\*\*\*

صبح دوشنبه با انعکاس صدای زنگ در سراسر بازداشتگاه آغاز به کار کرد. بار دیگر ما را برای غذای نامطبوعی به اتاق غذاخوری بردند. بعد از صبحانه، مجاز بودیم برای یک ساعت به حیاط زندان برویم.

همه زندانی‌ها از روشنایی صبحگاهی و نور خورشید لذت بردند و به دسته‌های کوچکی تقسیم شدند و به بحث در باره تجربه روز قبل پرداختند. براساس آن چه من شنیدم، با همه سربازهای گروهان به نوعی بد رفتاری شده بود. می‌شنیدم که سربازها داستان‌هایی در باره سوالات بی معنی و تهدیدهای بازجوها بیان می‌کردند، و بعضی به وضوح وحشت زده بودند. سامان به چند زندانی دیگر گفت که می‌توانیم روز بعد با خانواده‌ها یمان تماس بگیریم و این خبر به سرعت به همه گروهان رسید. سربازها به شدت هیجان زده شدند که می‌توانستند از خانواده‌ها کمک بگیرند. من کمی نگران آن بودم که تمام سی و هفت نفر همزمان به تلفن همگانی در گوشه حیاط، هجوم می‌برند.

پس از گذراندن ساعتی در نور آفتاب، به سلول‌های مشترکمان هدایت شدیم. در سکوت منتظر بودیم، دلواپس از این که نگهبانی مجدداً بیاید و یکی را به بازجویی ببرد. ساعت‌ها بدون هیچ خبر یا نشانی از نگهبانی گذشت. وقت ناهار آمد و رفت.

کورس، سامان، میلاد و من در سکوت نشسته بودیم و همان طور که نور آفتاب از پنجره کوچک ما کم می‌شد، سلول به تدریج تاریک تر می‌شد. با نداشتن هیچ مشغله‌ای برای ساعت‌ها، ذهن من دوباره و دوباره این وقایع را مرور می‌کرد. در این شرایط هر گونه احساس ترس، خشم، اضطراب، سردرگمی و ایمان به من دست می‌داد. همه رویدادهایی که منجر به دستگیری من شد بود جلوی چشم می‌آمد: به من امر شده بود که باید سربازی را تکمیل کنم. به کلاس‌آشنایی در پادگان جی رفتم. برای اولین بار در عمرم با اسلحه تیراندازی کردم. به نظرم می‌رسید که سینمای زندگی را به عنوان بیگانه‌ای نظاره می‌کردم. نمی‌دانستم چه سرنوشتی در انتظارم بود، اما امیدوار بودم این سرنوشت به نوعی تغییر کند، به طوری که بتوانم این وضع را عوض کنم. در رختخواب خودم و در خانه خودم از خواب بیدار شوم. آماده بودم به لندن پرواز کنم.

روز سه شنبه دوباره صدای زنگ همه را بیدار کرد. از خواب برخاستم.

بار دیگر امیدوار بودم و دعا می‌کردم که همه چیز فقط کابوسی وحشتناک بوده باشد. وقتی که نگهبان کنار در ورودی ظاهر شد، به پا خاستم. او بار دیگر دستور داد که او را به قسمت غذاخوری دنبال کنیم. چشم‌های من موقع رفتن هنوز خواب‌آلود بود. به طور معمول، همه به صف و منتظر پرکردن شکم‌های خالی با هر آن چه به ما بدهند، می‌شدیم. من وسط میز نشسته بودم، کوروش و میلاد کنارم بودند. به یادم آمد که آن روز می‌توانستم آن با مادرم تماس بگیرم.

کوروش با خنده گفت: "کیان، یواش برو پای تلفن! مواظب باش به کسی صدمه زنی!"  
"میدونی کوروش، امروز چند شنبه است؟ سه شنبه است! ما امروز می‌تونیم با خانه تماس بگیریم!"

روی نیمکت‌های فلزی نشسته بودیم و نان باربری کهنه و پنیر روی میز جلوی ما بود. کوروش سرش را تکان داد و بعد ازنگاهی به اطراف، گفت: "بله، امروز می‌تونیم تماس تلفنی برقرار کنیم. اما خوبه بتونیم برای تلفن در جلوی صف باشیم، چون همه به سمت تلفن هجوم خواهند برد. اگر تلفن هر کس دو دقیقه طول بکشه، تلفن ما سی و هفت نفر جمعاً مدت هفتاد و چهار دقیقه طول خواهد کشید، در حالی که ما فقط یک ساعت در حیات وقت هواخوری داریم."

"بله، درسته. اما شاید نگهبان‌ها انعطاف به خرج بدن و کمی وقت اضافی به ما بدن."

"کوروش از نگهبانی که در ورودی غذاخوری ایستاده بود، پرسید: "آیا واقعا فکر می‌کنی این کار را می‌کنند؟ وقت اضافی به ما می‌دهند؟" او گفت: "آنها اصلاً اهمیتی نمی‌دهند که کسی از ما با مادر یا پدرش صحبت می‌کنه یا نه."

واقعیت این بود که هنگامی که اجازه رفتن به حیاط داده می‌شد، من باید به سرعت و قبل از همه خود را به تلفن برسانم. اما این را هم می‌دانستم که من هیچ تفاوتی با دیگران نداشتم. همه ما در زندان بودیم و همه با بازجویی‌های سنگین مواجه بودیم. همه ما به اشتباه متهم شده بودیم و همه عواقبی جدی و ناخوشایندی در انتظارمان بود. اما این آگاهی تأثیری در اراده من نداشت که اگر اولین نفر نباشم، لااقل یکی از افرادی باشم که به تلفن برسیم و با مادرم تماس بگیرم. به اطراف محل ناهار خوری نگاه کردم، دیدم سربازان دیگر هم همان حال اضطرابی را داشتند که من داشتم.

من صبحانه را به سرعت تمام کردم و سر جای خودم نشستم و منتظر دستور رفتن به حیاط شدم. به نظر می‌رسید همه سربازهای اطرافم هم غذایشان را خورده بودند، و با انرژی منتظر بیرون رفتن از اتاق بودند. می‌شنیدم که بعضی دنبال سکه دو ریالی بودند و می‌خواستند از بغل دستی خود قرض کنند.

پس از ده دقیقه انتظار، بالاخره نگهبان‌ها دستور دادند که همه در صف واحدی بایستیم. چون میز من که نزدیک در ورودی بود، توانستم نزدیک سر صف باشم. بعد از بستن صف، ما از غذاخوری به سالنی که یک جفت در آهنی داشت، بردند. با نزدیک شدن به درها، قلب من شروع به تپش کرد، تنفسم تندتر و کوتاه‌تر شد. نگهبان جلو درها را باز کرد و تقریباً همه از صف خارج شدند تا خود را به تنها تلفنی که در گوشه حیاط بود، برسانند.

من هر چه سریع‌تر به سمت تلفن دویدم، اما چند نفری از من جلو زدند، و صدای نفس نفس شان به گوش می‌رسید. تلفن بیشتر از پانزده متر از درهای فلزی فاصله نداشت، اما به نظر می‌رسید که کیلومترها دور بود.

دو نفر از من جلوتر بودند. من سرعت خود را کم کردم و پشت دو دونه جلو ایستادم. پشت سرم صنفی طولانی کشیده شد. سرباز اول مشغول مکالمه شد. من در ذهنم تلاش می‌کردم تا مطالبی را که شب قبل آماده کرده بودم به یاد آورم. البته باید در رساندن پیام خود سریع می‌بودم. من تمرین را شروع کردم، امیدوار بودم وقفه‌ای پیدا نشود.

نوبت به سرباز دوم رسید. وقتی درباره‌ی این که بر ما چه گذشته صحبت می‌کرد، صدایش به لرزش افتاد. اما من نمی‌خواستم چنین احساساتی را نشان بدهم. باید وقتی با مادرم صحبت می‌کردم، قوی باشم. بالاخره مکالمه‌ی سرباز جلوی من تمام شد و نوبت من رسید. من با انداختن دو ریالی، شماره را گرفتم و منتظر شدم. تلفن یکی دو سه بار زنگ زد.

صدایی آشنا گفت: "الو؟"

"نه!" من فریاد زدم: "نه، کیان هستم! مادر رو صدا کن، عجله دارم!"  
گوشی تلفن روی میز افتاد و صدای قدم‌های سریع و صدایی از دور توی گوشی می‌آمد. لحظه‌ای بعد مادرم گوشی را برداشت.



مادرم پرسید: "کیان جونم، چی شده؟" گوشی را محکم گرفتم و با تنفس سریع، صحبت‌هایم را شروع کردم تا از او کمک بگیرم.

"مادر، من وقت خیلی کمی دارم. به کمک شما نیاز دارم، سعی کنید چیزهایی را که می‌گم یادتون بمانه. من روز شنبه وقتی به پادگان جی رفتم، دستگیر شدم. تمام گروهان دستگیر شد. ما را مثل زندانی‌ها با دو اتوبوس که شیشه‌هاش سیاه بود به جایی در تهران بردند. ما را به جرم خیانت به مملکت متهم کردند! لطفاً با پادگان جی تماس بگیرید و ببینید آیا آنها می‌دانند چه شده؟ اسم سرلشکر فرجام را هم بردند. فکر می‌کنم او دادستان کل ارتش باشه. من می‌خوام شما ببینید ما کجا هستیم و شاید با بعضی همکاران قدیمی پدرم تماس بگیرید. شاید آنها بتونند کمک کنند لطفاً عجله کنید؛ آنها تهدید کردند که ما را تبعید یا اعدام کنند."

مادرم در تمام مدت زمان صحبت من ساکت ماند. من می‌دانستم که او می‌تواند همه چیز را در دفترچه یادداشتی که کنار تلفن هست، بنویسد. بعد از سکوت کوتاهی که به نظر بسیار طولانی می‌رسید، صدای مادر به گوشم رسید.

"کیان، جونم، من هر کاری را بتونم برای کمک به شما خواهم کرد. قوی باش. یادت باشه، ایمان به آن چه درسته، به ما کمک می‌کنه که از هر کوه هم بالا بریم. من سعی می‌کنم تا شما را پیدا کنم. دوست دارم، من تو را دوست دارم، پسرم."

"من هم -" تلفن قبل از این که بتوانم حرفم را تمام کنم، قطع شد. ظاهراً زمان من تمام شده بود. صف افراد منتظر تلفن طولانی بود. گوشی را آویزان کردم و از محل دور شدم.

در حین رفتن کنار دیوار حیاط، احساس می‌کردم که هوای خنک صبحگاهی تا حدودی با طراوت بود. اما چیزی جز ساختمان و دیوار سیمانی با سیم‌های خاردار با چراغ‌هایی بزرگ بر فراز آنها به چشم نمی‌خورد. حیاط به طور کامل اسفالت بود. صف استفاده از تلفن به تدریج کوتاه می‌شد.

کوروش که راه می‌رفت به من ملحق شد و با خنده گفت: "من هرگز کسی را ندیده بودم که به این سرعت بدود! مثل این بود که شیری دنبالت کرده بود!"

"بله، ولی به اندازه کافی تند ندویدم! من هنوز نفر سوم بودم."  
"عالی بود، شاید شاه ازت بخواد که در مسابقه دو در المپیک شرکت کنی!" کورش دوست داشت شوخی کنه.

"به نظر من راه‌های زیادی برای حل مشکل ما وجود نداره."  
"مادر شما کمک می‌کنه؟"

"من همه چیز را به او گفتم. مادرم می‌خواد با بعضی از دوستان قدیمی پدرم تماس بگیره و ببینه آیا می‌تونند کمک کنند."  
"خوبه."  
"شما چطور؟"

"اوه، خانواده من جواب ندادند. فکر می‌کنم سر کار هستند. بنابراین تلفن فقط دو دقیقه زنگ زد."

کمی برای کورش ناراحت شدم و به او گفتم: "کورش، اگر شما آدرس منزلت را به من بدی، من می‌تونم از مادرم خواهش کنم که به خانواده شما اطلاع بدهند."

او با اطمینان گفت: "خیلی خوبه. آنها روز پنج‌شنبه وقتی من به خانه نرم، شروع به نگرانی می‌کنند. اما من احتمالاً می‌تونستم با پریسا تماس بگیرم، هرچند... " او حرفش را قطع کرد. "بله، این کارعاقلانه تر بود."

صف تلفن کوتاه تر شده بود و به حدود ده نفر رسیده بود که صدای زنگ بلند شد. سربازهای باقی مانده در صف با یأس با بقیه همراه شدند و به سمت درها حرکت کردند. سکوت در همه جا حاکم بود. مجدداً به سلول‌های خود برگشتیم. من با بقیه همسلولی‌ها روی زمین نشستیم. کورش شروع به صحبت کردن درباره تلاش ناکامش برای تماس به خانواده اش کرد.

سامان گفت: "من تونستم با مادر بزرگم صحبت کنم. او کمی فراموشی پیدا کرده، اما شاید به پدرم مطالبی را در این مورد بگوید."

میلاذ با افتخار گفت: "من تونستم با پدرم صحبت کنم. او در وزارت دادگستری کار می‌کنه. او گفت

شخصاً پی گیری خواهد کرد تا من را... منظورم همه ما از این جا آزاد کنه."

سامان با شك گفت: "بله، خوب، ببینیم. کیان، شما چه شد؟"

"من با مادرم صحبت کردم، همه چیز را که به یادم می‌رسید، گفتم. پدرم در گذشته در وزارت کشور مشغول به کار بود و سال‌های زیادی همکار دکتر مصدق بود. مادرم فکر می‌کنه که بعضی از همکاران قدیمی پدرم ممکنه به ما کمک کنند."

کوروش گفت: "با همه این کسانی که در تلاشند، شاید اتفاق مثبتی بیفتد."

پس از چند دقیقه سکوت، کوبیدن نگهبان به در همه ما را غافلگیر کرد.

نگهبان فریاد زد: "شماره ۱۱۳! پاشو بیا!"

من فوراً نزدیک در رفتم و در این فکر رفتم که بازجویی دیگری در پیش دارم. در حین رفتن به دنبال نگهبان، تنها امیدم این بود که در آن لحظه مادرم با جد و جهد فراوان برای آزادی من در تقلاً بود.

از اوان کودکی من، مادرم ثابت کرده بود که هیچ چیز نمی‌تواند او را از رسیدن به اهداف و اتمام کارهایش باز دارد. او قبل از طلوع آفتاب بیدار می‌شد و خود را برای کارهای روزانه آماده می‌کرد، به فرزندانش کمک می‌کرد تا برای رفتن به مدرسه یا دانشگاه آماده شوند. علیرغم این واقعیت که برایش سخت بود، او دخل و خرج خانه را برای گذران یک زندگی راحت سرپرستی می‌کرد، حتی پس از درگذشت پدرم. بنابراین اگر فقط یک شانس برای رهایی از این مصیبت بود، آن شانس در کف با کفایت مادرم بود.

روزهای زندان می‌گذشت و بازجویی‌ها ادامه داشت، گاهی اوقات با خشونت، و گاهی با سوء رفتار عاطفی و روانی. هر روز صبح، با صدای زنگ بیدار می‌شدیم، و بلافاصله بعد از زنگ، نگهبانی خشن به در می‌زد و ما را برای صبحانه به غذاخوری می‌برد. تقریباً تمام سی و هفت نفر ما اشتهایی برای غذا خوردن نداشتیم. چون وضع کاملاً نا مشخص بود و معلوم نبود آیا اعدامی در کار خواهد بود یا نه! سپس ما را به حیاط زندان می‌بردند. اما هیچ چوبه داری دیده نمی‌شد. هیچ دستوری برای به زانو زدن ما صادر نشد. اما همه وحشت زده، منتظر و مضطرب بودیم.

ساعتی بعد ما را به آپارتمان‌های مجلل مان بر می‌گرداندند و ما با وجود همه نگرانی‌ها و سردرگمی‌ها بقیه روز را در انتظار بسر می‌بردیم. این روال خسته کننده روزها ادامه یافت: همان صدای زنگ بلند می‌شد، و پس از آن همان نگهبان زمخت ظاهر می‌شد. گاهی اوقات تهدید هم در کار بود. اما بعد از مدتی تهدید به اعدام کم کم جنبه شوخی پیدا کرد و جوخه اعدام ظاهراً مرخص شده بود. در عین حال اتهامات وارده به ما همه پا برجا بود. من روز شماری می‌کردم که چه زمانی می‌توانم با مادرم تماس بگیرم.

هفته اول بازداشت یکی از سخت‌ترین هفته‌هایی بود که در زندگی تا آن موقع تحمل کرده بودم. نه تنها از خانه و کاشانه جدا شده بودم، بلکه زندگی نسبتاً عادی در پادگان جی هم نبود. آنچه سخت تر از هر چیز دیگر بود، مسلماً اهانت‌ها و جسارت‌های غیرقابل تصور مأموران ناشناس، احتمالاً ساواک، بود که مدام تلاش می‌کردند ما را وادار به اعتراف به جنایاتی کنند که مرتکب نشده بودیم. تهدید به مرگ یک مطلب است، ولی دروغگو نامیدن و دوباره و دوباره پرسش کردن که ما جزئی از یک توطئه بوده ایم، مطلبی است که ذهن انسان را مشوش می‌کند.

روز شنبه بعد، نزدیک به یک هفته کامل از بازداشت ما می‌گذشت. من را دوباره به اتاق بازجویی بردند. انتظار داشتم که بازجو سرم فریاد بزند، اما او خیلی آرام نشسته بود. قدری انسانیت کرد و با اشاره به صندلی به ملایمت گفت: "لطفاً بنشینید." من با تعجب از رفتار خوب او نشستم. او با نگاهی به پوشه روی میزش گفت: "ببینم آقای پارسی، به نظر می‌رسد کسی سخت در صدد تماس گرفتن با شماست."

من بهت زده شدم. "بله، بگذارید اینجا را ببینیم. آه! سیما پارسی نامی به شدت سعی دارد شما را پیدا کند. به نظر می‌رسد که او سعی کرده با افراد مختلفی، از جمله سرلشکر فرجام، تماس بگیرد." او نگاهش را از اوراق پرونده برداشت و به چشم‌های من خیره شد. در این لحظه، ترس، آرامش، شادی و گیجی وجود من را فرا گرفت!

او ادامه داد، "ما سیما پارسی را از ساعت‌های ملاقات با شما آگاه کرده ایم."

با شنیدن این خبر که داشتن ملاقاتی مجاز بود، من تقریباً از صندلی افتادم. ملاقاتی؟ اینجا؟ به نظر می‌رسید کاملاً غیر ممکن باشد.

"ساعات ملاقات دوشنبه‌ها ست، از ساعت دو تا چهار بعد از ظهر." برای من آن چه را شنیدم، باور کردنی

نمود که مادرم می‌توانست برای دیدن من بیاید. شاید می‌توانستم حداقل برخی از نگرانی‌های او را کم کنم و او می‌توانست به من بگوید که چه پیشرفتی در تلاش برای کسب ... آزادی من و با تمام گروهان، انجام شده. بازجو به من خیره شد و منتظر پاسخ بود. "فهمیدم، آقا." من جواب دادم.

"هر کسی در طول ساعات ملاقات می‌تواند خانواده یا بازدید کنندهای خودش را ببیند." او برخاست و به سمت در رفت و نگهبان را صدا زد و من را مرخص کرد.

در برگشت به سلول من باعث تعجب و تا اندازه ای خوشحالی همسلولی‌ها شدم. روی زمین نشستم و سعی کردم تا افکارم را جمع کنم، چون همه نگاهشان به من بود. "بازجو گفت که ما می‌توانیم ملاقاتی داشته باشیم، دوشنبه‌ها، از دو تا چهار بعد از ظهر. چون بعضی از خانواده‌ها تماس گرفتند، و به آنها گفته شده که می‌توانند روز دوشنبه اینجا بیایند." من برای کوروش، که تا به حال موفق به تماس با خانواده اش نشده بود، ناراحت شدم.

صبح روز بعد بیدار شدم، کوره سردردی داشتم که شاید به علت کم خوابی و خستگی بود. نشستم و به یادم افتاد که امروز می‌توانم مادرم را ببینم. از زمین سیمانی بلند شدم و قبل از هر کس دیگر آماده شدم. طبق معمول، صدای زنگ بیدارباش و نگهبان هر دو پیدا شدند، و بار دیگر ما را به مهمانی مجلل نان بربری و پنیر و چای بردند. موقع صبحانه خوردن، دست‌هایم می‌لرزید و نمی‌توانستم ناراحتی ام را پنهان کنم. اما می‌دانستم وقتی مادرم را می‌بینم باید حالتی آرام داشته باشم، چون ناراحتی من، مادرم را بیشتر نگران خواهد کرد. لازم بود به هیچ وجه علامت ناراحتی از خود نشان ندهم.

مطمئن نبودم چه مدت وقت ملاقات با مادرم داشتم. در عین حال می‌خواستم مطمئن باشم که می‌توانم راجع به همه موضوعات مهم با مادرم صحبت کنم. این خوشحالی باعث شد که ساعات باقی مانده به دو بعد از ظهر برایم به زودی گشت و ناگهان نگهبان سکوت را شکست و فریاد زد: "شماره ۱۱۳!" نگاهی به کوروش کردم و دوباره قول دادم که از مادرم خواهش می‌کنم با خانواده او تماس بگیرد.

نگهبان من را در جهت خلاف اتاق بازجویی، به پایین راهرو و به اتاق کوچکی هدایت کرد که درازای آن به وسیله یک نیمکت و میز فلزی به دو قسمت تقسیم می‌شد و میله‌های عمودی فلزی از روی میز تا سقف اتاق را از هم مجزا می‌کرد. من پشت میز نشانده شدم و مادرم در آن سمت میز و آن طرف میله‌ها نشسته و منتظر من بود. او کیفی در دامان و چهره ای مقاوم، اما مضطرب داشت.

میله‌های بین ما اجازه تماس فیزیکی با بازدید کننده را نمی‌داد. مادرم ایستاد و با کمال تعجب تنها پسرش را در جامه زندانی مشاهده کرد. من خوشحال شدم که مادرم مجبور نبود من را در شرایط بدتر ببیند، و از این بابت رضایتی به من دست داد.

او با ناباوری دستانش را روی صورتش برد و فریاد زد. "ای خدای بزرگ! با تو چه کردند؟! من نشستم و نمی‌خواستم چیزی بگویم. فقط مظلومانه گفتم: "سلام، مادر، خانه جدید من را دوست داری؟" او روی صندلی نشست و جدی پرسید: "کیان، جونم، حالت خوبه؟ با تو درست رفتار می‌کنن؟"

من سعی کردم صدایم را با لبخندی نشان دهم. "من خوبم، مادر، اصلاً نگران من نباشید،" مادرم تأملی کرد و به حالت چهره من نگاه کرد. من ادامه دادم: "شما چطورید؟" خواهرها چطورند؟"

او شروع کرد: "خوب، همان طور که می‌دونی همه ناراحتند، ما انتظار داشتیم که هفته پیش شما به خانه برگردی و آماده شدن دوره آموزش پادگان جی بودیم، اما حالا..."

"می‌دانم، مادر، اما من نمی‌دانم چرا این کار را با ما کردند. نمی‌دانم چرا من اینجا هستم، یا چطور می‌توانند به ما چنین اتهامات مسخره‌ای را ببندند!" به سرعت متوجه شدم که باید خودم را کنترل کنم، چون صدایم بلند شده بود و با خشم همراه بود.

مادرم با نگاهی به نگهبان پشت سرم آهسته گفت: "صبر کن، کیان، اینجا جایی نیست که بشه عصبانی شد." من چند نفس عمیق کشیدم. او صدایش را خیلی کم کرد تا تلاش کند من را آرام کند و دوباره شروع کرد:

"حالا گوش کن، دکتر علی آزادی یادت میاد؟ همکار قدیم آقا؟ بله، جونم. او الان دادستان کل ایرانه. من با او تماس گرفتم، امیدوارم بتونه به نوعی کمک کنه. او گفت که این کار را پیگیری خواهد کرد، و دیروز به من تلفن کرد و گفت که با تیمسار فرجام صحبت کرده... مادرم حرفش را قطع کرد و با ناراحتی به من خیره شد.

من با صدای بلند پرسیدم: "و، چی گفت؟" مادرم سعی نکرد صدای من را کوتاه کند. "دکتر آزادی گفت که فرجام گفته از او کاری ساخته نیست."

"یعنی چی؟ یعنی به او دستور داده شده که تمام سی و هفت نفر شما را محاکمه کنه. یعنی شما را تا محاکمه تمام نشه آزاد نخواهند کرد."

"تورو خدا؟" من شوکه شده بودم. "پس ما از اینجا نمی‌ریم؟"

"نه، برای مدتی، جونم. اما این را هم باید بدونی که ما می‌دونیم همه شما بی گناه هستید. و دکتر آزادی گفت که قاضی ممکنه در رأی نهایی خودش سابقه و شخصیت شما را مورد توجه قرار بده."

من با خجالت گفتم: "بنابراین، آنها فقط به حرف آدم‌ها توجه می‌کنن، که مثلاً فلانی آدم خوبی یا اون آدم خوبی نیست. اما به این واقعیت توجه نمی‌کنن که اصولاً هیچ مدرکی ندارن؟"

"جونم، گوش کن، گوش کن، عزیزم، ما باید از هر راهی که می‌تونیم استفاده کنیم. نباید تسلیم دروغ شد. شما باید آنچه را که می‌تونن برای اثبات بی گناهی خود انجام بدی!"

ما لحظه‌ای در سکوت نشستیم. مادرم درست می‌گفت: من باید بی گناهی خود را ثابت کنم، من باید به هر نحوی شده مبارزه کنم.

"متشکرم من یک چیز دیگه از شما بپرسم، یکی از سربازها در سلول من هفته گذشته نتوانست با پدر و مادرش تماس بگیره. شما می‌تونید با آنها تماس بگیرید و به آنها بگویید که چه شده و او کجا هست؟"

او لبخند زد و گفت: "البته، جونم." من تمام اطلاعات کورش را به او دادم. مادر آن را نوشت و در کیف خود قرار داد.

در جایی که میله‌ها به میز می‌رسیدند، شکافی کوچک وجود داشت. این شکاف به اندازه‌ای بود که می‌شد از داخل آن بسته‌ای کوچک، کتاب و شاید غذایی را عبور داد. مادرم به یکی از نگهبان‌ها اشاره کرد که بیاید.

"سلام، خانم، چه فرمایشی داشتید؟"

"من برای پسر دو کتاب آوردم، به من گفتند که می‌تونم جعبه کوچکی بیارم. ولی البته شما می‌تونید آن را بازرسی کنید. این کمی شیرینی است و یک قلم."

نگهبان همه چیز را بررسی کرد تا اطمینان پیدا کند که چیزی بین صفحات کتاب پنهان نشده باشد یا وسط شیرینی‌ها چیزی نباشد. وقتی که کاملاً مطمئن شد، مادرم کتاب را از آن شکاف به من داد. او کتاب اقتصادی را که به فارسی ترجمه می‌کردم، آورده بود با کتابچه‌ای که ترجمه‌هایم را در آن می‌نوشتیم. او لبخندی زد و گفت: "می‌دانم احتمالاً اینجا می‌تونه کمی کسل‌کننده باشه، چون هیچ کاری نمی‌شه کرد."

با تعجب از این همه با فکری مادر، گفتم: "مرسی، مادر، خیلی سخته که ساعت‌های زیاد چشم به دیوار بدوزیم."

او آرامش داد و گفت: "نگران نباش، این صرفاً آزمایشی از شخصیت و مقاومت توست. من می‌دانم که تو بعد از این آزمایش سخت‌تر از فولاد آبدیده خواهی شد. فقط باید ایمان داشته باشی و به سرنوشت خودت معتقد باشی."

نگهبان اشاره کرد که وقت ملاقات تمام شده است. مادرم و من ایستادیم "تشکر دوباره برای همه چیز،" صدای من حال غم و اندوه به خود گرفت. او لبخند زد و گفت: "خواهش می‌کنم. به امید خدا همه چیز خوب و خیر خواهد بود. یادت باشه، قوی باش و بدان که هیچ بی‌عدالتی تا زمانی که قوی باشی، باقی نخواهد ماند."

"خداحافظ، مادر. من فردا تلفن خواهم کرد." من روانه سلول شدم، دست‌هایم پر از سوغاتی از دنیای بیرون بود، چیزهایی را که دوست داشتم و در طول نه روز گذشته از آنها محروم بودم. برای تغییر ذائقه همسلولی‌ها و ایجاد رفاقت بیشتر شیرینی را با آنها تقسیم کردم.

هفته‌ای در سکوت و بی‌خبری گذشت. من هر موقع فرصتی دست می‌داد، وقتم را به ترجمه کتاب درسی اقتصادی صرف می‌کردم. این کاری مناسب برای فرار از یکنواختی بود و در عین حال تا حدی روحیه من را از افسردگی و نگرانی روزافزون نجات می‌داد. هم چنین ترجمه به من کمک می‌کرد تا زبان انگلیسی را بهتر یاد بگیرم و رویاهای رفتن به انگلستان را در خود زنده نگهدارم.



روز دوشنبه بعد مادرم، خواهرانم را هم با خود به ملاقات آورد. او علاوه بر چیزهای تازه، اخبار بیشتری از تماس با دوستان قدیمی، همکلاسی‌ها و اساتید من داشت که به نوعی سعی کرده بودند با تیمسار فرجام تماس بگیرند. حتی گفتند مادر بزرگم در صدد بوده نامه ای به شاه بنویسد و آزادی ما را از او درخواست کند. خواهرانم هم سعی می‌کردند با کلمات دلگرم‌کننده من را آرام کنند، هرچند که چهره‌های محبوبشان اندوهگین بود.

این خبر که افراد زیادی در تلاش بودند تا راهی برای کمک پیدا کنند، شادی آور بود. با این وجود سیستم سیاسی در آن زمان طوری بود که نمی‌توانستم فکر کنم به راحتی و بدون مجازات بیشتر از زندان بیرون خواهم رفت، به خصوص اگر دستور دادرسی تمام سی و هفت نفر گروهان از طرف شاه صادر بود.

مادرم دوشنبه‌های دو هفته بعد هم به دیدار من آمد. بعد از آخرین دیدار او که چهارمین بار می‌شد، مجدداً به اتاق بازجویی احضار شدم. بازجویی که قیافه ای آشنا داشت ولی نام او معلوم نبود بار دیگر با من مواجه شد. او بعد از تعدادی پرسش‌های تکراری، باز هم منتظر اعترافات تصنعی و اقرار به براندازی دولت بود. بالاخره، مایوسانه گفت: "بسیار خوب، دادگاه شما آماده شده، دادرسی شما روز پنجشنبه ساعت هشت صبح شروع خواهد شد. وکیلی هم برای شما در نظر گرفته شده. در طول محاکمه، ایاب و ذهاب شما به دادگاه با اتوبوس ارتش خواهد بود. نگاهبان!"

در برگشت به سلول این اخبار ذهن من را کاملاً مشغول کرده بود: که آیا در نهایت می‌توانم از خود دفاع کنم. مطمئن بودم که نامه‌های دوستان و فامیل و غیره به تیمسار فرجام رسیده و دادگاه هیچ چاره ای نخواهد داشت جز این که من را آزاد کند! اما هرگز فکر نمی‌کردم که محاکمه یک صحنه سازی کامل باشد.

## دادرسی‌ها و دشواری‌ها

زمانی که بالاخره خبر محاکمه سی و هفت نفر ما به گوش همه رسید، سوالاتی عمده برای ما مطرح شد. ما هیچ گونه اطلاعی نداشتیم که وکیل ما کیست، و چه تجربه یا صلاحیتی خواهد داشت. هر چند به ما گفته شده بود که می‌توانیم وکیلی داشته باشیم، اما معلوم نبود آیا واقعا وکیلی خواهیم داشت یا این فقط یک دروغ یا شوخی بی ربط بوده است. ما حتی نمی‌دانستیم چه اتهامات مشخصی بر علیه ما وجود دارد و یا این که چه مجازاتی ممکن است در صورت مجرم شناخته شدن در انتظار ما باشد. در نهایت پس از گذشت بیش از یک ماه اسارت بی رحمانه، مشتاق به ترك زندان بودیم، و همه امیدوار بودیم که محاکمه سریع انجام شود تا بتوانیم زندگی خود را از سر بگیریم.

اولین جلسه دادگاه ما روز پنج شنبه ۳۰ مرداد ۱۳۴۸ (۲۱ اوت ۱۹۶۹) بود. صبح آن روز، بعد از صبحانه، به همه سی و هفت نفر ما دستور داده شد پشت دو درب بزرگ آهنی که به محوطه پارکینگ زندان باز می‌شد، صف بکشیم.

دو اتوبوس منتظر ما بود. این اتوبوس‌ها شیشه‌های تیره نداشتند. از آن جایی که ما گروهی آرام بودیم و احتمالاً به دلیل این که به وضوح بی گناه بودیم، نیازی نبود تعداد زیادی نگهبان در اتوبوس‌ها مراقب باشند، آن طوری که در شب اول زندانیان روی داد.

در اتوبوس احساس عجیب و غریبی از تنفر توأم با ترس به من دست داد. منظره عابرین پیاده ای که سر کار، مدرسه، خرید و یا هر جایی که می‌رفتند، برای من یادآور این بود که زندگی عادی چقدر دوست داشتی می‌تواند باشد. منظره درختان، گیاهان و پرندگان یادآور این بود که زندگی بسیار غنی تر و رنگارنگ تر از دیوارهای بتنی و گچی است که در این روزهای مشقت بار و متمادی ما را احاطه کرده اند.

پس از چهل دقیقه رانندگی، اتوبوس‌ها داخل محوطه مجتمع بزرگی متوقف شدند. ساختمان دادگاه در

جاده قدیم شمیران (دکتر شریعتی فعلی) در مجموعه ای از ادارات مرکزی ارتش قرار داشت که شامل پرسنل نظامی، ستاد اطلاعاتی و یک دادگاه نظامی بود. ساختمان دادگاه بزرگ و سه طبقه آجری بود که به جز یک در ورودی، پنجره‌های زیادی نداشت.

به ما گفته شد از اتوبوس‌ها پیاده شویم و کنار در ورودی صف بکشیم. وقتی از اتوبوس پیاده می‌شدم، هوای تازه صبحگاهی بسیار فرح بخش بود و حس اعتماد به نفس را در من تقویت می‌کرد. بعد از تکمیل صف، ما را به داخل ساختمان هدایت کردند. فضای داخل ساختمان غم انگیز تر از خارج آن بود: دیوارها و سقف آن سفید بود و کف‌ها با موزاییک کاشی کاری شده بود. ما را از راه پله به طبقه دوم به اتاقی با درهای بزرگ بردند. در داخل اتاق ردیف‌های نیمکت مشابهی قرار داشت که با یک راهرو در وسط از هم جدا می‌شدند. در جلوی اتاق در کنار چند پله، تریبون گذاشته شده بود. پشت تریبون پلکان کوتاهی بود که به میز بزرگ قاضی منتهی می‌شد. یک عکس شاه درست بالای سر صندلی قاضی به دیوار نصب شده بود.

ما سی و هفت نفر متهم نیمکت‌ها را اشغال کردیم، و نگاهی سر هر ردیف از نیمکت‌ها نشست. نگاه ما به دیوار، تریبون و پلکان قاضی بود و منتظر آغاز دادرسی شدیم. بعد از حدود پانزده دقیقه، درها باز شد. مردی وارد شد و پشت تریبون رفت. او سن زیادی نداشت، کوتاه قد، بسیار تمیز و مو و ابروهای پرپشت و مشکی داشت. لباس نظامی او اتو شده و بسیار متشخص بود.

بعد از لحظه ای تأمل و نگاه کوتاهی به ما، او با صدایی محکم و بلند گفت: "دادرسی شما سی و هفت متهم به زودی آغاز خواهد شد. من سرهنگ دوم ستاد امیر شهیدی هستم. من مسئول محاکمه همه شما هستم." او به ما اطمینان داد که قانون در دادگاه او حاکم خواهد بود.

سرهنگ دوم شهیدی سپس به اوراقی که روی تریبون گذاشته بود نگاهی انداخت و آنها را در سکوت مطالعه کرد. من با آخرین جمله او موافق نبودم، چون معلوم نبود آیا منظور او اجرای عدالت برای بی‌گناهان بود یا این که حکم به مجازات بدون توجه به این واقعیت غیر قابل انکار که هیچ یک از ما مرتکب جرمی نشده ایم، صادر خواهد شد. بعد از چند دقیقه، مجدداً در اتاق باز شد و مردی تاس که در سنین اواخر پنجاه بود با لباس کاملاً مزین سرهنگی از پلکان کوچک بالا رفت و پشت میز قاضی درست زیر تمثال شاه نشست. او بلافاصله به دادستان اشاره کرد که شروع کند.

تعجب من در این بود که: وکیل ما کجاست؟ آیا یک دادگاه عادلانه نیاز به حضور دو وکیل ندارد؟ یکی دادستان یا مدعی العموم و دیگری برای دفاع از متهم؟

شهیدی شروع کرد: "این دادگاه و دادرسی تحت ریاست قاضی محترم جناب سرهنگ کاظمی برای اجرای قانون و عدالت است." تریبون شهیدی طوری قرار گرفته بود که او به طور همزمان می‌توانست هم قاضی و هم بقیه دادگاه را مورد خطاب قرار دهد. او برگشت و به طور مستقیم قاضی را خطاب کرد و توضیح داد که طبق کیفرخواست سرلشگر فرجام، دادستان کل ارتش، ما سی و هفت سرباز، متهمین این پرونده هستیم. اتهامات ما شورش در ارتش، توطئه برای شورش، لغو دستور، اختلال و بی‌نظمی است. مجازات اولین و مهم‌ترین این اتهامات یعنی شورش، عبارت از تبعید، حداکثر پانزده سال زندان یا اعدام بود. شهیدی با کمی استهزا گفت: "متهمان از اتهاماتشان مطلع شده‌اند و متوجه جدی بودن وضعیت شان هستند."

من به کوروش نگاه کردم، و او به من نگاه کرد. بهت و سردرگمی او بی‌شبهت به من نبود. ما قبلاً از این همه اتهامات اطلاعی نداشتیم. به علاوه هیچ‌گونه اعترافی به جرمی نشده بود.

شهیدی سپس رو به ما کرد. او با ستایش ایران به عنوان یکی از ثروتمندترین و قدیمی‌ترین فرهنگ‌های جهان، آغاز سخن کرد. او اظهار داشت که "سنت‌های ما، باورهای ما و میراث ما بیش از دیگران در طول تاریخ جان سالم به در برده و همچنان زنده مانده‌اند، زیرا ایرانیان به عدالت اعتقاد دارند." شهیدی به ما نگاهی تحقیرآمیز کرد که خشم و سرخوردگی او را نشان می‌داد.

شهیدی ضمن مخالفت و ضدیت با متهمین، شعار گونه پرسید که آیا شما تصور می‌کردید که بالاتر از قانون در این مملکت بودید. او کمی تأمل کرد و گفت که توطئه با عوامل خارجی مانند مجاهدین، کمونیست‌ها، یا چپ‌گراها به منزله خیانت به کشور است. او بیشتر ما را متهم کرد که در صدد همکاری با دولت‌های خارجی بوده ایم تا منابع فراوان ملت میهن پرست ایران را غارت کنند.

من با شنیدن کلماتی که از دهان شهیدی بیرون می‌آمد عصبانی شدم چون: پدرم تا زمانی که از خدمت استعفا داد، به طور خستگی‌ناپذیری برای دولت کار کرده بود! من به عنوان یک پسر ایران، هرگز در اندیشه اعتراض به ملت و دولتش نبودم. من حتی زمان ذی‌قیمتم را فدای خدمت سربازی کردم، هرچند تا حدودی مضایقه داشتم. با این وجود، بدون هیچ شکایت و یا فکری در مورد ترک این وظیفه ملی برای آن

ثبت نام کردم. اما این مرد با وقاحت تمام می‌گفت که چقدر ما به کشور عزیزمان بی وفا بوده ایم. احساس می‌کردم که خون ایرانی من به جوش آمده بود. خودم را بسیار کنترل کردم که از جا برنخیزم و فریاد نزدم.

شهیدی توضیح داد که او در حیرت است که چرا سی و هفت نفر ما مرتکب چنین جرائمی شده ایم، به خصوص وقتی که سوابق تحصیلی ما در نظر گرفته شود. شهیدی تاکید کرد: "برای این که یک ارتش مظهر کاملی از قدرت، وفاداری و اطاعت باشد، هر سرباز آن باید الگوی وفاداری و اطاعت باشد!"

شهیدی حتی در مورد اهمیت وفاداری به حکومت بحث بیشتری کرد. او مدعی بود که باید در عمق قلب خود، در عمیق ترین سلول‌های مغز خود اعتقاد داشت که هرگز به کشور و ملت خیانت نشود. با این حال، به اعتقاد شهیدی، ما سی و هفت نفر موفق به درک حتی ابتدایی ترین مفهوم وفاداری نشده بودیم.

این اتهامات اصلاً باورم نمی‌شد. شنیدن چنین گویی‌هایی بسیار دردناک بود. با این حال، شهیدی ادامه داد و بارها و بارها به ما اتهام زد. خطابه او بیشتر و بیشتر جنبه ملی‌گرایانه و وطن پرستانه به خود گرفت. ساعت‌ها گذشت، و هم متهمین و هم قاضی به گزافه‌گویی‌های این مرد حرف گوش کردند، تا این که در نهایت، قاضی چکش چوبی خود را روی میز فرو کوفت و نشان داد که زمان پایان جلسه است.

شهیدی رو به قاضی کرد و گفت: "یک نکته دیگر، عالیجناب،" قاضی به تأیید سرش را تکان داد. "جلسه بعدی دادگاه این سی و هفت نفر متهم در روز چهارشنبه ۵ شهریور ۱۳۴۸ (۲۷ اوت ۱۹۶۹) خواهد بود."

قاضی که بی حوصله و خسته به نظر می‌رسید و گویی از خوابی آشفته برخاسته بود، از پشت میز پایین آمد. شهیدی به فاصله ای در حدود یک متر از پشت، قاضی را دنبال کرد و هر دو از دادگاه خارج شدند. پس از آن به ما دستور دادند از پله‌ها پایین رفته و سوار اتوبوس‌ها شویم.

من روی همان صندلی قبلی نشستم و از پنجره بیرون را نظاره می‌کردم و در این فکر بودم که چقدر به حیثیت ما اهانت شده است. پر واضح بود که از قبل ما را مجرم شناخته بودند، و تمام این محاکمه چیزی جز یک صحنه سازی و خیمه شب بازی در دادگاه نظامی بیشتر نبود. در رژیمی که با متهم به صورت مجرم رفتار می‌شود، و دادستان قادر به ارائه هیچ مدرکی دال بر جرم نیست، عدالت بی معنی است. به نظر من هیچ راهی برای خروج از این بن بست وجود نداشت. تنها امیدواری ما، محکوم شدن به مجازاتی

کمتر از تبعید یا مرگ بود.

کوروش کنار من نشست و به آهستگی پرسید: "واقعاً باورت می‌شه؟ شهیدی در اصل ما را مجرم قلمداد کرد! وقتی که محاکمه هنوز شروع نشده! و حتی ما وکیل‌های نداریم! قاضی هم که حتی نمی‌توانست چشمش را باز نگه داره. اگر قاضی خوابش بره، چه عدالتی میشه داشت؟"

\*\*\*\*

هفته به پایان رسید. شنبه و یکشنبه به بطالت گذشت. من دیگر از مکالمات یکنواخت در مورد محاکمه خسته شده بودم. تنها چند سؤالی داشتم که می‌دانستم هرگز پاسخ رسمی برایشان دریافت نخواهم کرد. گاهی انسان به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر نباید سوالات بی‌پاسخ را مطرح کند، مگر مخاطبین او دچار جنون باشند. من بعد از اولین جلسه به این نقطه رسیدم.

در تمام آخر هفته مشتاقانه منتظر دیدار مادرم بودم. لازم می‌دانستم به او بگویم که دقیقاً چه اتفاقی افتاد و تمام سخنرانی مفصل شهیدی را در کمتر از سی دقیقه برایش خلاصه کنم. این کار آسانی بود، به ویژه به این دلیل که کل سخنرانی او به همان اندازه تکراری بود که مهمل بود. مطلب عمده‌ای را که باید به مادرم می‌گفتم این بود که هیچ‌امیدی برای یک محاکمه عادلانه وجود ندارد، همه باید برای بدترین وضع آماده باشیم، ولی امید به بهترین‌ها را هم داریم.

در ضمن روابط نگهبان‌ها با ما در مقایسه با روزهای اول بهتر شده بود و آنها احترام بیشتری به ما می‌گذاشتند. دیگر ما را با شماره‌هایمان صدا نمی‌کردند، دیگر به درهای آهنی سلول با کلید نمی‌کوبیدند، دیگر در هر فرصتی سر ما داد نمی‌کشیدند، و دیگر تهدیدات و نگاه‌های غضب‌آلود نمی‌کردند. حتی امید را به سلولی غیر انفرادی انتقال دادند.

کوروش فکر می‌کرد که نگهبان‌ها با ما احساس همدردی می‌کنند. چون این احساس غریزی در عمق وجود افراد هست که در قضاوت خود نسبت به شخصیت و رفتار اطرافیان خود توجه کنند. کوروش معتقد بود: "ظاهر ما و نحوه رفتار ما با دیگران و انکار شدید هرگونه خلاف کاری، همه و همه حتی آدمی احمق چشم بسته را هم مجاب می‌کند، و می‌فهمد که ما بی‌گناهیم. وقتی می‌دانیم کسی بی‌گناه است، همدردی با او بهترین کار است. و این کاری است که نگهبان‌ها با ما می‌کردند."

روز دوشنبه رسید، صدایی از در سلول به گوش رسید: "پارسی، ملاقاتی!" نگهبان بار دیگر من را به اتاق بازدید کننده‌ها برد. یک بار دیگر مقابل مادرم نشستم، و میله‌های عمودی به طور کامل ما را از هم جدا می‌کرد.

مادرم نشسته بود و منتظر شنیدن پیشرفت کار بود. جعبه کوچکی هم روی میز جلوی او بود. او گفت، "سلام، کیان جونم، خیلی خوشحالم که حالت بهتر به نظر می‌رسه!" من پاسخ دادم: "سلام، مادر، حالتون خوبه؟ امیدوارم شما بیش از حد نگران من نباشید."

چهره مادرم نگران به نظر می‌رسید.

"اما مشکل این است که همه این محاکمه ساختگی است!" سعی کردم با اشاره دست و سر بگویم که: "تمام این قضیه، مادر، صحنه سازی است! تمام مدت دادستان در باره بی وفایی ما به کشور و وطن فروشی سخنرانی کرد!"

مادرم نزدیک تر شد و با تمرکز بیشتر گوش داد.

"بله، مشکل اینه که آنها قبلاً تصمیم گرفتند که ما مجرمیم، هرچند هیچ مدرکی هم ندارن! حتی یک وکیل مدافع به ما ندادن! فقط یک قاضی خواب آلود هست و دادستان و ما!"

مادرم محکم تر در صندلیش نشست و پرسید: "آیا گفتند وکیلی از شما دفاع خواهد کرد؟"

"بله، قبل از شروع دادرسی بکبار. ولی دیگر صحبتی از آن نشد."

مادرم به آرامی گفت: "بنابراین میشه فرض کرد که اصلاً وکیل مدافعی در کار نخواهد بود. گوش کن، کیان، گاهی سیستم آن طور که ما می‌خواهیم، کار نمی‌کنه. گاهی یک سیب هزار چرخ می‌خوره تا به زمین برسه." به نظر می‌رسه بی عدالتی همه باورهای ما را خدشه دار می‌کنه. باعث ایجاد نفرت می‌شه، و امید را متزلزل می‌کنه. با وجود این که ستم بزرگی بر شما شده، اما هرگز نباید امید را از دست داد. یک سیستم ناسالم به شیوه خودش کار می‌کنه، و به این دلیل که شما شخصیت خودت را داری، و آن چیزی نیستی که آنها می‌گویند، نمی‌تونند شما را کاملاً مجازات کنن. ممکنه شما را مجرم قلمداد کنن، اما

نمی‌تونند حداکثر مجازات را تحمیل کنن. هیچ کس این را قبول نمی‌کنه. "مادر به دقت به من نگاه می‌کرد و سعی کرد تا فکر بی‌عدالتی را از سر من بیرون کند و سعی کرد کمی خوشبین باشیم.

من در تأیید او گفتم: "امیدوارم حرف شما درست باشه. شما فرض کنید که بهترین شق پیش آید، اما باید آماده بود که بدترین اتفاق ممکن هم رخ بده. بدترین همیشه می‌تونه اتفاق بیفته."

مادرم لبخندی زد: "به خدا ایمان داشته باش، جونم. خدا تنها قاضی مهم است، و او عادلانه‌ترین قاضی است."

من لبخند زدم، و با اطمینان و ایمان مادر دلگرم شدم.

او پرسید: "تاریخ محاکمه بعدی کی هست؟"

"چهار شنبه. من واقعا آرزو می‌کردم که شما می‌تونستید بیایید، اما گفتند خانواده‌ها را راه نمی‌دن."

"مهم نیست، می‌دانم که این وضع روزی تمام خواهد شد. شما همه دستورهایی را می‌دهند، انجام خواهی داد و این مهمترین چیز است. هر روز زندگی مشکلاتی را جلوی پای انسان می‌گذاره. اما آن راهی را که ما پیش می‌گیریم، به ما و کسانی که دوستشان داریم نشان می‌دهد، ما واقعا کی هستیم." مادر جعبه ای را از طریق شکاف کوچک میله‌ها گذراند و با لبخندی گفت: "بفرما، جونم، کمی امید در این جعبه هست برای کمک به تو در سفری که در پیش داری."

مادرم گفت: "نگهبان قبلاً جعبه را بازدید کرده."

من جعبه را گرفتم و در آن را باز کردم. روی شیرینی‌های خوش عطر آن، یک شاخه رز سفید بود.

مادرم گفت: "این آخرین گل رز این فصل از باغه. من سعی کردم که آب قنات به باغ و گلخانه برسه. هر بار که به این گل نگاه می‌کنی، یادت باشه که بی‌گناه هستی، و هر چند فصل‌ها در گردش اند و رُزها را پژمرده می‌کنن، اما همیشه گل‌ها بر می‌گردن، به خصوص اگر ما به رشدشان کمک کنیم."



روز چهارشنبه ۵ شهریور ۱۳۴۸ فرا رسید و ما را یک بار دیگر از بازداشتگاه با اتوبوس به دادگاه بردند. بیش از یک ساعت منتظر شهیدی و قاضی نشستیم. من در انتظار و تعجب بودم که چگونه چنین سیه روزی و بدبختی با این سرعت به سراغ ما آمد. به نظر می‌رسید که ما نفرین شده بودیم.

بالاخره شهیدی وارد اتاق شد و قاضی به دنبال او روی کرسی مجلل خود زیر عکس شاه جلوس کرد. شهیدی شروع به گفته‌های تکراری و مهملات هفته گذشته خود کرد. او اظهار کرد که قانون را اراده الهی به ما داده است. او بر اهمیت وطن پرستی و ناسیونالیسم در هر کشوری تأکید کرد؛ و این که ایران نیاز به وفاداری از همه افراد مردم آن دارد. شهیدی در یک لحظه به روشنی عصبانی شد و شروع به فریاد کشیدن کرد و ما را خائن، جدایی طلب و وابسته خواند. قاضی که در خلال بیانات شهیدی درباره وطن پرستی و مقایسه قانون با حقیقت محض سرش را کمی تکان داده بود، از خواب بیدار شد. او که به وضوح از لحن و رفتار شهیدی بهتس برده بود، در صندلی خود جا به جا شد، سرش را به پشتی صندلی مجدداً تکیه داد و خوابش را از سر گرفت.

لغظی دیوانه وار شهیدی ادامه پیدا کرد و به نقطه ای رسید که به نظر می‌رسید او کاملاً از عملکرد خود راضی بود. اما یکباره متوقف شد و جلسه را تمام کرد. قاضی کاظمی که در این مقطع کم و بیش بیدار بود، مثل بقیه ما شگفت زده به نظر می‌رسید. شهیدی سپس رو به کاظمی کرد و گفت که جلسه بعدی دادگاه هفته آینده تشکیل خواهد شد. تعجب من از این بود که کاظمی چگونه این وضع را تحمل می‌کرد. من تصور می‌کردم که محاکمه به زودی پایان خواهد یافت. شاید حتی همان روز. چرا که اگر گسترش عدالت موکول به سماجت در وفاداری به کشوری پر از دشمنان موهومی باشد، بنابراین قدر مسلم ما به چنین هدفی رسیده بودیم. به هر تقدیر ما از دادگاه خارج و به زندان بازگردانده شدیم.

با این حال، صرف نظر از همه این زبان بازی‌ها، ما بلافاصله پس از صبحانه، در چهارشنبه‌های دو هفته بعد نیز به دادگاه برده می‌شدیم. در دادگاه در سکوت منتظر ورود دادستان دیوانه و قاضی مضحک می‌نشستیم. سپس با اشاره قاضی، شهیدی تکرار مکررات خود را شروع می‌کرد. گاهی اوقات او روال عادی خود را با خواندن تعریف دقیق هر اتهام و حداکثر و حداقل مجازات آن کمی تغییر می‌داد. در جمع محاکمه ما پنج جلسه طول کشید و در نتیجه چهار هفته دیگر عمر ما هم در زندان گذشت. مادرم هر دوشنبه به ملاقات من می‌آمد و در جریان محاکمه قرار می‌گرفت و به من امید و دلگرمی می‌داد. من روز بعدش با او تماس می‌گرفتم و هرچه سریعتر نکاتی را که فراموش کرده بودم با او در میان می‌گذاشتم.

این نمایش دیدنی بی حرمتی به عدالت تا انتهای جلسه چهارم در ۱۹ شهریور ۱۳۴۸ ادامه یافت. در این جلسه، شهیدی پس از سخنانی بیش از حد پرشور، شاید برای هشتمین بار، قاضی را مورد خطاب قرار داد.

او با کمال احترام اظهار داشت: "عالیجناب، سرهنگ کاظمی، شما شاهد محاکمه این سی و هفت متهم بوده اید. شما اظهارات من را شنیده اید، و از اهمیت وفاداری ملت به کشور و پادشاه آگاهید. شما اتهامات عنوان شده علیه این سی و هفت متهم را شنیده اید و بی تردید به این نتیجه رسیده اید که این افراد مجرمند. با این حال شما دفاعیات آنها نشنیده اید، و من می خواهم فرصتی برای دفاع به این سی و هفت نفر متهم بدهم که هر یک فردا به مدت پنج دقیقه حق دفاع از خود را داشته باشد."

شهیدی با صدایی بلندتر از قبل که بتواند همه ایجاد شده را تحت الشعاع قرار دهد، ادامه داد: "ریاست دادگاه، پس از آن که به متهمین فرصت دفاع داده شد، پیشنهاد می کنم که دادگاه بلافاصله حکم خود را صادر کند و مجازات سی و هفت نفر متهم را تعیین نماید."

پس از درخواست دوم شهیدی، دو باره همه هایی شروع شد. نگهبان ها که با ما دلسوزی می کردند، سعی کردم ما را آرام کنند. علیرغم ساکت شدن اعتراضات، افکاری به سرعت به ذهن من خطور کرد: چگونه شهیدی از قاضی می خواهد بلافاصله حکم صادر کند؟ آیا قاضی نباید تصمیمات دقیق و منطقی اتخاذ کند؟ آیا منظور از محاکمه رسیدن به یک حکم عادلانه و منصفانه نیست؟ چگونه می توان مجازات را بلافاصله تعیین کرد. آیا نباید جلسات محاکمات کیفری علنی باشد؟ آیا نباید حضور مردم در جلسه دادرسی بدون مانع باشد تا عادلانه یا ناعادلانه بودن یک داوری عمومی را ارزیابی کنند؟

آن شب پس از شام، ما به صحبت نشستیم درباره آن چه باید در دفاعیات روز بعد در دادگاه بگوئیم. همه چیز - جدی بودن این مسأله، دوری از خانواده، تنگی سلول زندان و عدم اطمینان بی وقفه، همه و همه من را شوکه کرده بود. اما داشتن اجازه دفاع کمی از بار ذهنی من می کاست. در عین حال ترس از محکومیت و مجازات سنگین هنوز وجود داشت، هرگونه اظهارات چالش برانگیز علنی میتوانست مجازات قریب الوقوع ما را بدتر کند.

حال من آرام می شد، تیره و تار می شد، بعد امیدوار می شدم، و سپس محکوم می شدم. همسلولی ها فکر می کردند که این قضیه می تواند به حکم اعدام منجر شود و تمام رنج هایی را که متحمل شدیم، بی اثر

خواهد ماند. به نظرم، زندگی من تباه شده بود. در تاریکی سلول کوچک و قبل از خاموش شدن چراغ‌ها من زانو زدم و به درگاه الهی سجده کردم و برای کمک به خدای بزرگ متوسل شدم.

من آدمی به ویژه روحانی نبودم. اما احتمال اعدام شدن، کار خود را کرد. من دست به دعا برداشتم که مشیت و لطف الهی شامل حال ما شود و همه ما از این مخمصه نجات پیدا کنیم. من دعا کردم که اگر من به مرگ محکوم شدم، جای من در بهشت باشد. من برای سلامتی مادرم و خواهرانم دعا کردم، و دعا کردم که مرگ من زندگی آنها را از هم نپاشد. من برای سربازان گروهان و خانواده‌های آنها دعا کردم. و دعا کردم که هر کس این اتهامات دروغ را به ما بسته به سزا و جزای اعمالش برسد.

با طولانی شدن دعای من، کوروش که در تاریکی به من نگاه می‌کرد، در نهایت گفت: "سلام، پدر مقدس، امیدوارم این دعاها مستجاب شود. آیا فردا خدای ما هم در جلسه حضور خواهد داشت؟" من سعی کردم تا در فکر و ذکر دعا باشم تا به شوخی او توجه کنم و لبخندی بزنم.

صدای زنگ و ندای محافظین طبق معمول صبح روز پنجشنبه ۲۰ شهریور ۱۳۴۸ به گوش رسید. ناگهان‌ها دستور دادند که ما وسایل شخصی خود را جمع کنیم و با خود به محل صبحانه ببریم. در موقع خوردن صبحانه معلوم شد که نام مستعار جدیدی که کوروش به من داده بود به همه سربازها گفته شده. همسلولی‌هایی که از کنار میز من رد می‌شدند، با احترام و تعظیم می‌گفتند: "صبح بخیر، پدر روحانی!" و من در پاسخ لبخندی می‌زدم. سربازهای دیگر هم با صدای بلند می‌گفتند: "سلام، پدر، روز خوبی داشته باشی، پدر." این شوخی‌ها کمی از سنگینی آن چه در انتظارمان بود، می‌کاست.

موضوع مهم، دفاعی بود که در پیش داشتم و رأی دادگاه بود که احتمالاً همان روز صادر می‌شد. ما برای آخرین بار سوار اتوبوس‌ها و روانه دادگاه شدیم. به هنگام خروج، گویی محیط بتنی اطراف ما و دیوارهای گچی آن در حال ذوب شدن بود. من پاکتی را که حاوی کتاب‌هایم و یک مداد و یک گل رز سفید بود، برداشتم. در حین ترک بازداشتگاه، احساس می‌کردم دورانی به پایان رسیده، و بخشی از ایام جوانی من در آن دخمه تلف شده و هرگز نخواهم توانست آن را احیا کنم.

بعد از ورود به دادگاه و نشستن روی نیمکت‌ها متوجه شدیم که مردی ضعیف الجثه روی یکی از نیمکت‌ها در گوشه جلوی دادگاه نشسته بود. معلوم شد که این مرد، وکیل مدافع همه ما بود. او که عنوان وکیل تسخیری (public defender) داشت بی سر و صدا نشسته و چشم‌هایش متوجه میز خطاب

دادستان بود.

شهیدی و کاظمی کمی بعد از ما وارد شدند و ظاهراً مشتاق بودند که کار این محاکمه را تمام کنند. کاظمی چند کلمه ای صحبت کرد و پس از آن شهیدی یکا یک زندانیان را صدا کرد تا در جای خود بایستند و اگر مطلبی دارند بیان کنند.

زندانیان به ترتیب ردیف صدا شدند. مطالب آنها عموماً شامل درخواست عفو و ملایمت بود. یکی آزادی فوری درخواست کرد تا بتواند از پدر بیمار خود مراقبت کند. یکی دو زندانی درخواست کردند تا رها شوند و بتوانند به کار و کسب خانوادگی کمک کنند. بعضی از دلواپسی خانواده شان به دلیل وضع مشقت بار فرزندان شان مطالبی گفتند.

وقتی نوبت به من رسید، بلند شدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "ریاست محترم دادگاه و عالیجناب آقای شهیدی، در طول مدت محاکمه، جناب شهیدی راجع به اهمیت وفاداری و خدمت به ایران صحبت کردند. ایشان صحیح می فرمایند که لازم است یک ملت به آرمان‌ها، فرهنگ و حکومت سرزمین خود احترام بگذارد. هر یک از ما کشورمان ایران را دوست داریم. ما نیاز به داشتن شهروندان و سربازان وفادار را می فهمیم و این دقیقاً همان چیزی است که ما هستیم. ما میراث فرهنگی این کشور زیبا و کسانی را که بر آن حکومت می کنند قدر می شناسیم. مهم تر از همه، سیستم قضایی این کشور را، همان گونه که جناب شهیدی اشاره کردند، گرامی می داریم. ایرانیان عدالت را دوست دارند. زیرا، سابقه عدالت به زمان کورش بزرگ بر می گردد.

برای رعایت عدالت و به دلیل این که ایران کشور قانون است، ما باید مطمئن شویم که در اینجا هیچ بی عدالتی روی ندهد. به همین دلیل است که من از شما استدعا می کنم این پرونده را بررسی بفرمایید و ملاحظه کنید که در آن هیچ مدرکی دال بر اتهامات علیه ما و مجرمیت وجود ندارد. هیچ مدرکی از توطئه با شوروی، مجاهدین یا هر گروه دیگر نفوذی یا جدایی طلب وجود ندارد. ما سربازان و زندانیان اسوه بوده ایم؛ ما نافرمانی نکردیم، ما همه دستورات را اطاعت کردیم، ما با ملاحظه و محترمانه رفتار کردیم. کسانی که ما می شناسند می دانند ما هرگز به کشورمان خیانت نمی کنیم. تخفیف دادن در مجازات به معنی ارتکاب نوعی جرم است. در عوض، من از شما خواهش می کنم لطفاً به برادران هموطن خود لطف کنید. خود را جای ما قرار دهید و فرض بفرمایید که خود جنابعالی به اشتباه متهم شده اید."

من در حالی که می‌لرزیدم، نشستم، اما خوشحال و متعجب بودم که بدون فراموشی و وقفه، مطالبم را بیان کردم. قاضی و دادستان به من توجه کامل کردند. من فقط امیدوار بودم که قاضی متوجه شود که این محاکمه چه اتلاف وقت مضحکی بوده است. دادستان یادداشت کوتاهی نوشت و سپس "ردیف چهارده!" را صدا کرد.

من بعد از شنیدن همه دفاعیات و اظهارات و درخواست‌های مکرر برای آزادی، کمی احساس امیدواری کردم. همه ما بی سر و صدا نشسته بودیم و شهیدی به یادداشت‌هایش نگاهی کرد و روی بعضی علامتی گذاشت. اما وکیل مدافع ما همچنان بی بته و بی بخار نشسته بود.

شهیدی توجه خود را به قاضی جلب کرد و گفت: "ریاست محترم دادگاه، عالیجناب، توصیه دادستان این است که همه این سی و هفت متهم، همه مجرم شناخته شوند." حال من کاملاً منقلب شد.

او ادامه داد: "از آنجا که این سی و هفت متهم زندانیان خوبی بوده اند، از ساحت محترم دادگاه درخواست می‌کنم در مجازات آنها تخفیف داده شود." من که باورم نمی‌شد. "پیشنهاد من برای مجازات عادلانه: خلع درجه، اخراج از ارتش و انجام بقیه زمان خدمت در ژاندارمری و تبعید از تهران است. مقرر بفرمایید که این سی و هفت نفر الباقی دوران خدمت را تحت نظارت ژاندارمری انجام وظیفه کنند."

در جلسه امروز وقتی شهیدی از لهن تند خود کاست، فکر می‌کردم که او واقعاً ممکن است مجازاتی کمتر از تبعید را پیشنهاد کند. اما او این کار را نکرد، و همین دیروز بود که او به دنبال چیزی کمتر از اعدام نبود. مسلماً ژاندارمری جای خاصی نبود. ژاندارمری سازمانی بود نظامی و انتظامی که بی شباهت به ارتش نبود. اما امکانات ارتش را نداشت. حقوق ما بسیار ناچیز و بی معنی بود - ۱۷.۵ ریال در ماه که معمولاً به دلیل ناچیز بودن پرداخت نمی‌شد. شاید در مقایسه با ارتش، مأمورین ژاندارمری اعتبار کمتری هم داشتند.

قاضی بلا فاصله بدون هیچ تأمل و بررسی، برای اولین و آخرین بار دادگاه را مورد خطاب قرار داد و با صدایی نازک و یکنواخت اعلام کرد: "حکم دادگاه به این قرار است: شما سی و هفت نفر متهم نسبت به تمام اتهامات وارده مجرم شناخته می‌شوید." همه و اعتراض فضای دادگاه را پر کرد. قاضی فریاد زد: "ساکت! همه شما از رتبه ستوان دومی به سرباز وظیفه (سرباز صفر) خلع درجه می‌شوید و هیچ گونه حقوقی به شما پرداخت نخواهد شد. از ارتش منفصل خواهید شد و دیگر جزء ابواب جمعی ارتش

نخواهید بود. بنابراین باید لباس ارتشی خود را بازگردانید. علاوه بر این، بعد از انجام يك قرعه كشی منصفانه، بلافاصله ظرف مدت ۴۸ ساعت خود را به پست ژاندارمری محل خدمت خود معرفی کنید. شما باید روز شنبه ۲۲ شهریور ۱۳۴۸ خود را به پست مربوطه معرفی کرده و دستورات لازم را در محل دریافت کنید. "او چکش چوبی اش را به میز کوبید و ایستاد و به سمت در خروجی رفت. شهیدی و وکیل مدافع ناقابل ما هم پشت سر او راه افتادند.

سربازها شروع به صحبت در مورد این مجازات عجیب و غریب کردند. کورش از من پرسید "منظور از تبعید چیست؟ یعنی آیا ما دیگر حتی به تهران هم نمی‌توانیم بیاییم؟" پاسخ دادم: "نمی‌دانم، اما امیدوارم بعد از رسیدن به ژاندارمری، فرماندهان ما بهتر توضیح بدهند."

بعد از این حکم فرمایشی، ما سوار اتوبوس‌ها شدیم و در فاصله چند کیلومتری در جنوب تهران به يك قرارگاه ژاندارمری رسیدیم. در داخل محوطه که درخت‌های چنار قدیمی زیادی داشت به ما دستور دادند روی نیمکت‌هایی که به ردیف مانند کلاس درس چیده شده بودند، بنشینیم. لحظاتی بعد افسری عظیم الحثه با لباس نظامی بسیار مزین مقابل ما ظاهر شد.

"سلام، من سرهنگ عظیمی، سرهنگ ژاندارمری هستم!" نگاه من به سرهنگ عظیمی خیره شد. او مردی بود چاق با بینی قرمز و چشم‌هایی شاد، و به نظر شوخ طبع می‌رسید. عظیمی گفت: "ظاهراً قسمت سخت کار شما تمام شده. ما این جا از طریق قرعه كشی تعیین می‌کنیم که محل پست ژاندارمری شما کجا خواهد بود و بعد از آن به شما لباس جدید خواهیم داد. با توجه به حکم دادگاه، شما بقیه دوره خدمت خود را خارج از تهران انجام خواهید داد و نباید در تهران بمانید. مکان‌هایی که در آن ادامه خدمت خواهید داد، عبارتند از: اصفهان، یزد، کرمان، بندر عباس، بیرجند و زاهدان."

من فوراً متوجه شدم که منهای اصفهان، بقیه از شهرهای دور افتاده، کوچکتر و کم توسعه یافته ایران هستند و بیشتر در وسط بیابان هستند.

طنزپرداز ما ادامه داد: "شما خیلی خوش شانس هستید، چون امروز برای قرعه كشی روشی پیچیده در نظر گرفتیم." او به طرز چشمگیری، يك کلاه بره کهنه از جیبش بیرون کشید و به همه سی و هفت نفر ما نشان داد. گویا خیال داشت جایزه ای به ما بدهد. "من نام شهرها را روی کاغذهای کوچکی نوشتم و همه توی این کلاه هستند." او کلاه کهنه را مجدداً بالا برد به طوری که داغ عرق به خوبی روی لبه‌های آن دیده

می‌شد، گفت: "هر کدام از شما را به ترتیب شماره صدا می‌کنیم و شما يك کاغذ قرعه از این کلاه می‌کشید. شهر نوشته شده روی آن شهری است که باید خود را در آنجا حد اکثر تا روز شنبه قبل از ظهر به هنگ ژاندارمری محل معرفی کنید. بعد از قرعه کشی، لباس جدید هم به شما خواهیم داد و شما لباس فعلی ارتشی را به ما پس بدهید. بعد از این اگر سؤالی ندارید دنبال کارتتان برید."

کوروش و من با هم نگاه‌هایی مبادله کردیم. من از این که چقدر همه چیز سریع در جریان بود، از این که با چه روش ابتدایی محل تبعید ما تعیین می‌شد و اخباری را که می‌توانستم آن روز به خانه ببرم، در حیرت بودم. پیش خودم فکر می‌کردم اگر به اصفهان بیفتم، به دلیل پیشرفت مدرن شهر و تاریخ غنی آن، ایده آل خواهد بود. اما جاهای دیگر مانند زاهدان در نزدیکی مرز افغانستان و پاکستان، بسیار بد و دور افتاده خواهد بود.

عظیمی شروع به قرعه کشی کرد. "شماره ۱۱" عظیمی با صدایی پرآهنگ فریاد زد. این کار نسبتاً سریع انجام شد. وقتی نوبت من نزدیک رسید، دو نفر که شانس خوبی داشتند اصفهان را برده بودند. از نظر آماری، به نظر می‌رسید که من به یکی از مکان‌های دور افتاده بیفتم.

"شماره ۱۱۳"

نفسم را در سینه حبس کردم و به جلوی اتاق رفتم. طولی نکشید که انگشتانم توی کلاه در گردش بود و سرم مستقیماً رو به جلو. من قرعه ام را کشیدم و به عظیمی دادم. او کاغذ را باز کرد.

"زاهدان،" او با صدایی بلند و پر حرارت اعلام کرد. عظیمی قرعه را به من پس داد. من به نام این شهر اسطوره ای خیره شدم، در عجب بودم که چنین شانس بدی نصیب من شده بود. عظیمی به من نگاه کرد و با چشم‌هایی خیره گفت: "چه روزگار خوشی آنجا خواهی داشت! مطمئن باش شلواری‌های گشاد با خودت ببری، چون آنجا از گرما بیضه‌ها باد می‌کنه!" او خنده ای پر قهقهه کرد و اشاره کرد که بنشینم. "شماره ۱۱۴" عظیمی فریاد زد.

کوروش با علم به این که من بدترین محل ممکن را انتخاب کردم، نگاهی دلسوزانه به من کرد و به سمت عظیمی رفت. من نشستم و خیره شدم.

عظیمی با شجاعت اعلام کرد: "زاهدان!" و سرش را به آسمان بلند کرد. "عجب سرنوشتی که زاهدان دو بار پشت سر هم آمد!" من که باورم نمی‌شد که دوستم در طول این مصیبت به همان محلی افتاد که من افتاده بودم. کوروش با خنده گفت: "خوب، به نظر می‌رسد که دو خرابکار حرفه‌ای توی خیابان‌های زاهدان پرسه خواهند زد، درسته، پدر؟" احساس آرامش کمی به من دست داد. پیش خودم فکر کردم شاید زندگی در یکی از قدیمی‌ترین و دور افتاده‌ترین شهرهای ایران خیلی هم بد نباشد.

زاهدان مکانی بود برای افرادی که به علت اختلاس و دیگر جرائم مربوط به نقض قوانین اداری به آنجا تبعید می‌شدند. منظور دولت این بود که چنین مجرمانی در نقاطی بسیار دور از تهران باشند، ولی به طور کامل از کشور اخراج نشوند.

چند لحظه پس از این که کوروش و من به زاهدان افتادیم، امید که ابتدا به سلول انفرادی برده شده بود، آخرین نفری بود که صدا زده شد. او نیز از کلاه قرعه زاهدان را در آورد. سامان خوش شانس بود که به اصفهان افتاد و میلاد به یزد. به این ترتیب عملاً ما همسلولی از هم جدا شدیم.

بعد از قرعه کشی، ما لباس‌های ارتشی را عوض کردیم، و دیگر سربازان وفادار ارتشی قبلی نبودیم. ما در این وضع جدید بخشی از یک سازمان دولتی بسیار گسترده تر شده بودیم، هر چند ژاندارمری سازمانی به همان انسجام و قدرت ارتش بود. اما عزت و احترامی که با یک رتبه ستون دومی همراه بود کاملاً از دست رفته بود. ما اکنون "سربازان صفر" بودیم که مورد تمسخر هم قرار می‌گرفتیم.

حال که من مقام و منصب نظامی ام را از دست داده بودم، و نوزده ماه تبعید در انتظارم بود، سعی کردم از تلفن همگانی با مادرم تماس بگیرم. به او گفتم که چه اتفاقاتی روی داده، راجع به حکم دادگاه و مجازات توضیح دادم، و گفتم که به زودی به منزل خواهم رسید. وقتی گوشی را گذاشتم، در درونم نوعی احساس شادی به وجود آمد: اگر چه بدبختی بصرم آمده بود و نوزده ماه سختی و مرارت در انتظارم بود. تازه بعد از پنجاه و سه روز زندانی، بازجویی، بدرفتاری و یک محاکمه نظامی نمایشی به خانه بر می‌گشتم. اما این بار می‌توانستم خانواده ام را بدون مزاحمت میله‌های آهنی زندان ببینم.

پس از تعیین محل خدمت هر کس به دنبال کار خودش رفت. من به خانه برگشتم. مادرم، خواهرانم، و بعضی دیگر اعضای فامیل منتظر بودند، و من را با بوسه و لبخند و نگاه‌های پر محبت و کلمات امیدوارکننده استقبال کردند. به نظر می‌رسید که این مصیبت عظمی تقریباً تمام شده، اما می‌دانستم که



این فقط آغاز ماجراست. همه ما در باغ دور هم جمع شدیم. در اطرافمان گل‌هایی بود که مادر از آنها مراقبت کرده بود. البته بعضی گل‌ها و گیاهان به دلیل نرسیدن آب کافی به آنها از قنات کمی خشک و یا به کلی خشک شده بودند. معلوم نبود با تبعید من به يك شهر دورافتاده بیابانی این گل‌ها و درخت‌ها چگونه دوام خواهند آورد.

مادرم کباب کوبیده، قورمه سبزی با ته دیگ درست کرده بود. بعضی از افراد فامیل را که من سال‌ها ندیده بودم، احساس همدردی خود را با مشکلاتی که غیر منصفانه به من تحمیل شده بود، ابراز می‌کردند و می‌گفتند که همه امید داشتند که من آزاد خواهم شد. بعضی دیگر می‌گفتند سعی کردند با اشخاصی در دولت تماس بگیرند شاید بتوانند کمک کنند.

جو خانه با آنچه من به آن عادت داشتم، کاملاً متفاوت بود. استقبال فامیل از من هیجان‌انگیز بود. خنده و همهمه، همراه با همدلی و همزبانی، برایم تازه بود. عجیب به نظر می‌رسید که مردم به راحتی می‌توانستند خوشحال باشند، لذت ببرند. هیچ تهدیدی وجود نداشت، هیچ ضرب و شتمی نبود و هیچ بیگانه‌ای دستور به سکوت نمی‌داد. پنجاه و سه روز در زندان و همه وقایعی که رخ داده بود، احساسی عمیق‌تر نسبت به داشتن موهبت آزادی در من ایجاد کرده بود.

پس از خوردن غذا و پس از ساعت نشستن با مادر و صحبت با مهمانان، رفته رفته خستگی بر من مستولی و آماده استراحت شدم. برخاستم و بعد از تشکر از همه برای قدم رنجه کردن و لطف و محبتشان، خداحافظی کردم. نمی‌خواستم مهمانی را زود پایان دهم. بنابراین از مدعوین خواستم که تشریف داشته باشند. سپس با گفتن شب به خیر به داخل ساختمان رفتم.

روز بعد در خانه‌ای راحت بیدار شدم. روز آرامی بود. احساس عجیبی داشتم که باید کمی بیش از بیست و چهار ساعت دیگر خانه را این بار برای مدتی حتی طولانی‌تر ترک کنم. سعی می‌کردم که خود را ناراحت نکنم. اما غم و اندوه عمیقی اعصابم را می‌فشرد.

این روز آخر را صرف خرید بلیط هواپیما و جمع‌آوری اطلاعاتی در مورد زاهدان کردم. یک بار دیگر چمدانم را بستم و کتاب‌هایم را در کیف دستی جداگانه گذاشتم تا به امید خدا ترجمه‌ها را تمام کنم. شام تنها با خانواده صرف شد. این شبی آرام و کمی غمگین، اما در جمع بدرقه‌ای خوشایند بود.

## چهل کلاغ

در مدت زمان زندان من، هیچ چیز حیرت انگیز تر از 'چرا'های این ماجرا نبود: چرا ما انتخاب شدیم؟ چرا ما به زندان رفتیم؟ چرا هیچ کس در سلسله مراتب فرماندهی جانب ما را نگرفت؟ چرا باید ما سی و هفت سرباز که هر يك مانند دیگری وفادار به کشور بودیم را دستگیر، بازجویی، ضرب و شتم، زندانی، در دادگاه نظامی محاکمه و در نهایت تبعید کردند؟ ما این سوالات را فقط می‌توانستیم از یکدیگر و دیوارهایی که اطراف ما را احاطه کرده بود، بپرسیم.

اسیرکننده گان ما، هرچند با گذشت زمان، کمی با ما گرم شدند، اما آنها هم مانند بازجوها، دادستان و قاضی در مورد پاسخ به چنین 'چرا'هایی بی‌فایده بودند. شاید هم صرفاً هیچ اطلاعی نداشتند. تنها پاسخ‌هایی که ما به دست آوردیم از یکدیگر بود که بیشتر آنها صرفاً گمانه زنی بود.

گروهان ما شامل متخصصین مختلفی بود، از جمله وکیل، حسابدار، ریاضیدان، فیزیکیان، هنرمند و اقتصاددان. بنابراین وقتی پاسخی به دست نیاوردیم، مجبور به نظریه پردازی و گمانه زنی شدیم. ما معمولاً موقع خوردن صبحانه و یا در ساعت تنفس در حیاط زندان، در گروه‌های کوچک جمع می‌شدیم، چون می‌ترسیدیم که يك تجمع بزرگ، در بعضی ایجاد احساس توطئه کند. در این گروه‌های سه یا چهار نفره با هم صحبت می‌کردیم و بعد مطلب را با دیگر همسلولی‌ها در میان می‌گذاشتیم. به این ترتیب، ابتدا ایده ای مطرح می‌شد و بعد از صحبت در باره آن، به سلول‌ها بر می‌گشتیم تا اگر تهدیدی جدی در پیش بود آنرا با همسلولی‌ها در میان بگذاریم. در روزهای آخر زندان، زمانی که محاکمه نزدیک به پایان بود، ما به نظری عمومی در باره آن چه باعث زندانی و تعقیب قانونی ما شده بود، رسیدیم.

در آن روز پنجمین سرنوشت ساز، زمانی که ما نزدیک به پایان دروه آموزش مقدماتی در پادگان جی بودیم، رویداد خاصی به وجود آمد که به نظر می‌رسید در ذهن همه ما باقی مانده بود: امید صف رژه را برای یک جرئه آب شکست. تیمسار سربی و سرگرد مانی نیز در آنجا حضور داشتند، و رژه گروهان‌ها را

تماشا می‌کردند. ما همه مشاهده کردیم که آن دو بعد از تبادل چند کلمه با یکدیگر به سمت دفاترشان رفتند. سروان مکاری را هم دیدیم که به سرعت امید را تحقیر کرد. به این ترتیب، برای هیچ عاقلی باور کردنی نیست که بتوان یک چنین عمل جزئی را شورش یا فتنه خواند. مگر این که تنش‌هایی بین سرگرد مانی و سرتیپ سربی و یا احتمالاً فرماندهان بالاتر وجود داشته که از قضیه امید به نفع خود بهره برداری کردند.

در زمانی که آموزش مقدماتی ما در پادگان جی رو به اتمام بود، برای ارتش بودجه ای برای ساختن تسهیلات آموزشی پیشرفته در نظر گرفته شده بود. بخشی از این پول نیز قرار بود به پادگان جی برای تعمیرات و تجهیزات و لوازم و غیره داده شود. ما این مطلب را از طریق پدر یکی از متهمین که در وزارت دارایی کار می‌کرد و از نظارت سربی بر امور ساختمانی اطلاع داشت، شنیدیم. به این دلیل، حدس می‌زدیم که مسئله ای در ارتباط با بودجه وجود داشته و شاید یکی از ذینفع‌ها سهم خود را غیرمنصفانه می‌دانسته، و شاید دعوای سر پول باعث شروع این ماجرا بوده، یا شاید یکی از مقامات تصمیمی گرفته بوده که چنین بی انصافی را نباید بدون تلافی گذاشت و باید نشان داد گروهان مکاری که در نهایت تحت نظارت سربی است مرتکب شورش شده است.

گذشته از اینها، امید صف را شکسته بود، مگر چنین نبود؟ آیا این علامتی نبود که نوعی شورش در حال شکل گرفتن بود؟ در این صورت، فرمانده مسئول (سربی) باید با گروهان شورش کننده برخورد می‌کرد و جریان را به فرمانده عالی ارتش ایران، یعنی به شاه گزارش می‌داد. شاه هم ممکن است در پاسخ گفته باشد: "آنها را در دادگاه نظامی محاکمه کنید." و به این ترتیب همه ما را دستگیر و محاکمه کردند. بسته به واکنش شاه، محاکمه ما می‌توانست عادلانه باشد و یا ما از قبل، مجرم قلمداد شده بودیم. البته این تنها یک حالت متصور بود. در موقع گمانه زنی هرگز نباید به یک شق قضیه اکتفا کرد.

حالات ممکن دیگر نیاز به بررسی جنبه‌های خاصی از فرهنگ ایران دارد. در زمان کودکی، مادرم همیشه بر اهمیت راستگویی و حقیقت جویی تأکید می‌کرد. او می‌گفت: "کیان، جونم، حقیقت مهم‌ترین چیز در دنیا است، زیرا شما و دیگران را از آسیب و خجالت نجات می‌دهد." او اغلب این داستان را نقل می‌کرد:

بچه کلاغی که هنوز هنر پرواز را یاد نگرفته بود، صبورانه توی لانه نشسته بود که مادرش در جستجوی غذا آماده پرواز شد. مادر قبل از ترك لانه به او هشدار داد: "تا زمانی که برنگشتم از لانه بیرون نرو." اما بچه کلاغ وقتی مادرش را دید که به راحتی از لانه پر زد و رفت. فکر کرد که پرواز باید کار خیلی ساده

باشد. بنابراین جوجه نوبا حرکت‌های مادرش را تقلید کرد و از لانه روی شاخه ای بیرون پرید و خود در هوا معلق کرد.

کلاغ کوچولو چند ثانیه ای پرواز کرد و فکر کرد که چه کار ساده ای است. اما پرنده کوچک به سرعت تحت تأثیر نیروی جاذبه شروع به فرود آمدن کرد. او بال‌های کوچکش را چند بار قبل از سقوط به شاخه درختی بی ثمر به حرکت درآورد. کلاغ دیگری که از آنجا پرواز می‌کرد بچه کلاغ بیچاره را دید که افتاده و گیر کرده. این کلاغ به جای این که تلاشی برای کمک به بچه کلاغ گیرافتاده کند، صلاح کار را در اطلاع رسانی به دیگر کلاغ‌های دور و بر دید.

این کلاغ به سراغ چهار کلاغ دیگر در آن نزدیکی رفت و به سرزنش آنها پرداخت: "چرا شما کاری نمی‌کنید؟ جوجه کلاغ به شاخه درخت گیر کرده و زخمی شده!" با شنیدن این خبر یکی از آن چهار کلاغ پرواز کرد و پیش پنج کلاغ دیگر در آن حوالی نشست و شروع به گریه کرد: "چرا شماها فقط نشستین؟ بچه کلاغ به شاخه درخت پرتیغی گیر کرده و نوکش را شکسته!"

با این هشدار، یکی از پنج پرنده بلند شد و به سمت گروه دیگری از کلاغ‌ها پرواز کرد و گفت: "از ما کاری ساخته نیست! بچه کلاغ بیچاره داخل شاخه‌ها گیر افتاده و بال‌ها و نوکش را شکسته!" به این ترتیب کلاغ‌های دیگری بارها و بارها پیش گروه‌های دیگر رفتند و خبر دادند که کلاغ کوچولوی بیچاره کجا به زمین خورده و هر بار خبر آسیب دیدگی بچه کلاغ صورت جدی تر به خود می‌گرفت تا آن که خبر به چهلمین کلاغ رسید و گفته شد که بچه کلاغ افتاده، نوک و بال‌ها و پاهایش را شکسته و تمام پرهایش ریخته و مرده!

تمام کلاغ‌ها از این بابت که پرنده کوچک ظاهراً مرده ناراحت شدند و تصمیم گرفتند که به لانه او بروند و به مادرش تسلیت بگویند. اما وقتی به بالای لانه رسیدند، دیدند که کلاغ مادر مشغول بیرون کشیدن بچه اش از لابلای شاخه‌ها بود. بعضی از کلاغ‌ها پرسیدند: "مگر میشه؟" و بعد همه شروع به صحبت کردند. "کلاغ کوچولو نمرده، بال‌هاش سالم اند، نوکش هم طوری نشده، پره‌اش هم هیچ نیخته!" بالاخره کلاغ‌ها به مادر کمک کردند تا بچه کلاغ را از لابلای شاخه‌ها بیرون بیاورد. بچه حتی یک خراش هم پیدا نکرده بود!

مادرم همیشه می‌گفت: "بین کیان، شاخ و برگ دادن یا آب و تاب دادن داستان کار درستی نیست: مردم

گاهی به جای بیان ساده حقیقت، آن را آب و تاب داده و مبالغه کرده و اطلاعات نادرست منتشر می‌کنند. کسانی که به حرف نادانان گوش می‌دهند خودشان نادانند. هیچ وقت اجازه نده که حقیقت با يك کلاغ و چهل کلاغ کردن لوٹ شود."

با توجه به چنین يك کلاغ و چهل کلاغ کردن‌ها، هر کسی ممکن است حرکت امید را مبالغه کرده باشد. هرکسی که دید امید از صف خارج شد، چه مانی، سربی، مگری و یا هر يك از صدها سربازی که در پادگان بودند، می‌توانند این جریان را بزرگ کرده باشند. کار امید می‌تواند از شکستن صف، به عدم اطاعت از رژه، به لغو دستور، به یک اقدام شورشی، به این که چندین نفر از صف خارج شدند، به این که کل گروهان از صف خارج شدند، به عدم اطاعت دسته جمعی، به توطئه، و بعد به شورش علنی و در نهایت تلاش برای سرنگونی دولت تعبیر شده باشد. مسلماً چنین شایعاتی محض می‌بایست مورد بررسی قرار می‌گرفت و در نهایت بی اساس قلمداد می‌شد.

این جاست که موضوع آبرو به میان می‌آید. آبروداری یعنی حفظ ظاهر و اعتبار شخص بدون توجه به هزینه آن. در فرهنگ ایران، شایستگی، پاکیزگی، شرافت و اعتبار فرد، بسیار مهم است، و هر گونه عیب و نقص و یا لکه و خدشه ای می‌تواند کلاً اعتبار شخص را بین ببرد. به خاطر همین آبرو است که مردم دروغ می‌گویند، حقیقت را انکار می‌کنند، مخالفت را به شدت رد می‌کنند، و حتی شهادت به دروغ می‌دهند. حفظ آبرو در ارتش شاهنشاهی، مخصوصاً در میان مقامات عالی رتبه، شایع بود. برای اشخاص عالی رتبه اعتراف به اشتباه ممکن بود به شرم و ننگ کامل بینجامد، و یا در مواردی حتی پیامدهای قانونی هم وجود داشته باشد.

اگر خبر آب خوردن امید به سطوح بالای فرماندهی رسیده بود که مثلاً گروهان سروان مگری در صدد شورش بوده، هر کس که در این مورد تحقیق می‌کرد با افرادی مواجه می‌شد که سعی در حفظ آبروی خود داشتند. این وضع رسیدن به حقیقت را بسیار دشوار می‌کرد، چون با بی اساس بودن این اتهامات، هیچ کس حاضر به پذیرفتن خطای خود نبود. لاقلاً شهیدی و کاظمی باید می‌دانستند که ماسی و هفت نفر بی گناه بودیم؛ صرف نظر از این واقعیت که هیچ گونه شواهد فیزیکی و یا حتی قرائن و اماراتی دال بر جرم وجود نداشت، دادستان ارتش هم حتی نتوانست فراتر از تعاریف قانونی، سخنرانی‌ها و مجازات جرائم بی اساس پرونده ای تشکیل دهد. پس از سال‌ها مطالعه علم حقوق و پس از سال‌ها تجربه در اجرای قانون و تمام دقت‌هایی که چنین حرفه ای به آن نیاز دارد، چرا شهیدی، کاظمی و حتی "وکیل مدافع عمومی" ما باید در چنین خیانتی به عدالت شرکت کنند؟

پاسخ این است که این افراد احتمالاً ساخت و پاخت یا زد و بند کرده بودند و یا مجبور به انجام این کار شده بودند، و اعتبار و حیثیت آنها بستگی به اطاعت محض، قطع نظر از مسخره بودن آن داشت. اطاعت از دستور، به ویژه در آن زمان، برای بقای شخص مطلقاً ضروری بود: افراد دور و بر شاه، او را غیر قابل مؤاخذه کرده بودند، او برای آنها قهرمانی بی عیب و نقص بود، او رهبری بود که مستقیماً منصوب خدا بود. کسانی که او را مورد انتقاد قرار می دادند، یا حتی تلویحاً اشاره به نادرست بودن چیزی کم اهمیت می کردند، ممکن بود به شدت مجازات، اخراج یا اعدام شوند. گاهی بدون هیچ حرفی یا خبری از طرف مسئولین، افرادی به سادگی ناپدید می شدند و خانواده‌هایشان مدت‌ها منتظر جواب می نشستند. اما در این قضیه ما شانس آوردیم، چون لاقفل فکر می کردیم که کسی در رده‌های عالی زنجیرفرماندهی در حد توان خود سعی در آسان گیری و ملایمت خواهد داشت. با این حال در این رژیم بعضی عملاً ناپدید یا به دلایل غیرکافی اعدام می شدند. شاه هم با مستی آهنین سلطنت می کرد و افراد عالی رتبه اطرافش کاملاً مطیع او بودند مبادا مورد مجازات قرار گیرند.

هنگامی که قرار بود شاه با همسر اولش شاهزاده فوزیه، خواهر ملك فاروق پادشاه مصر ازدواج کند، فوزیه با قطار به تهران سفر کرد. در آن زمان دیوار خانه‌های نزدیک ایستگاه قطار بیشتر دیوارهای گلی بود و با آجر نپخته و آهک ساخته شده بود که مصالح معمول و مورد استفاده در مناطق روستایی و توسعه نیافته بود. به این ترتیب، دید قطار برای محمد رضا شاه پهلوی با چنین تاریخ عظیمی، قدری زشت و شرم آور بود. بنابراین شاه حکمی صادر کرد که: تمام خانه‌ها و بناهای قابل مشاهده از قطار باید با گچ پوشانده شده و سفید شوند. غرض این بود که این گچکاری، چشم انداز شاهزاده فوزیه را به منظره خوبی از رنگ سفید و گلکاری به سبک ایران با آسمانی آبی تبدیل کند. این طرح هم چنین مقدار زیادی از خرابه‌ها و آوارهایی را که سلطنت شاه بر آن متکی بود، می پوشاند، و این توهم را ایجاد می کرد که حتی فقیرترین ایرانی‌ها می توانند از خانه‌های گچ و نقاشی شده، بهره مند باشند. اما گچ در آن زمان ارزان نبود، و به همین دلیل بیشتر بناها سفید نمی شدند و از گل و آجر و آهک ساخته می شدند، چون این مواد به لحاظ اقتصادی مقرون به صرفه بودند.

بنابراین، برای جلوگیری از خشم شاه، کسانی که در کنار ریل قطار زندگی می کردند، باید کاری می کردند. آنها بعد از چاره جویی‌های فراوان دریافتند که ماست، ظاهر گول زنده گچ را دارد، و نسبتاً سریع سفت می شود و رنگ سفید شفاف را هم نشان می دهد. به علاوه بعد از عبور فوزیه، می شد آن را به راحتی شست. بنابراین ساکنان شروع به مالیدن ماست روی دیوارهای گلی کردند، و این واقعیت را کتمان کردند که قادر به خریدن گچ گران قیمت نبودند. با این کار، اصطلاح فارسی "ماستمالی کردن" به معنی "سفید

کردن" یا "ظاهر سازی کردن" به وجود آمد. این اصطلاح زمانی به کار برده می‌شود که کسی سعی در پنهان کردن خبط و خطا و یا جرم و جنایت خود کند، و یا اطلاعات نادرستی ارائه دهد.

ماستمالی کردن در ایران و غالباً در زمان شاه رایج بود، به خصوص کسانی که به دنبال حفظ آبروی خود بودند. ما سی و هفت بر این اعتقاد بودیم که تقریباً تمام مقامات رسمی مرتبط با پرونده ما باید حقایق را ماستمالی کرده باشند. این که چگونه اتهامات آغاز شد یک مطلب بود؛ و این که چگونه تمام این اتهامات به بالاترین سطوح فرماندهی رسید و منتهی به مجازات با تبعید شد، مطلب دیگری است. تنها چیزی را که ما به یقین می‌دانستیم این بود که جنبه‌های عمیقاً جاافتاده فرهنگی می‌توانند به طور ذاتی خطرناک باشند. ما اهمیت آگاهی از فرهنگمان، از سنت‌ها و اعتقادات و باورهای جمعی مان را یاد گرفتیم. اما از همه مهمتر آموختیم، زمانی که به خاطر حفظ آبرو از همه روش‌های موجود برای اعمال قانون سوء استفاده می‌شود، عدالت یک مفهوم انتزاعی است.

## زاهدان

ماهیت تغییر پذیر زندگی نظامی برای من چیزی ناشناخته نبود؛ پیش بینی کرده بودم که ممکن است تا قبل از اتمام خدمت سربازی مجبور به تغییر محل سکونت شوم. فکر می‌کردم اگر شانس می‌آوردم، محل خدمتم در یکی از ادارات ارتش در پایتخت تعیین می‌شد و می‌توانستم در همان خانه دوران کودکی زندگی کنم. و به این ترتیب ممکن بود حقوقم را پس انداز کنم تا بعد از اتمام سربازی آن را صرف تحصیل در خارج از کشور کنم. اما اگر مجبور به نقل مکان به اصفهان و یا شهر دیگری می‌شدم، باز هم مطمئن بودم که می‌توانستم مسکنی ارزان قیمت پیدا کنم، و در این صورت همه منابع مالی ام را روی هم گذاشته و برای سفر به خارج صرف کنم. اما همه این برنامه‌ها زمانی که به زاهدان تبعید شدم، بهم خورد.

شهر زاهدان مرکز استان سیستان و بلوچستان تقریباً یک هزار و پانصد و هفتاد کیلومتر با تهران فاصله دارد. زاهدان به همان اندازه که احساس می‌کردم از تهران دور باشد، واقعاً دور بود. این شهر در خاور دور ایران واقع شده، و درست در انتهای کویر لوت است، منطقه‌ای که گرمترین دمای ثبت شده در آن توسط ماهواره آبی ناسا (NASA) هفتاد و یک درجه سانتیگراد است. کسی که از بیابان‌های بی آب و علف برای رسیدن به این شهر دوردست سفر کند، به چیزی جز خاکی و شن و نمک و گرما برخورد نخواهد کرد. مسافران پردل و جرأت، ولی خسته و کوفته این مناطق در توقفگاه‌های مخروطی کنار جاده‌های خاکی آرامشی پیدا نمی‌کردند.

البته این منطقه برای ایرانیان کاملاً نا آشنا نیست. زاهدان با ناحیه باستانی زابلستان در سیستان فاصله زیادی ندارد. زابلستان محل تولد رستم، قهرمان حماسه فردوسی یعنی شاهنامه یا کتاب شاهان است. در اساطیر فارسی، رستم شخصیتی است که از بسیاری جهات شبیه به هرکول، قهرمان یونانی است. او با غلبه بر همه موانع و مشکلات، خود را تبدیل به رهبری در برابر حملات مهاجمان می‌کند.



زاهدان همچنین مرکز زرتشتیان بود. مسلماً این آئین یکی از اولین ادیان توحیدی است که ریشه در قلب مناطق ایران دارد. هزاران سال پس از زرتشت، رضا شاه پهلوی پدر محمد رضا بعد از بازدید از این منطقه، نام این شهر را از دزدآب به زاهدان تغییر داد. زاهد به معنی پارسا است. تغییر نام این شهر به این مناسبت بود که رضا شاه فکر می‌کرد که شهر پر از مسلمانان معتقد است. اما در حقیقت او سیک‌ها را با مسلمان‌ها اشتباه گرفته بود و به حدی تحت تاثیر فداکاری آنها به معتقداتشان قرار گرفته بود که گفت نام شهر باید منعکس کننده ساکنان آن باشد. اما این روزها شهر زاهدان مرکزی برای سنی مذهبیان در ایران است و شاید این اشتباه در تغییر نام بیش از گذشته باشد.

زاهدان که در حاشیه شرقی استان سیستان و بلوچستان قرار گرفته و فقط در چهل و یک کیلومتری جنوب محلی است که مرزهای پاکستان و افغانستان با ایران واقع شده اند. تنها خط اصلی ارتباطی و حمل و نقل برای زاهدان قطاری بود که از شهر کوئته در پاکستان به شهر مرزی میرجاوه در خاک ایران متصل می‌شد و زاهدان را تبدیل به یک ایستگاه بازرسی واقعی می‌کرد. اگرچه در آن زمان پاکستان و افغانستان تهدید کمتری بودند، اما هنوز لازم بود اطمینان حاصل شود که افرادی که از آن طریق وارد ایران می‌شدند، به طور قانونی از مرز عبور می‌کنند.

زاهدان از بسیاری جهات با تهران کاملاً متفاوت بود. نه تنها شهر به دلیل فاصله زیادش با پایتخت مورد بی توجهی مقامات بود، بلکه ساکنان آن نیز بیشتر بلوچ‌های بومی بودند که به زبان بلوچی صحبت می‌کردند و یا سیستانی‌هایی که به گویشی فارسی معروف به فارسی سیستانی مکالمه می‌کردند. جمعیت زاهدان در اواخر دهه ۱۳۴۰، تقریباً چهل و پنج هزار نفر بود. زاهدان محلی بود که غالباً تبعیدی‌ها و افراد کم توان و بومی در آن زندگی می‌کردند. علاوه بر لهجه، ظاهر افراد آنجا با مردم تهران متفاوت بود. به علاوه رفتار مردمش با رفتار ساکنین تهران تفاوت داشت، و دیدن این مغایرت‌ها بین این دو استان ایران آسان بود. مهمتر این که در زیر زمین این خطه، نفتی وجود نداشت، و هیچ جاذبه گردشگری هم در آن نبود تا بتواند کمکی به اقتصاد محلی باشد. در مجموع زاهدان جایی نبود که اولویتی برای شاه داشته باشد، به خصوص تا زمانی که شهر آرام و امن و امان بود.

به نظر می‌رسید زاهدان شهری است قدیمی که چپاول و به حال خود رها شده است. نمای آجری و گلی و گچی بعضی بناها و خانه‌ها در شهر در نتیجه طوفان‌های گرد و خاک و شن صدمه دیده بود. ساختمان‌های یک طبقه آن منظره ای از پنجره به بیرون نداشتند. خانه‌ها بیشتر از آجر و خشت و گل و شبیه به هم بودند. دید آنها به کویر به هیچ وجه جالب نبود و من را در این فکر فرو می‌برد که چقدر خانه

دوران کودکی من نسبت به خانه‌های زاهدان ارجحیت داشت.

به جای خیابان‌های عریض و مشجر، خیابان‌ها و پیاده‌روهای زاهدان اغلب باریک و بیشتر بدون آسفالت بودند. خبری از گلکاری‌های رنگارنگ و درختان سرسبز زیبا و یا جوی‌های آب زلال که لطافتی به جاده‌های خشک زاهدان ببخشند، نبود. در عوض آن چه فراوان به چشم می‌خورد، شن، سنگ ریزه و خار خشک بیابان بود. فرسنگ‌ها بیابان خشک و بی‌آب و علف به رنگ خاکستری متمایل به قهوه‌ای دیده می‌شد. گاه‌گاهی تاکسی سیاه‌رنگی عبور می‌کرد که باعث برخاستن گرد و غبار و خس و خاشاک می‌شد، و همین منظره بیابان هم از بین می‌رفت.

ساکنان زاهدان معمولاً کم یا بی‌بضاعت بودند. کار و کسب زیادی در شهر نبود و تعداد بیکاران بسیار بالا بود. در نتیجه بسیاری از جوانان در هنگ ژاندارمری به عنوان ژاندارم استخدام می‌شدند. آب و هوای نامساعد منطقه فرصت قابل توجهی برای کار کشاورزی به دست نمی‌داد. حتی کشت گندم برای پختن نان دشوار بود و کمبود گندم باعث می‌شد بلوچ‌ها با آرد کردن هسته خرما از آن نان درست کنند. از این رو غذای معمول فقرا و مستمندان خرما و نان پخته شده از آرد آن بود.

از آن جا که شهر زیر بنایی نداشت، سیم‌های برق بین تیرهای چراغ برق بالای سر عابرین بود. اساساً در معابر چراغ برق نبود. یک کابل ارتباطی برای تلفن و تلگراف به دفتر پست و تلگراف و تلفن در مرکز شهر کشیده شده بود. زمانی که آفتاب در آسمان رو به غروب بود و فقط تابش نور کمی مانع دیدن سیارات و ستارگان آسمانی بود، با نزدیکی تاریکی شب، بالای سر بسیار روشن و پر از ستارگان درخشان و چشمک‌زن در فرا سوی آسمان‌ها می‌شد. این منظره‌ای بسیار دیدنی و جذاب بود. فکر می‌کردم چه شگفت‌انگیز است که ما انسان‌ها پس از گذشت هزاران سال، چگونه تازه سر از خواب گران بر می‌داریم و با حیرت به تماشای ظاهر ناآشنای جهان هستی می‌نشینیم.

در چنین شهری بود که من در شهریور سال ۱۳۴۸ وارد شدم. جایی که امروزه بیشتر از چهل و یک کیلومتر با دو نقطه پرتش و پرتهاب در منطقه شرق ایران فاصله ندارد. به علاوه هیچ معلوم نبود که چه وقایعی در انتظارم بود.

به علت فاصله زیاد زمینی و ناامنی جاده‌ها در سفر به زاهدان، من سه راه برای این سفر داشتم. اول مسافرت با ماشین سواری در جاده‌های ناآشنا در قلب کویر بود. این راه گزینه مطلوبی نبود، زیرا من

ماشین نداشتیم و اصولاً نمی‌خواستیم با هیچ خطر خرابی ماشین در راه سفر مواجه شوم.

گزینه دوم این بود که با اتوبوس‌های عمومی شرکت میهن تور یا گیتی نورد بروم. این دو شرکت مخصوص مسافرت‌های خارج از تهران بودند و منظم به شهرهای بزرگ رفت و آمد می‌کردند. در نتیجه می‌شد حساب کرد که مسافر چه زمانی به مقصد خواهد رسید. اما جنبه منفی آن این بود که سفر زمینی تا زاهدان با احتساب چندین توقف در راه نزدیک به بیست و چهار ساعت در اتوبوسی شلوغ و داغ طول می‌کشید. من بعد از گذراندن مدت زیادی پشت میله‌های زندان، دیگر تمایلی به صرف وقت بیشتر در جای تنگ و شلوغ نداشتیم.

سومین گزینه این بود که با ایران ایر، تنها خط هوایی ایران در آن زمان پرواز کنم. از آن جایی که هر اقدامی در ارتش و ژاندارمری باید قبلاً مورد تایید قرار می‌گرفت، مجبور بودم برای پرواز به زاهدان اجازه رسمی از ستاد ژاندارمری کل در تهران بگیرم. پس از تلفن‌های زیادی به افراد مسئول، خوشبختانه چنین اجازه ای صادر شد و من به سرعت برای خرید بلیط راهی دفتر فروش ایران ایر در خیابان ویلا (نجات الهی فعلی) شدم.

در آن زمان پرواز مستقیم از تهران به زاهدان انجام نمی‌شد. در عوض، مسافر باید صبح زود پروازی را با هواپیمای کوچک چهل نفره مک دونالد داگلاس (McDonald Douglas) می‌گرفت که یا از طریق کرمان (۱۳۰۸ کیلومتری تهران) و یا از راه مشهد مقدس (۹۰۰ کیلومتری تهران) به زاهدان می‌رفت. پرواز به زاهدان تنها دو بار در هفته انجام می‌شد. بنابراین بسته به محل توقف هواپیما، باید ۵۳۰ کیلومتر دیگر از کرمان تا زاهدان یا ۹۵۰ کیلومتر دیگر از مشهد تا زاهدان پرواز ادامه می‌یافت.

من صبح روز ۲۲ شهریور ۱۳۴۸ عازم زاهدان از راه مشهد شدم. بعد از توقف و سوخت‌گیری کوتاهی در مشهد، و نشستن در هواپیما پرواز به زاهدان ادامه یافت. من قبلاً هرگز به مشهد نرفته بودم، اما دوست داشتم آنجا را ببینم. با این حال، فرصت کوتاه بود و هواپیما پس از پیاده کردن چند مسافر و سوخت‌گیری سریعاً عازم زاهدان شد.

مشهد محل شهادت و مدفن امام رضا، امام هشتم شیعیان است. مردم از سراسر ایران برای زیارت مرقد امام رضا به آنجا می‌روند. از پنجره هواپیما می‌توانستم ببینم که هزاران نفر زائر در اطراف حرم در حرکت بودند. این جمعیت ترکیبی از زائران مشتاق و آدم‌های دنیا پرست بود که راهی بازار رضا بودند.

بازار بیشتر از کاشی‌های معرق زیبا به رنگ‌های سبز و فیروزه‌ای بود. بنای بازار به سبک متداول اسلامی با گذری سرپوشیده و طرحی مینیاتوری و تزئینی بود که حتی از دور قابل مشاهده بود. بیهوده سعی کردم در تصوراتم داخل بازار، مغازه‌ها و جواهر فروشی‌ها و خشکبار فروشی‌ها و حال و هوای بازار را مجسم کنم، اما افسوس که به حقیقت پیوستن چنین تصوراتی آن روز اصلاً عملی نبود و تنها یک خیال پردازی از داخل بازار میسر بود.

از چهل صندلی هواپیمای کوچک کمتر از بیست صندلی آن اشغال بود. من بیشتر قسمت دوم پرواز را خواب رفتم و زمانی بیدار شدم که چرخ‌های هواپیما بعد از حدود یک ساعت پرواز روی باند خاکی فرودگاه نشست. هیچ هواپیمای دیگری روی باند ساده فرودگاه زاهدان نبود. در حقیقت هیچ احدی از پنجره هواپیما دیده نمی‌شد. بعد از جمع کردن وسایل شخصی از هواپیما پیاده و وارد حرارت ۴۵ درجه سانتیگراد شدید. گرد و خاک و شن که هواپیمای دو موتوره دی سی ۴ (DC-4) به پا کرده بود، هنوز در هوا معلق بود و به زمین می‌نشست. من جلوی چشمانم را گرفتم و دنبال مسافران از روی باند فرودگاه عبور کردیم.

در کنار باند ساختمان کوچکی بود که وارد آن شدیم. چند ردیف صندلی فلزی در وسط سالن فرودگاه چیده شده بود. من در نزدیکترین صندلی نشستم و به زودی مسافرین دیگر پرواز هم منتظر چمدان‌هایشان شدند. پس از حدود پنج دقیقه، خدمه فرودگاه چمدان‌ها را آورد و در کنار دیوار گذاشتند. شناخت چمدان بیش از حد سنگین من ساده بود و به محض رسیدن آن از سالن خارج شدم.

خارج سالن تعدادی تاکسی کنار خیابان منتظر بودند. کمی خم شدم و داخل نزدیک ترین تاکسی را که ماشین چهاردر سیاه و سفید کهنه بود، نگاه کردم. راننده ریشدار آن به دقت من را ورنانداز کرد و با صدایی توأم با خنده پرسید: "آی آقا! گم شدی؟"

من با کمی عصبانیت گفتم: "نه، من قبلاً این جا نبودم."

او دوباره خنده‌ای کرد، "می‌دانم نبودی، آقا! کجا می‌خواهی بری؟ امروز هوای زاهدان خیلی خوبه!" من کاملاً مطمئن نبودم، اما متوجه شدم که بیشتر تاکسی‌ها به سرعت پر می‌شدند و نمی‌خواستم این جا معطل بمانم. "مطمئن نیستم، ممکنه من را به یک هتل برسانی؟"

راننده مجدداً خندید: "میگی هتل آقا؟ زاهدان فقط یک هتل داره، و آن هم هتل مجلل کرامتی است!"

هتل کرامتی جایی مایوس کننده بود. در طول تمام ۱۵ دقیقه رانندگی روی جاده خاکی، راننده در مورد محل هتل که در چه منطقه خوب شهر قرار گرفته، داد سخن داد. اما نکته ای را که نگفت این بود که معروفیت محل هتل به دلیل تجمع آدم‌های بیکار و بی پناه و معتادان در چهارراهی به نام چهارراه "چه کنم" بود. هتل بنایی یک طبقه با نمای گچی ترك خورده بود، به طوری که از لابلای ترك گچ‌ها آجرهای کهنه دیوار به چشم می خورد.

وارد هتل شدم و مرد سالمندی را دیدم که مشغول کشیدن سیگار و خواندن روزنامه پشت میزی بود که به اندازه خودش قدمت داشت. پیرمرد کلاه شاپوی سیاه رنگی برای پوشاندن لك و پیس خود به سر داشت. او بلافاصله با يك انرژی که خیلی بیشتر از سن او بود برخاست و گفت: "سلام آقا! حال شما خوبه؟ من تقوی هستم، چه فرمایشی داشتید؟"

پاسخ دادم: "سلام، من دنبال ژاندارمری می گردم. از تهران منتقل شدم و در زاهدان تازه وارد هستم."

او پرسید: "منتقل شدید؟" و بعد پك چاقی به سیگارش زد و ادامه داد: "شما سرباز هستی؟"

پاسخ دادم: "بله آقا، این درجه و شغل جدید من هست،" سعی کردم کمی مهم جلوه کنم. "بله، متأسفانه خلع درجه شدم."

"متوجه شدم. خوب، هتل کرامتی تازگی مرمت شده. ما دوازده اتاق داریم که شش تای آنها دو نفره است. هر اتاق تخت تمیز داره و تشك آن بسیار راحت. حمام هم در انتهای سالن هست و یک آشپزخانه جدید هم پشت این جا ساختیم!"

من گفتم: "متشکرم، اما می تونید به من بگید که ژاندارمری کجاست؟ چون من باید امروز خودم را آن جا معرفی کنم."

او گفت، "سرکار،" و دود سیگار غلیظی بیرون داد، "جناب سروان، من به شما الان می گویم که هیچ کس، به جز کسانی که واقعاً استطاعت ندارند، در ژاندارمری زندگی نمی کند. آنجا جایی خیلی کثیف و ناراحته

و اتاق‌هاش تنگ و تاریک هست. ژاندارم‌ری کمتر از یک کیلومتر بالای همین خیابان است. وقتی از هتل خارج شدی، دست راست می‌تونی آن را ببینی. کسی نمی‌خواهد دور و بر آن چیزی بسازه."

"متشکرم، آقا!"

تقوی ادامه داد: "شما آنجا رفتی به سرهنگ متین بگو که می‌خواهی این جا زندگی کنی. مطمئنم اجازه خواهد داد."

"متشکرم، آقا." من با چمدانم که هنوز در دستم بود از هتل بیرون رفتم و دست راست در فاصله‌ی نزدیکی ساختمانی یک طبقه و بسیار بزرگ دیدم. امواج گرمایی که از زمین بلند می‌شد، دیدن ساختمان را برای من مشکل کرده بود، چون به نظر می‌آمد که ساختمان در حال حرکت باشد. خوشبختانه، این تکه از راه آسفالت بود، و احساس می‌کردم که آسفالت نسبت به جاده‌های خاکی، حرارت بیشتری را جذب و دفع می‌کند.

هیچ درختی در مسیر وجود نداشت که پناهی از خورشید بی رحم باشد. دست‌هایم که تنها مایملک من را حمل می‌کردند خیس شده بودند. سعی کردم سریعتر راه بروم، اما این باعث عرق بیشتر می‌شد. بنابراین آهسته‌تر رفتم و با کشیدن نفس‌های عمیق کمی از التهاب خودم کاستم. کسی را در راه نمی‌دیدم. به نظر می‌رسید همه در چهارراه "چه کنم" جمع بودند. به فکر باغ و خانه خودم و آب سرد و گوارای قنات، بیش هزار کیلومتر دورتر در تهران افتادم. بالاخره آن چه من را به پیش برد، این فکر بود که تحمل این رنج و عذاب در این بیابان برهوت مآلاً من را به خانه خودم باز خواهد گرداند.

ژاندارم‌ری ساختمانی بسیار وسیع و محکم داشت که مانند بناهای اطراف آن از آجر و مقداری سنگ ساخته شده بود. این بنا شامل یک سری اتاق‌ها و دفاتر بود که اطراف محوطه بزرگی ساخته شده بودند. سربازها وسط میدان خاکی رژه می‌رفتند و خورشید از بالا به آنها فشار می‌آورد. من وارد اولین دفتر سمت راست شدم و حدس درست بود، چون آن دفتر سرهنگ متین بود.

کوروش که گوشه دفتر نشسته بود با صدای آشنا گفت: "به به، بین چه کسی این جاست، بالاخره تصمیم به آمدن گرفتی؟ فکر می‌کردم تصمیم گرفتی با بقیه مجاهدین فرار کنی."

"منظورت روس‌هاست، کوروش. روس‌ها، نه مجاهدین."

"بیخشید، پدر." او لبخندی زد و سرش را خم کرد.

کوروش به جای پرواز، زمینی به زاهدان آمده بود. من در مورد راه طولانی و داغ و پر دست اندازی که او سفر کرده کمی فکر کردم و دیدم تصمیم من به پرواز چه قدر کار درستی بوده.

توضیح دادم که تازه وارد شدم و سر راه در هتل کرامتی توقف کردم.

در مقایسه، اگر چه ساختمان ژاندارمری و هتل کرامتی هیچ کدام مدرن نبودند و سبک معماری ساختمان‌های تهران را نداشتند، اما هتل کرامتی به مراتب بهتر از ژاندارمری به نظر من می‌رسید. بنابراین موضوع گرفتن اجازه از متین برای اقامت در هتل را مطرح کردم، و کوروش هم که مثل من از تحت نظر بودن افراد نظامی خسته بود، با پیشنهاد من موافقت کرد.

ما لحظه‌ای سکوت کردیم تا سرهنگ متین وارد اتاق شد. او سلام کرد، و من و کوروش ایستادیم و ادای احترام نظامی کردیم. او پاسخ داد و پشت میز نشست. متین سن و سالی داشت و چین و چروک‌های صورتش نشان دهنده سالهای زیاد خدمت و آفتاب خورده گی بود. فکر می‌کردم که او بعد از سالها زحمت و طی سلسله مراتب نظامی بالاخره به مقام فرماندهی هنگ ژاندارمری زاهدان ارتقا پیدا کرده است. او با خوش خلقی خودش را معرفی کرد، و ما را از این واقعیت آگاه کرد که او می‌دانست ما که هستیم و چرا آن جا هستیم. اما او هیچ اشاره‌ای به جرایمی که ما اشتباهاً به آنها متهم شده بودیم، نکرد. در عوض، مدارک ما را بررسی کرد و اوراق لازم را امضا نمود.

او گفت: "به نظر می‌رسد که شما ۱۹ ماه در ژاندارمری خواهید بود. من را دنبال کنید تا محل کارتان را به شما نشان دهم." او برخاست و از اتاق خارج شد.

ما دنبال او رفتیم و شروع به قدم زدن در شرق محوطه کردیم. ژاندارم‌ها در دفاتر مشغول تماس تلفنی و یا بررسی پرونده‌ها بودند، و چند گروهان هنوز مشغول تمرین و رژه در وسط میدان بود.

متین با ملایمت گفت: "شما می‌بینید که در این جا سایه زیادی نیست. اما اگر کار شما میدانی باشد، به

کار زیر آفتاب عادت می‌کنید."

ما به ضلع شمالی محوطه نزدیک و وارد خوابگاه اول شدیم. اتاق چیزی جز فضایی باز با سقفی به ارتفاع تقریباً ۳ متر نبود. غیر از اشکاف‌هایی که مثل قفسه لباس در گوشه‌ها چیده شده بود، ردیف‌هایی هم از تختخواب‌های باریک چهارطبقه کنار دیوارها قرار داشت. کف اتاق در بعضی جاها سیمانی و در بعضی دیگر خاکی بود. هیچ پنجره‌ای به بیرون وجود نداشت. اتاق برق کشی هم نشده بود و به اندازه کافی قفسه‌های سالم به تعداد تخت‌های کهنه آن نداشت.

من با نگاهی به کوروش احساس کردم که او هم مثل من کاملاً مأیوس است. متین با توجه به احساس ناامیدی ما گفت: "البته، اگر شما ترتیبات دیگری دارید، لازم نیست در پادگان سکونت کنید. این خوابگاه‌ها صرفاً برای کسانی است که ... استطاعت زندگی در جای دیگر را ندارند."

من در تأیید او گفتم: "جناب سرهنگ، ممکن است زند و من مدتی در هتل کرامتی زندگی کنیم؟ هتل خیلی از این جا دور نیست و هتل دار می‌گفت که شما در گذشته اجازه دادید که بعضی از بازدیدکننده‌ها آنجا اقامت کنند."

"بله، می‌دانم، آقای تقوی مشاور خوبی برای بعضی از ابواب جمعی ماست." متین به ما اجازه اقامت در هتل کرامتی داد، به این شرط که هیچ وقت دیر نکنیم و مشکلی پیش نیاید.

ما به دفتر ماتین برگشتیم. خوشحال شدم که اقامت در هتل به ما آزادی‌هایی خواهد داد که مسلماً آنها را در محیط نظامی نخواهیم داشت. احساس می‌کردم که من سالها تحت نظارت و مراقبت فرماندهان، نگهبانان، سرهنگ‌ها و سروان‌ها بوده‌ام. ولی در حال حاضر حداقل می‌توانم مدتی از روز را دور از پادگان باشم و زندگی معمولی خود را از نظام وظیفه جدا کنم. حتی اگر من مجبور به رنج بردن از گرمای طاقت فرسای بیابان بودم، لااقل فقط همین آزادی کم برای روشن کردن چراغ خوشبینی کافی بود.

در بازگشت به دفتر سرهنگ متین، او وظایف کوروش و من را برای ما شرح داد: به کوروش مسئولیت توضیح و تشریح وظایف سربازها را داد و به من وظیفه تنظیم حساب‌ها و جلوگیری از هزینه‌های زائد. به نظر می‌رسید که من در نهایت فرصتی پیدا کردم تا حدودی از مهارت و رشته تحصیلی ام استفاده کنم.



من از بابت وظایف محوله بسیار خوشحال شدم. اما متأسفانه این وظایف بعد از پنج هفته آغاز می‌شد، زیرا روش معمول در این هنگ این بود که همه سربازان تازه وارد باید یک دوره آموزش ابتدایی را تکمیل کنند. با این که کوروش و من تقریباً شانزده هفته آموزش را تمام کرده بودیم، اما نظر سرلشگر آتشین، فرمانده ژاندارمری ناحیه سیستان و بلوچستان، این بود که زمان بازداشت موجب فراموشی مطالب دوره آموزش قبلی شده، و بنابراین توسط متین به ما ابلاغ شد که ما مجبور به تکرار قسمتی از دوره آموزشی و در نهایت تکمیل آن هستیم.

مسئلاً من دیگر چندان خوشحال نبودم و به سرهنگ متین خیره شدم. اما تصمیم گرفتم که راضی باشم، چون با نشان دادن عصبانیت ممکن بود مجازاتی بیشتر از تبعید ساده در انتظارم باشد. از این گذشته، مگر خدمت در ژاندارمری چقدر سخت بود؟ ژاندارمری واقعا بخشی از ارتش نبود. آخرین راه برای کسانی بود که یا مدرسه نرفته بودند و یا در ارتش نمی‌توانستند استخدام شوند. من تصمیم گرفتم اصلاً به چیزی اهمیت ندهم و برای گذشتن از این شرایط با همه موانع مواجه شوم و روی بهترین راه حل‌های ممکن متمرکز شوم.

متین ما را مرخص کرد و گفت که بقیه روز را آزادیم و می‌توانیم پادگان را ترک کنیم. او دستور داده که ساعت هفت صبح فردا برگردیم. ما چمدان‌هایمان را برداشتیم و به سمت هتل کرامتی رفتیم. راهروی هتل پر از دود سیگار بود. آقای تقوی از صندوق خود بلند شد و با حرکت بی‌ثمر دست‌هایش سعی در پراکندن دود کرد.

"دوباره، سرکار! من به شما گفتم هیچ کس نمی‌خواهد آنجا زندگی کند مگر این که مجبور باشه!" او نشست و لبخندی زد. "به نظرم می‌آید که دوست شما هم از خوابگاه ژاندارمری خوشش نمی‌آید!"

پرسیدم: "اتاق چه قیمته؟"

تقوی سیگار دیگری روشن کرد و پکی محکم به آن زد. "شبی چهارده تومان برای اتاق یک‌نفره،" در حین صحبت دود از دهان او بیرون می‌آمد. "یا بیست تومان برای اتاق دو نفره، اگر بخواهید یک اتاق بگیرید."

کوروش که می‌خواست از دود سیگار او فرار کند، وارد مکالمه شد و گفت: "اتاق دو نفره می‌گیریم."

"عالی! بفرمایید دنبال من."

تقوی ما را به ته راهروی باریک و دراز و کم نور هتل برد و مقابل اتاق شماره ۷ ایستاد و کلیدی انداخت و در را باز کرد. اتاق مستطیل شکل بود و دو تخت سفری در هر طرف داشت. یک میز مربع کوچک ته اتاق و دو کمد بلند و باریک در کنار در اتاق بود. لامپ سقفی کوچکی با یک رنگ مات اتاق را روشن می کرد. ترك‌هایی روی گچ دیوارها بود و قالیچه کهنه ای کف اتاق را پوشانده بود. این آش دهن سوزی نبود، اما بهتر از ژاندارمری بود.

تقوی با لبخندی گفت: "این هم کاخ شماسه!" "دستشویی‌ها فقط ته سالن هستند. آشپزخانه هم پشت اینجا ست." او دو کلید به ما داد و ما بیست تومان به او دادیم. "شب شما به خیر باشه، آقایان!" تقوی برگشت و با قهقهه ای بلند ته راهرو رفت.

من شروع به باز کردن چمدانم کردم. کورش گفت: "اصلاً نگران نباشیم. فکر میکنم امید اینجا ست. به من بگو، کیان، آیا تا به حال پوکر بازی کردی؟"

"نه،" من پاسخ دادم.

"خوب من فکر می کنم الان وقت خوبی است که یاد بگیری. بیا امید را پیدا کنیم و ببینیم آیا می توانیم یک سری بازی کنیم." من برگشتم ببینم آیا او جدی بود یا نه. اما او به سمت در رفت. من به چمدانم که باز بود نگاهی کردم و سپس به کمد کوچک لباس. در چمدان را بستم و به سرعت با کورش رفتم.

## ژاندارمری

ژاندارمری ایران یک سازمان نظامی و انتظامی بود که وظایف پلیس را در میان شهروندان غیر نظامی به عهده داشت. وظایف اولیه ژاندارمری ایران که در سال ۱۲۹۰ خورشیدی تأسیس شد، گشت زنی در مناطق روستایی و توسعه نیافته به منظور کاهش سرقت و قاچاق و جمع آوری مالیات‌های معوقه بود. شهرهای کوچک و روستاها نیز تحت اقتدار ژاندارمری قرار داشتند و تقریباً ۸٪ از قلمرو ایران تحت کنترل ژاندارمری قرار می‌گرفت.

ژاندارم‌ها یا اعضای ژاندارمری هم چنین بزرگراه‌های کشور و مبارزات نظامی علیه قبایل سکولار و شبه نظامیان آنها را تحت نظارت و کنترل داشتند. در زمان رضا شاه، ژاندارمری که به منظور تقویت قدرت حکومت مرکزی در ارتش ادغام بود، عنوان ژاندارمری شاهنشاهی ایران را داشت. اما بعد از برکناری رضا شاه از تخت سلطنت در سال ۱۳۲۰، کنترل ژاندارمری به وزارت کشور واگذار شد. نام ژاندارمری بار دیگر بعد از انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷ به ژاندارمری جمهوری اسلامی ایران تغییر یافت، نامی که تا سال ۱۳۶۸ که این سازمان منحل شد، روی آن باقی ماند.

با گذشت زمان، هدف ژاندارمری این بود که در مناطقی عمل کند که پلیس قادر به کنترل نبود. این سازمان در نهایت مسئول امنیت داخلی و هم چنین امنیت مرزی، جمع آوری اطلاعات و کنترل ترافیک را به عهده گرفت، و به عنوان نیروی اضافی برای کمک به ارتش در زمان جنگ و یا در حالات اضطراری عمل می‌کرد.

ژاندارمری هم چنین دارای سیستم رتبه بندی مشابه ارتش، و هم چنین دسترسی به بسیاری از تجهیزات سنگین مانند ارتش، از جمله هواپیما، قایق‌های گشت و وسایل نقلیه و زره پوش بود. ژاندارم‌ها در زمان خدمت من در ژاندارمری، مجاز به حمل تفنگ‌های قدیمی ساخت شوروی و فرانسه بودند. بسیاری از لباس‌هایی که ژاندارم‌ها می‌پوشیدند شبیه لباس‌هایی بود که سربازان ارتش استفاده می‌کردند، اما دقیقاً

یکسان نبود.

با توجه به این که ایران کشوری نظامی بود، ثبت نام و عضویت ژاندارمری در مقایسه با سربازی در ارتش از اعتبار نسبتاً کمتری برخوردار بود. به طور معمول، ژاندارم‌ها از طبقه بی بضاعت بودند، تحصیلات کمتری داشتند و ژاندارمری را آخرین فرصتی برای کسب درآمد می‌دیدند. به همین ترتیب، میزان حقوق نیز در مقایسه با دریافتی سربازان ارتش کمتر بود. در عین حال وظایف آنها یکنواخت، خسته کننده و اغلب بی نتیجه بود. واحدهای گشت و گروه‌هایی که در مرزها یا سایر مکان‌های استراتژیک مستقر می‌شدند، به ندرت عملیاتی انجام می‌دادند، چه اقدام به دستگیری افراد بود و یا صرفاً برقراری تماس با غیرنظامیان و مسافران. هر از گاهی ژاندارم‌ها با شماری از قاچاقچیان و جنایتکارانی که از طریق بیابان سعی در پنهان کردن سفر خود می‌کردند، درگیر می‌شدند. در جمع، حقوق پرداختی به ژاندارم‌ها ارزش گذراندن ساعات بی وقته در گرمای سوزان خورشید را نداشت.

از سوی دیگر، ارتش از کارکنان متشکل از ساکنان شهرهای بزرگتر و با تراکم بیشتر بود. و از آن جایی که منابع بیشتری برای ساکنان شهرهای بزرگ وجود داشت، سربازان ارتش احتمال بیشتری برای آموزش بهتر، وضعیت اقتصادی ثابت تر و فرصت‌های شغلی بیشتر داشتند. هم چنین سربازان ارتش پس از گذراندن دوره آموزش، شانس بیشتری برای مأموریت در مکان‌ها مطلوب تر داشتند. این مکان‌ها شامل شهرهای بزرگتر، مناطق استراتژیک در خطوط ساحلی و تهران بود. در ارتش شرایط کار به طور قابل توجهی بهتر بود، به خصوص هنگامی که عامل آب و هوا مطرح می‌شد. در ارتش فرصت‌های تفریح شغلی نیز بیشتر بود. در مجموع، عضویت در ارتش می‌توانست زمینه حرفه ای با ارزش باشد.

با توجه به تفاوت فاحش بین سربازان ارتش و ژاندارمری، به خصوص بین جمعیت استخدامی و تشکیلات این سازمان‌ها، حسادت و رقابت اصولی بین این دو دستگاه وجود داشت. کسانی که خوش شانس بوده و در خانواده ای مرفه متولد شده بودند و تحصیلات بیشتری کرده بودند، شانس بهتری برای رسیدن به مقامات بالا در ارتش داشتند، و ضمناً می‌توانستند از مزایای کارهای راحت‌تری هم استفاده کنند. در حالی که کسانی که شانس کمتری داشتند و در ژاندارمری استخدام می‌شدند، امکانات تفریح شغلی برایشان کمتر و داشتن زندگی مرفه، سخت تر بود. از این گذشته کار در ژاندارمری عموماً خسته کننده تر بود.

کوروش و من خیلی خوش شانس بودیم، به دلیل این که ما تحصیل کرده بودیم، و در ابتدا با رتبه بالقوه

ستوان دومی در استخدام ارتش بودیم. هم چنین می‌توانستیم حقوق یک ستوان دوم ارتش را دریافت کنیم، حقوقی که بسیاری از ژاندارم‌ها هرگز نمی‌گرفتند. شانس ما برای ترقی در سلسله مراتب نظامی هم به طور قابل توجهی بیشتر و نسبتاً ساده‌تر بود. البته در ارتش اختلاس و ارتشا بود؛ ولی فساد در تمام اشکال حکومتی وجود داشت. برای ما در صورت جدیت، وضع بهتر و درآمد بیشتر همیشه قابل دستیابی بود. اما برای ژاندارم‌ها و بسیاری از مردم در زاهدان، رفاه همیشه دور از دسترسی بود. آنها می‌توانستند دنبال خورشید بدوند، اما هرگز به آن را نمی‌رسیدند. با این حال، ایده زندگی بهتر و داشتن بیشتر، در بسیاری از جوانان زاهدان وجود داشت. اما وضع زندگی طوری بود که آنها را از رسیدن به شرایط بهتر باز می‌داشت.

کوروش و من وضع دیگری داشتیم. ما سربازان تبعیدی بودیم که وضع مالی بهتری داشتیم و این باعث حسادت و عصبانیت بسیاری از ژاندارم‌ها و هم چنین بعضی از مأموران ارشد در ژاندارمری شده بود. از این گذشته، آنها در تمام زندگی سختی و مرارت کشیده بودند. این افراد همه توان خود را در اختیار دولت قرار داده و به دشوارترین کارها تن در داده بودند، اما هنوز در زاهدان، شهر تقریباً فراموش شده ایران زندگی می‌کردند. تعجب من در این بود که آنها به ما طوری نگاه می‌کردند که گویا ما همه چیز را به دور انداختیم تا دولت را به دلایل ناچیزی براندازیم؟ حتی اگر من نمی‌توانستم این واقعیت برای یکایک افرادی که نسبت به من حسادت می‌کردند توضیح دهم که من به اشتباه متهم و محکوم شده بودم، هنوز تا به امروز ناراحتی آنها را درک می‌کنم. اگر من هم جای آنها بودم، احتمالاً همین احساس را داشتم.

\*\*\*\*\*

زاهدان جایی دور و عقب افتاده بود. محلی بود بیشتر برای مجرمان و افراد کم بضاعت و بی‌نویان. سال‌های متمادی سیستم قضائی در تهران، از زاهدان به عنوان محلی برای تبعید بعضی از قانون شکنان استفاده کرده بود که بیشتر آنها مجرمان غیر خشن، سارقین و رشوه‌گیران و کلاهبرداران، افراد محکوم به ایداً و آزار، و دیگر جنایتکاران سطح پایین بودند. این مجازات بر این اساس بود که چنین افرادی را از پایتخت دور نگهدارند، و هزینه‌ای برای زندانی کردن آنها متحمل نشوند. این اقدام نتیجه داده بود، چون تهران نسبتاً امن و آرام بود. اما زاهدان را به سرزمین دورافتاده یأس و فقر تبدیل کرده بود.

من به جمع دیگر شهروندان تبعیدی پیوسته بودم. اما این مزیت را داشتم که وضع کارم روشن بود و

مجازات‌های کوتاه مدت داشتم. صرف نظر از این واقعیت که حقوقی نمی‌گرفتم، لاقلاً مشغله‌ای داشتم و بیکار نبودم. کوروش و من هم چنین توانایی این را داشتیم که به جای خوابگاه‌های نامناسب ژاندارمری در هتل کرامتی زندگی کنیم. این مزایا و نکات اگر چه کوچک اما مثبت، به من کمک کرد تا خود را برای سخت‌ترین پنج هفته اول در این شهر آماده کنم.

سربازهای صفر (وظیفه) در ارتش و ژاندارمری کسانی بودند که در صورت کسب تحصیلات لازم و گذراندن زمان کافی در رده‌های پایین، ارتقا پیدا می‌کردند. این سربازها حقوق ناچیزی دریافت می‌کردند، مجبور به انجام کارهای سخت و طاقت فرسا بودند و همیشه در خط مقدم جبهه در منازعات و مبارزات بودند. سربازان صفر معمولاً از خانواده‌های بی‌بضاعت و روستایی بودند که وضعیت اقتصادی، تحرک اجتماعی و درآمد آنها به طور کلی اندک یا صفر بود. ژاندارمری به این شهروندان بی‌نوا فرصت داشتن سقفی بالای سرشان، سه وعده غذا در روز، لباس و حقوق بسیار ناچیزی می‌داد. تنزل به سرباز صفر مجازاتی شدید بود. این تنزل رتبه نشانه جرمی سنگین بود که آبرو و اعتبار ما را خدشه دار کرده بود. تقریباً همه متوجه شده بودند که ما قبلاً سروان‌هایی در ارتش بودیم.

پس از شنیدن این مطلب که چند نفر از آن‌سی و هفت مجرم، مأموریت خدمت در استان سیستان و بلوچستان را پیدا کردند، شایعاتی پیدا شد که تیمسار آتشین دستوراتی برای تشبیه ما صادر کرده است. البته وقتی کوروش و من به ژاندارمری قدم نهادیم، هیچ وقت نمی‌دانستیم چه چیزی در انتظار ماست. فقط نگران آن بودیم که دقیقاً چه خواهیم کرد.

ساعت هفت صبح روز یکشنبه، هنگامی که ما وارد دفتر سرهنگ متین شدیم، متین مشغول نوشتن گزارش بود و به ما گفت پیش استوار فولادی برویم. بلافاصله از دفتر متین خارج شدیم و سراغ استوار را گرفتیم.

ژاندارمری بسیار شلوغ بود. سربازان در میدان بزرگ خاکی در حال صف کشی بودند. بعضی برای صبحانه به آشپزخانه می‌رفتند، و بعضی مشغول نظافت بودند. صدای فرماندهان همراه با صدای سربازان در حال رژه به گوش می‌خورد. در این حیص و بیص به نظر غیرممکن می‌رسید که استوار فولادی کیست. با این حال کسی با اشاره نشان داد که او مقابل گروهان کوچکی در حاشیه میدان است.

فولادی مردی بلند قد و باریک اندام و در سنین سی سالگی بود. او چانه‌ای زمخت و موهایی کم پشت داشت که او را عاقل تر و با تجربه تر از دیگران نشان می‌داد. چشمان ریز و سیاه رنگ او فواصل دور را به

خوبی رصد می‌کرد. گویی که سعی در آماده کردن خود برای برخورد با دیگران داشت. او بسیار با هوش بود، و برای حل مسائل به سلسله مراتب فرماندهی اهمیت نمی‌داد، و به اندازه ای سخت بود که کسی جرأت سرپیچی از او نداشت.

در هنگام رفتن ما به سوی او، نگاهی به من و کورش انداخت، دستهایش را پشت کمر زد و دهانش را محکم بست.

فولادی با صدایی کلفت و خشن گفت: "بله، دستور دادند سرکار پارسی و سرکار زند در این گروهان باشند. سربازهای تازه وارد نباید فکر کنند که از ما بالاترند. امروز یک ساعت بیشتر رژه خواهیم رفت." چشم‌های تیز او کوروش و من را برای مشاهده هر گونه علامت خشم و عصبانیت به دقت زیر نظر داشت. او فرمان داد تا ما نیز وارد صف شویم. ما به سرعت به خط شدیم. صف جمع آغاز شد، و برای ساعتی با بقیه گروهان تمرین رژه در میدان خاکی ادامه یافت. گرد و غبار خاک در هوا معلق و زمین زیر پا بیشتر و بیشتر لگد مال می‌شد.

سپس فولادی تفنگ و ابزار نظامی به ما داد و دستور تمرین طولانی تر صادر کرد. سنگینی وسایل بسیار خسته کننده و گرمای روز طاقت فرسا می‌شد. هوای داغ همراه با گرد و غبار به پا خواسته در محوطه خاکی، دهان من را خشک کرده بود. ابری در آسمان برای تسکین این وضع وجود نداشت و به نظر نمی‌رسید که فولادی اصلاً اهمیتی به وضع خسته ما سربازها می‌داد.

ما ساعتی بیشتر تمرین کردیم تا بالاخره فولادی سوت زد و دستور توقف داد. او به گروهان خیره شد و گفت: "امروز چهار نفر تازه وارد با ما هستند. این سربازها از تهران آمدند، چون در آنجا کارهای خلافی کردند." چشم سربازهای ناشناس به ما خیره شد و ما در حضور همه خجالت داده شدیم. فولادی به جز ما همه را مرخص و اعلام کرد که تمرینات ما ساعتی بیشتر ادامه خواهد یافت.

ما چهار نفر و فولادی در میدان باقی ماندیم. کوروش، امید، سرباز جوانی به نام افشین و من. فولادی محکم و بی حرکت ایستاد و چند لحظه ای به ما نگریست و گفت: "تاخیر برای من قابل تحمل نیست. قاعده من این است: زود آمدن به موقع است، به موقع رسیدن دیر است، و دیر کردن غیر قابل بخشش است. شما چهار نفر تا زمانی که این جا هستید، تحت فرمان من خواهید بود، و من از فرمانده ناحیه، تیمسار سرلشگر آتشین دستور می‌گیرم، آن شخصی که کنار در ورودی ایستاده و مشغول تماشای ماست."

ما همه برگشتیم و مردی میان سال را در لباس فرم بسیار رسمی دیدیم که خدنگ ایستاده بود و چشم هایش روی ما متمرکز بود.

تیمسار آتشین به فولادی دستور داده بود تا اطمینان حاصل کند که ما برای پنج هفته اول هر روز یک ساعت اضافه بر برنامه تمرین کنیم. فولادی فرمان داد تا به صف شویم و به تمرین صف جمع و پرش از روی مانع پردازیم. ما این تمرینات را ضمن حمل وسایل سنگین در زیر آفتاب سوزان و تحت نظر فولادی و با حضور آتشین انجام دادیم. بالاخره بعد از خستگی و کوفتگی مفرط مرخص و آماده نهار شدیم.

\*\*\*\*\*

پنج هفته بعد هم وضع کم و بیش به همین منوال بود: کوروش و من صبح زود از هتل خود را به سرعت به ژاندارمری می‌رساندیم تا مورد مجازات تاخیر قرار نگیریم. و بعد رژه تحت نظر استوار فولادی و اغلب نظاره تیمسار آتشین شروع می‌شد. امید و افشین نمی‌توانستند در هتل کرامتی زندگی کنند، بنابراین قبل از ورود ما همیشه در محوطه حضور داشتند. ما بعد از انجام تمرینات متوالی برای نهار به هتل کرامتی بر می‌گشتیم. در هتل آقای تقوی با چلو کباب کوبیده و ترشیجات و دوغ از ما پذیرایی می‌کرد. بعد از صرف نهار، معمولاً به رژه بیشتر و یا کمک محدودی در امور دفتری می‌پرداختیم و نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر مرخص می‌شدیم.

زاهدان به حدی از تهران دور بود که فعالیت‌های تفریحی هم در آن بسیار محدود بود. چند قهوه‌خانه قدیمی داشت که در آنها جای را از سماور در استکان‌های کوچک سرو می‌کردند. هوای این قهوه‌خانه‌ها همیشه پر دود از قلیان‌هایی بود که چندین نی پیچ به آنها وصل می‌شد. این قلیان‌ها روی زمین قرار می‌گرفتند و دور آنها بالش‌های رنگی چیده شده بود. مشتریان روی این بالش‌ها لم می‌دادند، و یا چهار زانو روی قالیچه می‌نشستند. وقتی که به قلیان پُک زده می‌شد، آب در کوزه قلیان به قلقل می‌افتاد و زغال چوب روی سر قلیان گل می‌انداخت. بوی سوختن زغال و توتون تنباکو و چای معطر در این قهوه‌خانه‌ها بسیار محسوس بود. در این مکان‌ها، دوستانی دور هم جمع می‌شدند و با تکیه روی بالش‌ها به صحبت می‌پرداختند.

در آن زمان در زاهدان هیچ نوع مراکز خرید یا مغازه‌هایی برای وقت گذرانی وجود نداشت. چند نانوايي کوچک و فروشگاه مواد اولیه غذایی بود که خیلی ابتدایی و محدود بودند. با این وجود، بازار کوچکی به



نام بازار پاکستانی‌ها بود. این بازار در حدود صد و پنجاه متر طول داشت و اغلب کسبه آن بلوچ‌ها و پاکستانی‌ها بودند که به فروش پارچه، قالیچه‌های کار بلوچ و برخی از اجناس قاچاق از پاکستان و هند اشتغال داشتند. گاهی اوقات من برای وقت گذرانی یا کنجکاوای به این بازار می‌رفتم. البته در این بازار چند میز چوبی پذیرایی کوچکی کار دست پیدا کردم که با قطعات ظریفی از عاج فیل ساخته شده بودند. کسبه می‌گفتند که این نوع اشیاء سنگین تر را با شتر از آن طرف مرز به شهر میرجاوه، کمتر از ۱۰ کیلومتر در داخل خاک ایران می‌آورند. من چند عدد از این میزها را به عنوان هدیه برای مادر و عمو خریدم و هنوز هم در منزل هستند.

گذشته از فروش پارچه و مبلمان، کسبه ای هم بودند که مشروبات الکلی می‌فروختند. معروف ترین آنها ویسکی اسکاتلندی جانی واکر بود که از شهر کویته در پاکستان به طور قاچاق وارد می‌شد و نسبتاً ارزان بود. تریاک قاچاق هم از افغانستان که بسیار نزدیک بود، به ساده گی در دسترس و ارزان بود، و به این ترتیب الکل و مواد مخدر برای تفریحات ناسالم مهیا بود. قیمت ارزان و سهولت دسترسی، موجب افزایش میزان اعتیاد و هم چنین شرایط بی ثبات خانواده‌ها می‌شد. من شخصا احساس می‌کردم که مشارکت در چنین کارهایی باعث افزایش حالت تنهایی ناشی از تبعید خواهد شد و به هیچ وجه دور و بر آنها نرفتم.

گذشته از چند قهوه خانه و بازار پاکستانی‌ها، رستوران کوچکی نیز در حاشیه شهر بود که کافه ستاره نام داشت. این رستوران بسیار ساده بود و غذای ارزان با کیفیت مناسب تهیه می‌کرد. کافه ستاره لیست غذا نداشت. اما غذاها شامل چند نوع کالباس یا قطعات گوشت سرد، بعضی پیش غذاها و البته کباب‌های ایرانی و ودکای ارزان بود. کافه تراسی هم داشت که همیشه پس از غروب آفتاب، زمانی که مردم می‌خواستند در فضای آزاد و دور از گرمای طاقت فرسای روز باشند، بسیار شلوغ می‌شد. بیشتر شب‌ها، آسمان پر ستاره، در سکوت و خلوت اطراف رستوران، جلوه بیشتری می‌یافت و درخشش ستارگان پر نور به اندازه ای بود که گویی کافه ستاره روی کره ماه ساخته شده بود.

صاحب کافه ستاره پیرمردی کوچک اندام به نام آمیرزا که مخفف آقا میرزا به معنی "مرد بزرگ" بود. به نظر می‌رسید آمیرزا در همه ساعات روز مشغول تهیه غذا و پذیرایی از مهمانان بود. او یکی دو کارگر هم برای کمک و نظافت داشت. از آن جا که ما اغلب به این کافه می‌رفتیم و با صاحب کافه دوست شده بودیم، کورس و من آنجا را کافه آمیرزا می‌نامیدیم. آمیرزا با وجودی که سخت کار می‌کرد، مشروب‌خواری هم بود. او وابستگی و میل مفرطی به نوشیدنی‌های الکلی داشت. او پیش بندی به کمر داشت که پر از لکه‌های روغن و زردی زعفران بود و شاید هر چند ماه یکبار هم آن را نمی‌شست. ترکیب این لکه‌ها با

لکه‌های قرمز روی گونه‌های آمیرزا و چشم‌های تار مانند او حالت خاصی به او می‌داد. آمیرزا با این که الکلی بود، اما در حالی که مست و خراب هم بود، کار خود را انجام می‌داد. کوروش و من هیچ وقت ندیدیم که او تعادل خود را از دست بدهد، هر چند او اغلب دچار سبکسکه می‌شد و تمام لیوان‌های نیمه خورده مشتریانی که کافه را ترک کرده بودند را تا ته سر می‌کشید.

\*\*\*\*\*

بعد از هفته دوم در ژاندارمری، من کم کم به وضع جدید و تمرینات سخت عادت کردم. احساس می‌کردم جسماً آمادگی بیشتری پیدا کردم، ذهنم هشیاری بهتری دارد، و گرمای بیابان برایم شروع به عادی شدن کرد. در عین حال فولادی نیز می‌خواست اطمینان حاصل کند که ما برای زندگی در شرایط دشوار در نوزده ماه آینده آماده باشیم. آموزش‌های او ما را تغییر داد، و جسم و روح و عزم ما را تقویت کرد، به طوری که در پایان هفته پنجم ما به ژاندارم‌هایی قوی، چابک و هشیار تبدیل شده بودیم.

بعد از تکمیل پنج هفته آموزشی، متین ما را به دفتر خود احضار کرد. او قبلاً به ما گفته بود که مشاغل ما چیست، اما حالا می‌خواست ما شروع به کار کنیم. او به من دستور داد که به سروان سرمدی، فرمانده گروهان اردنانس گزارش بدهم. گروهان اردنانس عمدتاً مدیریت خودروهای جیب‌هنگ زاهدان را به عهده داشت و در دفتری کوچک در وسط ضلع غربی پادگان مربع شکل قرار داشت.

من بلافاصله به دفتر اردنانس که سروان سرمدی منتظرم بود، مراجعه کردم. سرمدی در وسط دفتر ایستاده بود. شانه‌های پهن او بیشتر فضای اتاق کوچک را گرفته بود. او نسبتاً جوان و جدی بود و به نظر می‌رسید بیش از حد زیر آفتاب بوده است.

من با ادای احترام نظامی، خود را معرفی کردم. "سلام، جناب سروان، من کیان پارسی ..."  
او گفت: "من می‌دانم چه کسی هستی. آیا می‌دانی که ما این جا چه می‌کنیم؟"

پاسخ دادم: "نه، جناب."

او لحظه ای خیره و کمی ناراحت شد از این که باید شغل و وظایفش را توضیح دهد. سپس با نگاه عاقل اندر سفیه، پرسید: "می‌دانی که استان سیستان و بلوچستان چقدر بزرگ، سرکار؟ این استان بیش از یکصد

و هشتاد و یک هزار کیلومتر مربع مساحت دارد! شما می‌توانی چنین وسعتی را درک کنی؟" من منتظر ماندم و نمی‌خواستم جوابی بدهم. "آیا می‌دانی در این سرزمین گسترده چه چیزی هست؟ کویر، شن، خاک، سنگ، نمک و مرگ. این چیزی است که در این جاست. هیچ چیز دیگری نیست. اما کار من این است که همه این منطقه را گشت بزوم."

او کمی تأمل کرد. معلوم نبود آیا جوابی از من می‌خواست.

"ژاندارمری تعدادی وسایل حمل و نقل (جیب‌های) مجهز دارد که ما با آنها به هر وجه این بیابان‌ها سفر می‌کنیم. ولی چرا این کار را می‌کنیم؟"

"من نمی‌دانم، آقا..."

او با خنده تمسخرآمیزی به طرف من خم شد و پرسید: "آیا می‌دانی که زاهدان از چه افرادی تشکیل شده؟ دزد، قاچاقچی، راهزن و ارادل و اوباش. از این‌ها! و تمام این آدم‌های بی سر و پا می‌خواهند توی بیابان پنهان شوند و یا کالاهای قاچاق خود را از بیابان‌های بی آب و علف شرق ایران رد کنند!" صدای سرمدی با ادای هر جمله بلندتر و بلندتر می‌شد. مشت او به لرزه افتاد و صورتش قرمز شد. "این وظیفه من و وظیفه سرکار استوار من است که در بیابان در تعقیب این ارادل و اوباش باشیم. این کار من است که هر روز، زندگیم را در معرض خطر قرار دهم و زیر آفتاب در بیابان باشم."

او عقب رفت و پرونده قطوری از روی میز کوچکی برداشت. او پرونده را محکم در دست‌های من گذاشت. "این کار شماست که این پرونده را درست کنید. مصرف بنزین ما به نظر سرهنگ متین زیاد است. او فکر می‌کند که ما در ارقام بنزین مصرفی تقلب می‌کنیم و پول اضافی را به جیب می‌ریزیم. من می‌خواهم شما آقای فارغ التحصیل دانشگاه این حساب‌ها را بررسی کنید و کسی را که تقلب کرده مشخص کنید!"

من با سلام نظامی جواب دادم: "اطاعت همیشه، جناب سروان!"

"اگر سؤالی داشتی یا اوراق بیشتری لازم شد، از استوار فولادی سؤال کن." سروان سرمدی بعد از این دستور، ناگهان دفتر را ترک کرد. من پوشه را باز کردم و به صفحه اول پرونده نگاه کردم: شماره‌ها و ارقام

رسیدهای بنزین به طرز ناخوانا روی آن نوشته شده بود. شماره پلاک جیب‌ها هم روی آن صفحه وجود داشت. من نشستم و تصمیم گرفتم تا از اعداد و ارقام موجود نتیجه‌ای منطقی استخراج کنم.

اوراق موجود در پرونده کم و کسری داشت. به نظر می‌رسید که در مورد چند خودرو اختلافات زیادی بود. اختلافات فاحش بین ارقام ثبت شده کیلومتر شمار و مقدار بنزین مصرفی بود. ظاهراً تعداد معدودی از ژاندارم‌ها میزان مسافت طی شده را اضافه صورت داده بودند، و در مواردی از وسیله نقلیه استفاده نشده بود، اما ارقامی برای سوخت آن‌ها به حساب ثبت شده بود. به عبارت دیگر راننده‌ای جیب را بنزین نزده بود، اما هزینه بنزین را برداشته بود.

تشخیص این اختلافات و تنظیم اوراق پرونده تمام روز را گرفت. من آماده می‌شدم ژاندارم‌ری را ترک کنم که استوار فولادی ظاهر شد و داخل پاشنه در ایستاد و به من خیره شد.

من پرسیدم: "سرکار استوار، فرمایشی داشتید؟"

او که دست به کمر زده بود، گفت: "فقط می‌خواستم ببینم کمکی می‌خواهی."

من برخاستم، و از پرونده سندی را که بیش از همه مشکوک بود، برداشتم و پیش فولادی بردم و به او نشان دادم و گفتم: "به نظر می‌رسد که تفاوت زیادی بین هزینه بنزین و مسافت پیموده شده در مورد بعضی از جیب‌ها وجود دارد. مثلاً این جا را ملاحظه کنید،" من به اعدادی روی سند اشاره کردم، "رسیدی که راننده تهیه کرده، نشان می‌دهد که این خودرو ۳۲۰ کیلومتر مسافت پیموده، در حالی که با کیلومتر شمار جیب تطبیق نمی‌کند. به نظر شما این اشکال نیست؟"

فولادی سند را به دقت دید و گفت: "نام هیچ راننده‌ای روی این برگه نیست. از کجا معلوم که ژاندارم کی بوده؟"

من به بالای برگه اشاره کردم. "اینجا شماره شناسایی سرباز نوشته شده. من می‌تونم به بایگانی مراجعه کنم و راننده را معلوم کنم و از او توضیح بخواهم."

فولادی طوری وارد دفتر شد که من ناچار شدم چند قدم عقب بروم. او در دفتر را پشت سرش محکم

بست. "پس به نظر شما راهی هست که بفهمیم این رسید را کدام راننده تهیه کرده؟"

گفتم: "بله، به نظر می‌رسد که شاید راننده از این راه پولی برای خودش برداشته."

فولادی با لحنی سخت و فرمایشی گفت: "بشین، سرکار پارسی،" من ضمن اطاعت، نشستم.

"شما می‌دانی که یک سرباز در ژاندارمری چه قدر حقوق دارد؟" سرم را تکان دادم. "نه، سرکار،"

او برگه را روی میز من گذاشت و بالای سر من ایستاد. "بله. یک سرباز در ژاندارمری حقوق بسیار ناچیزی دارد، و این چیزی است که آدمی از تهران آمده اصلاً متوجه نیست. ما این جا هزینه‌های منزل داریم، هزینه غذا و لباس بچه‌ها هست، و هزار و یک هزینه دیگر، در این جهنم دره همه هزینه‌ها بالاست."

بار دیگر فکر کردم بهتر است که سکوت کنم.

"برخلاف شما که خانه مجلل و پدر و مادر عالی و حساب‌های بانکی پر پول و درجات تحصیلی از دانشگاه تهران دارید، دار و ندار ما همین است. همه سربازهای این جا زندگی سختی دارند. با همه مشکلات باید بسازند. حالا فرض کنیم پول کمی از جیب پُرپول‌ها بردارند، طوری نخواهد شد."

او به طرف من خم شد و با چشم‌های سیاهش به من خیره شد. "اگر شما فکر می‌کنی که سروان سرمدی این جا تصمیم گیرنده هست، کاملاً اشتباه می‌کنی. من دستور دهنده هستم. بنابراین اگر شما بخواهی به این و آن بگویی که چند سرباز بیچاره برای گذران زندگی کمی پول برداشتند، من ناچارم شما را به چابهار بفرستم. می‌دانی چابهار کجاست؟"

من سرم را تکان دادم.

"چابهار بندر کوچکی کنار دریاست. کسی جز مجرمین و افراد خطرناک آن جا زندگی نمی‌کنن. من محل خدمت شما را تغییر می‌دم تا مجبور به کار در تمام روز توی زیرزمین مخروبه و تاریک ژاندارمری آنجا بشی. و تا زمانی که سربازیت تمام شه، طوری خوره خواهی گرفت که دیگر هرگز نتونی دوباره پا در تهران بگذاری!"

او از حالت خمیدگی راست شد، هنوز هم با چشم‌های پر غضبی به من نگاه می‌کرد. "آیا موضوع روشن شده؟"

من با قدری وحشت، گفتم: "بله، سرکار."

"بنابراین وظیفه شماست تا مطمئن باشی کسی از این موضوع خبردار نشه." او به سرعت به سمت در رفت، آن را باز کرد و خارج شد. من دقایقی در صندلی نشستم و فکر می‌کردم که چه باید کرد.

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشت و من توانستم تمام اسناد خودروها را در پرونده مرتب کنم. اما هنوز از تهدیدهای فولادی و عذری که او برای اختلاس آورده بود، ناراحت بودم. در عین حال هنوز وحشت داشتم که او من را به چابهار بفرستد. اما درست نبود که فولادی قادر به سرپوش گذاشتن روی خلافاکاری خود باشد. معلوم نبود آیا او درصدی از این پول را برمی‌داشت یا کلاً از رانندگانش حمایت می‌کرد؟

من در مورد فولادی مطلبی به کوروش نگفتم، چون هر قدر افراد کمتری اطلاع پیدا می‌کردند، بهتر بود. فکر می‌کردم چقدر مسخره است که حالا پای من به این توطئه هم کشیده شده. من هرگز نمی‌خواستم درگیر این موضوع باشم ولی می‌دانستم که باید با کسی در این مورد صحبت کنم. اما نمی‌دانستم که به چه کسی می‌توانستم اعتماد کنم. سروان سرمدی به این موضوع بی‌توجه به نظر می‌رسید، و همان طور که فولادی گفته بود، تصمیم گیرنده نبود. بنابر این فکر می‌کردم سرهنگ متین باید قابل اعتماد باشد. به هر حال او تمام عمر خود را در ژاندارمری گذرانده بود، و به نظر می‌رسید که به من و سربازهای دیگر پادگان جی علاقه داشت. من تصمیم گرفتم که با او در این خصوص صحبت کنم.

می‌دانستم که متین حدود یک ساعت قبل از همه سر کار می‌آمد. بنابراین صبح روز بعد خیلی زود به ژاندارمری رفتم. با تعجب از دیدن من، با آرامش همیشگی و رفتار دوستانه خود به من سلام کرد، "سلام، پارسی، چه شده که به این زودی آمدی؟"

من پاسخ دادم: "موضوعی است که می‌خواستم شما اطلاع داشته باشید،"

او بعد از تأمل کوتاهی گفت "بسیار خوب." ما وارد دفترش شدم، در را بستم و مطلب را برای او توضیح

دادم که چگونه مسافت‌های محاسبه شده با مسافت‌های رانندگی شده تطبیق نمی‌کنند، و چگونه به وسایل نقلیه همیشه تا حداکثر ظرفیت بنزین زده شده و ممکن است بعضی تا صدها تومان در هفته اختلاس کنند. در مورد فولادی و تهریدهای او نیز گفتم و این که در چه مخمصه‌ای قرار گرفتم. متین ضمن شنیدن توضیحات من، اوراق را مطالعه و محاسبات را بررسی کرد. پس از تأمل کافی، به سختی گفت: "پارسی، مطلب شما قانع‌کننده است. من فکر می‌کردم که اگر کسی می‌خواست، می‌توانست به سادگی در گروهان اردنانس اختلاس کند." او آهی کشید. "موضوع این است که، پارسی، گاهی اوقات عاقلانه‌ترین کار، این است که آدم هیچ کاری انجام ندهد." او کمی تأمل کرد و سرش را تکان داد. "فولادی کسی است که نباید با او در افتاد، به خصوص در حال حاضر. به نظر می‌رسد او سعی می‌کند تا خود را به مقامات بالا نزدیک کند و اغلب اوقات سرمدی و سلسله مراتب را هم نادیده می‌گیرد."

او به من نگاه کرد و دید که چگونه با شنیدن نصایح او ناامید شدم. "من می‌دانم که این کار قطعاً اشتباهه، باور کن، و آرزو می‌کنم که این طور نبود. اما برای ایمنی شما و دیگران، بهتره این موضوع را کنار بگذارید. فولادی ممکن است این را به گردن شما بیندازه و شما دوباره به زندان بیفتید و متهم به جرم بشوید."

من ساکت گفته‌های او را شنیدم. اما نمی‌خواستم آنها را باور کنم. می‌خواستم به عدالت باور داشته‌ام. می‌خواستم بر این باور باشم که کار درست باید انجام شود. اما تجربه‌ام در تهران من را از ایمان کور به عدالت که یکبار داشتم، باز نگه می‌داشت. فکر کردم، شاید متین درست می‌گفت. شاید بعضی چیزها بسیار خطرناکند و نباید به آنها کار داشت. شاید باید یاد بگیرم که در خط مقدم نباشم و اصولاً کمتر مطرح باشم.

بعد از چند لحظه فکر، گفتم: "بنابراین من چطور باید با فولادی کار کنم؟ او من را مجبور می‌کند که حساب‌ها را برای پوشاندن کارهایش تغییر بدهم. بعد اگر کسی مثل سرمدی یا آتشین واقعا کنجکاو شوند، من در این قضیه کاملاً درگیر هستم. پس چه کاری انجام بدم؟"

چشم متین برای پیدا کردن راه حلی روی سقف گچی افتاد و گفت:

"خوب، من مسئولیت زیادی ندارم، اما می‌تونم مأموریت دیگری به شما بدهم. می‌تونم حکمی برای انتقال شما به آشپزخانه بنویسم و شما را مسئول سر و سامان دادن به اوضاع آشپزخانه کنم. کار پر زحمت و خسته‌کننده‌ای است، اما فولادی را از شما دور خواهد کرد و هیچ سوء ظنی متوجه شما نخواهد بود."

من ایستادم و گفتم: "لطفاً جناب سرهنگ! لطفاً این کار را بکنید! شما نمی‌دانید چه در تهران به سر ما آمده و من دیگر تاب تحمل ندارم! مادر بیچاره من مریض خواهد شد!"

متین با لبخندی گفت: "من همین الان حکم آن را تهیه می‌کنم و شما تا یکی دو روز دیگر منتقل خواهید شد."

"متشکرم، جناب سرهنگ!"

"درعین حال، شما سوابقی را که فولادی به شما داده، تغییر ندهید. آنها را کنار بگذارید و به فولادی کاری نداشته باشید. اگر او هم به شما مراجعه کرد، طوری رفتار کنید که همه چیز خوب است. این مار نباید بفهمد که ما صحبت کرده ایم."

"بله، حتماً" من خوشحال شدم و باور نمی‌کردم که چنین راه حل ساده ای برای چنین مشکلی وجود داشته باشد. البته آماده می‌شدم که دزدی فولادی را افشا کنم، و خوشحال بودم که متین توانست من را از خطرات این کار آگاه سازد. از طرفی خودم را راضی می‌کردم تا با فولادی همکاری کنم، اما می‌دانستم که وجدانم چنین اجازه ای نخواهد داد. راه حل این بود که از این آلودگی‌ها تا حد امکان فاصله بگیرم.

زمانی که دفتر متین را ترک می‌کردم، او گفت: "یک چیز دیگر،" من برگشتم و دیدم او یک پاکت پستی در دست داشت. "دختر من در لندن تحصیل می‌کند و من باید این نامه را برایش بفرستم. من دیدم که شما خوب انگلیسی می‌نویسید، و می‌خواستم که روی این پاکت لندن و بقیه آدرس را بنویسید."

من به او نگاهی کردم و شگفت زده شدم که چنین مقام عالی رتبه ای نمی‌تواند چند کلمه به زبان یکی از متحدان سیاسی نزدیک کشور ما بنویسد. پاسخ دادم: "البته، آقا،" پاکت را گرفتم و آدرس را به انگلیسی خوانا نوشتم.

او گفت: "لندن چه شهری. دخترم آن جا را دوست داره. می‌ترسم که به ایران بر نگرده." او خندید و گفت: "امیدوارم شما هم روزی آنجا را ببینی." و مجدداً لبخند زد.

"این برنامه ام هست، آقا،" من با ادای احترام، از دفتر او خارج شدم.



## پیشرفت

سرهنک متین حکم انتقال من را بلافاصله نوشت و تا قبل از پایان هفته من مأمور خدمت در آشپزخانه شدم. آشپزخانه ژاندارمری بسیار کوچک بود. کف آن آجری و کمی ناهموار بود. شیر آب آشپزخانه چکه می کرد و زیر آن ظرف شویی فلزی زنگ زده بزرگی قرار داشت. من از جهت ترک گروهان اردنانس و حسابرسی آنجا خوشحال بودم، اما تا زمانی که مأمور در آشپزخانه شدم، در آن پا نگذاشته بودم. در آشپزخانه مدتی ایستادم و افسرده شدم، شاید امید داشتم که آشپزخانه محلی تمیز برای مواد غذایی و وسایل آشپزی بود.

در عوض کیسه های نیمه باز و مواد غذایی از آنها بیرون روی قفسه ها ریخته بود. تابه ها و قابلمه های لعابی و مسی به طور خطرناکی روی هم انباشته شده بودند و به نظر می رسید که دیگ های مسی مدت ها سفید نشده بودند. لایه ای از روغن تقریباً در همه جا دیده می شد. دیوار اجاق های هیز می سیاه شده بود. متین به وضوح تأکید کرده بود که کار من کمک به پخت و پز نبود. بلکه وظیفه من این بود که همه عیوب و اشکالات را یادداشت کنم و پیشنهاداتی برای اصلاح وضع آشپزخانه ارائه کنم. ضمن نگاهی به اطراف، متوجه شدم که این چه کار خسته کننده ای خواهد بود. اما تصمیم گرفتم که بهترین کار این است که قبل از شروع به نوشتن پیشنهادات، خود را با نحوه کار آشپزخانه آشنا کنم.

تقریباً در همان زمان، کورش و من از هتل کرامتی خسته شده بودیم. نه تنها اتاق هتل خیلی کوچک بود، بلکه محل هتل نیز اعصاب ما خراب کرد بود. زیرا زندگی در مکانی که محل تجمع و وقت گذرانی بیکاران شهر بود، نسبتاً دشوار بود. کورش بعضی شب ها را به بازی رامی می گذراند، و به ویسکی نیز بی علاقه نبود. با این حال کار او در مقایسه با بعضی دیگر در زاهدان که همه پول خود را صرف مشروبات الکلی و سیگار و تریاک می کردند، هیچ بود. به علاوه، امید و افشین از زاهدان منتقل شدند و کورش و من تنها افراد باقیمانده گروهان در آن شهر بودیم.

اما شناس با ما بود. درست در همان زمان که ما در فکر تغییر مکان از هتل کرامتی بودیم، بانک صادرات، یک بانک بزرگ در ایران، مشغول اتمام بنای ساختمان دو طبقه نسبتاً بزرگ و مدرن در یک چهارراه عمده، نه چندان دور از هتل کرامتی بود. در طبقه بالای بانک، آپارتمانی با برق و آب لوله کشی و حتی تلفن بود. من ذوق زیادی داشتم که در آپارتمانی با تلفن زندگی کنم، زیرا تلفن چیزی نادر بود. غیر از خطوط تلفن اداری در ژاندارمری، شق دیگر تلفن از طریق اداره تلفنخانه بود که با هتل کرامتی فاصله چندانی نداشت. در دفتر پست و تلگراف و تلفن، تلفن‌ها در داخل کابین‌های کوچکی بودند و مشتری باید قبل از برقراری ارتباط، مبلغی ببعانه پرداخت می‌کرد. سپس تلفنچی مشتری را به کابین معینی می‌فرستاد با این امیدواری که تماس برقرار شود! اغلب تماس‌های من با مادرم خسته کننده بود، زیرا یا صدا درست نمی‌رسید و یا خلط ارتباطی کلاً قطع می‌شد. تنها گزینه دیگر ارسال تلگراف یا پیام کتبی بود. اما این کار هزینه بیشتری داشت و امکان مکالمه هم نبود. به این ترتیب زندگی در چنین شرایط و نقطه دور افتاده ای از ایران بدون داشتن تماس با خانواده بسیار دشوار بود.

اما با داشتن تلفن در آپارتمان نه تنها امکان برقراری تماس‌های محلی فراهم بود، بلکه امکان تماس با تمام منطقه زاهدان میسر بود. ضمناً حضور کورش مایه خوشحالی من بود، چون او و من دوست‌های خوبی شده بودیم و مشکلات مشابهی داشتیم، اگرچه شاید مشکلات کورش به دلیل سختی تماس با خانواده و نامزدش، پریسا، کمی بیشتر بود.

پریسا گاه گاهی در زمانی که کورش و من در هتل کرامتی بودیم، به زاهدان می‌آمد و چند روزی برای دیدار در اتاق خودش در هتل اقامت می‌کرد و مجدداً به تهران پرواز می‌کرد. پریسا دختر ۲۴ ساله با زیبایی‌های دختران ایرانی بود. او موهای مشکی، چشمانی آرام، چهره ای زیبا و لبخندی دوست داشتنی داشت. او در انگلستان تحصیل کرده بود و در وصف لندن و مناظر و غذاهای آن جا به من داستان‌ها گفته بود، و باعث تشویق بیشتر من برای سفر به آن شهر شده بود. احساس می‌کردم که کورش تمایل داشت رابطه خود را با او عمیق تر کند، و آپارتمان بالای بانک صادرات به آنها اجازه می‌داد تا زمان بیشتری را با هم صرف کنند.

ما قبل از اتمام بنایی آپارتمان آن را از نزدیک دیدیم و کاملاً آن را پسندیدیم. منظره آپارتمان به دلیل ارتفاع بیشتر آن از بناهای مجاور، جالب بود به طوری که قسمت عمده ای از شهر تا خط افق به خوبی دیده می‌شد، و هنگام غروب آفتاب صحرای پهناور تماشایی بود. علاوه بر این، نور خورشید در طول روز اتاق‌ها را روشن می‌کرد. آپارتمان دارای چهار اتاق و حمام و آشپزخانه بود و نقاشی و لوله کشی مناسب

داشت. داشتن چنین مکانی برای ما نشانه اعتبار بود. به این ترتیب کوروش و من می‌توانستیم هر يك اتاق شخصی خود را داشته باشیم، چیزی که بعد از بودن در سلول مشترک در تهران و اتاق کوچک هتل کرامتی، مدت‌ها دنبال آن بودیم. این آپارتمان واقعاً دلخواه ما بود و با مهارت کوروش در معاملات تجاری این کار انجام شد. ما در اوایل دیماه سال ۱۳۴۸ به این آپارتمان نقل مکان کردیم و تقریباً روی زمین زندگی می‌کردیم، چون وسایل و مبلمان نداشتیم.

من روز بعد از اداره تلفن با مادرم تماس گرفتم و اطلاع دادم که کوروش و من توانستیم بهترین آپارتمان را در زاهدان اجاره کنیم. مادرم از این که توانسته بودیم هتل کرامتی را ترک کنیم و در محیطی دورافتاده وضع بهتری پیدا کنیم، خوشحال شد.

به مادرم گفتم: "اوضاع من این جا کاملاً در نوسان است. اولاً در ژاندارمری یکی از درجه داران من را تهدید کرد که اگر در باره اختلاس او با کسی صحبت کنم، من را به چابهار تبعید خواهد کرد! او از هزینه‌های بنزین مبالغی سرقت می‌کند، و علیرغم این که بعضی از فرماندهان نسبت به اختلاس او مظنون هستند، کسی جرات مقابله با او را ندارد، زیرا او آدم قلدری است."

مادر با تعجب پاسخ داد: "باید دقت کنی، کیان."

من ادامه دادم: "اما من به سرعت به گروهان دیگری منتقل شدم، و حالا مأمور سر و سامان دادن به وضع آشپزخانه هستم، که کار نسبتاً خسته کننده ای است. من باید پیشنهادهای در مورد اصلاح وضع آشپزخانه تهیه کنم."

"این کار خوبی است، کیان. باید کار خود را درست انجام دهی، و نگذاری کسی در کارت مداخله کنه، و زمان به سرعت خواهد گذشت. شرایط آب و هوا بسیار سخته، اما تجربه کار در آن جا برای شما و کوروش مفید خواهد بود. شما هر دو با تجربه مقابله با مشکلات زندگی و نحوه انطباق با یک محیط جدید و اصولاً راه زنده ماندن بر خواهید گشت."

مادرم قول داد که بعضی وسایل منزل را برای من بفرستد. چند هفته بعد تعدادی مبلمان اتاق خواب و چند صندلی و میز و وسایل اولیه آشپزخانه با یک وانت بزرگ رسید. من هیجان خاصی برای استفاده از محل جدیدم داشتم، به خصوص که این اولین آپارتمان من بود. کم کم با خرید بعضی اشیاء در محل،

آپارتمان شبیه به یک خانه واقعی می‌شد، و ما در نهایت به جای غذا خوردن در هتل کرامتی و کافه ستاره، شروع به پخت و پز غذا در منزل کردیم.

کوروش پس از دریافت همه وسایل منزل که از تهران برایش رسیده بود، از پریسا برای آمدن به زاهدان دعوت کرد. او در تعطیلات آخر هفته وارد شد و دوسه روزی ماند، و به تهران برگشت. اما مجدداً در آخر هفته بعد بازگشت، و حتی مدتی طولانی تر ماند. اغلب ما سه نفر به صحبت و شوخی و خنده می‌پرداختیم و از دوران کودکی خود داستان‌ها می‌گفتیم. جای خوشوقتی بود که دوست دیگری هم با ما بود. پریسا نیز مثل کوروش و من با زندگی در بیابان برهوت آشنا نبود.

کوروش با طنز خاص خودش پرسید: "خوب. پدر، من یک سوال دارم. من فکر می‌کنم که از پریسا بخواهم اینجا با ما زندگی کند. آیا این موضوع برای شما اشکالی خواهد داشت؟" من پاسخ دادم: "نه."

"خوب شاید او حتی بتونه به شما در پیدا کردن همسر کمک کنه." من با خنده مطلب را نشنیده گرفتم. اما شکی نیست که من در زاهدان تنها بودم؛ زیرا هیچ چیز برای سرگرمی و تفریح وجود نداشت، هوا بسیار داغ بود و کمتر کسی از خانه بیرون می‌رفت. بسیاری از ساختمان‌ها ابتدایی و کهنه بودند، جایی برای رفتن و گشت و دشت وجود نداشت، به جز چند قهوه خانه و رستوران و این واقعیت زندگی در بیابان بود.

وقتی خستگی و بی حوصله گی پیدا می‌شود، تقریباً هیچ چیز جز ابتکار و خلاقیت نمی‌تواند آن را از بین ببرد. کوروش، پریسا، و من با هم صحبت کردیم که ما همه تحصیلات دانشگاهی داشتیم و به زبان انگلیسی مسلط بودیم. در عین حال متوجه شدیم که اکثر مردم در زاهدان، از دانش آموزان دبیرستانی گرفته تا کارمندان دولتی و افراد معمولی اصولاً آشنایی با زبان انگلیسی ندارند و یا آشنایی کمی دارند. پیش بینی ما این بود که تدریس زبان برای بسیاری از آن‌ها بسیار مفید خواهد بود. چون دانستن زبان می‌توانست فرصت‌های شغلی جدیدی به آن‌ها بدهد و در سفر به خارج از کشور به آن‌ها کمک کند و با در انجام کار بتوانند با مشتری به انگلیسی صحبت کنند. ما دو اتاق اضافی بزرگ در آپارتمان داشتیم که هر یک تقریباً گنجایش ۳۰ نفر داشت. در نتیجه تصمیم گرفتیم یک کلاس زبان انگلیسی برای خواندن و نوشتن و مکالمه تاسیس کنیم.

البته برای انجام این کار واقعا نیاز به خرید میز تحریر، تخته سیاه و وسایل دیگر داشتیم. تصمیم براین شد که از خانواده‌هایمان کمک مالی بگیریم و همچنین از پس انداز خودمان نیز برای راه اندازی کلاس

استفاده کنیم. دریافت کمک از خانواده‌ها دشوار نبود. در آن منطقه، ده‌ها بلکه صدها نفر افراد علاقمند به یادگیری زبان بودند. به علاوه، در شهر کمبود معلمان واجد شرایط وجود داشت. بنابراین ما این دو اتاق را عیناً مانند کلاس‌های مدارس رسمی دولتی آماده کردیم، حتی عکس شاه را بالای تخته سیاه نصب کردیم. شهریه کلاس را برای دانشجویان در ماه بیست تومان تعیین کردیم. خبر تاسیس کلاس زبان انگلیسی جدید به سرعت در شهر منتشر شد.

مأمورین دولتی مقیم منطقه که به تقویت زبان انگلیسی نیاز داشتند، ابتدا ثبت نام کردند. این افراد بعضی در وزارت کشاورزی یا وزارت راه و ترابری مشغول به کار بودند. درجه داران و افسران بالاتر در ژاندارمری و حتی یک گروه از عوامل ساواک نیز ثبت نام کردند.

هم چنین دانش آموزان سال آخر دبیرستان برای آماده شدن در کنکور سراسری ثبت نام کردند. در آن زمان، مدارس در زاهدان و اکثر مدارس سراسر کشور، یا پسرانه بودند و یا دخترانه. اجازه حضور شاگردان دختر و پسر در یک محیط آموزشی به آنها فرصتی می‌داد تا با یکدیگر آشنا شده و ارتباط برقرار کنند، چیزی که احتمالاً برایشان ناشناخته بود.

این کلاس سه بار در هفته از ساعت سه تا هشت و نیم بعد از ظهر دایر بود. هر جلسه نزدیک به یک ساعت طول می‌کشید، و همه چیز را از دستور زبان مقدماتی تا مفاهیم پیشرفته تدریس می‌کردیم. پریسا ثبت نام و امور مالی را عهده دار بود، و کورش و من تدریس. کلاس‌ها همه پر بودند، و حتی لیست انتظار هم داشتیم و کسی کلاس را ترک نکرد.

کورش قبل از آمدن به سربازی و پس از بازگشت از تحصیل در لندن، به تدریس انگلیسی در موسسه زبان شکوه در تهران اشتغال داشت. دکتر محسن شکوه موسسه خود را در سال ۱۳۲۹ در تهران با کمتر از تعداد انگشت شماری دانش آموز شروع کرد. امروزه این موسسه مسئول آموزش میلیون‌ها دانشجو است و بیش از ۸۰ شعبه را در سراسر ایران و حتی در سراسر جهان باز کرده است. اکثر آموزگاران در ایران دانش زبان انگلیسی خود را مدیون موسسه زبان شکوه می‌دانند.

روش دکتر شکوه در تدریس زبان عمدتاً مبتنی بر یک روش سنتی ترجمه گرامر است. با این حال، شیوه ای که در این رویکرد استفاده می‌شود، اصلاً سنتی نیست. آموزگاران از روش درجه بندی شده "ترجمه شفاهی سریع" استفاده می‌کنند. با استفاده از این تکنیک، تعدادی جملات فارسی به سرعت به دانشجو

گفته می‌شود، و دانشجو باید این جملات را به انگلیسی ترجمه کند. جمله‌هایی که آموزگاران می‌سازند باید در محدوده دستور زبان و واژه‌هایی باشد که دانشجو در دوره خاص خود آموخته است. ایده این بود که ترجمه سریع جملات فارسی به انگلیسی دانشجو را در درک هسته اصلی زبان انگلیسی کمک می‌کند. به عبارت دیگر زمان گذشته، حال، آینده، و گذشته در آینده و هم چنین افعال، اسامی، قیود، ضمایر، صفات و اصطلاحات را مورد تأکید قرار می‌دهد. در عین حال، توالی سریع جملات ترجمه شده به دانشجو توانایی برقراری ارتباط به زبان انگلیسی می‌دهد.

کورس و من یک برنامه آموزشی مبتنی بر دستور زبان و صورت ساده ای از روش دکتر شکوه تهیه کردیم. روش ما بیشتر روی کاربرد افعال در زمان‌های مختلف: گذشته، حال، آینده، و گذشته در آینده و افعال منظم و نامنظم تأکید می‌کرد. گاهی نیز به ترجمه و معنای اصطلاحات می‌پرداختیم.

کلاس ما به چند دلیل موفق بود. از جمله تمایل به داشتن وضع اقتصادی بهتر که بدون شک، علت اصلی ثبت نام بزرگسالان بود. در همین حال، ثبت نام جوانان نه تنها برای فرصت‌های اجتماعی بود، بلکه برای آمادگی بیشتر در امتحانات رقابتی ورود به دانشگاه‌ها بود. دانستن زبان انگلیسی هم چنین طیف وسیعی از فرصت‌های شغلی و غیر شغلی را برای متقاضیان در همه گروه‌های سنی باز می‌کرد. چنانچه جوانان قصد ادامه تحصیل در خارج از کشور داشتند یا حتی می‌خواستند به خارج از کشور سفر کنند، دانستن زبان انگلیسی بسیار کمک می‌کرد. مهمتر و شاید به خاطر احساس غروری که من داشتم، فکر می‌کردم روش تدریس ما بسیار موفق بود، چون بعضی شاگردان در پایان دوره می‌توانستند تا حدودی انگلیسی صحبت کنند.

احساس خستگی و بطالت شدید، کورس و پریسا و من را سر غیرت آورد تا به فکر راه‌های کسب درآمد، خدمت به مردم و آشنایی با افراد جامعه باشیم. از این گذشته، فعالیت‌های تفریحی زاهدان در آن زمان با برای زندگی مضر بود و یا بسیار ناچیز بود به طوری که انسان خیلی سریع از آنها خسته می‌شد. تشکیل این کلاس برای از بین بردن یکنواختی زندگی در زاهدان بود، و در عین حال فرصتی برای خدمت به جامعه و برقراری ارتباط حرفه ای با مردم ایجاد کرد. هم چنین باعث کسب تجربه ای شد که بعدها به من کمک کرد. دوستانی جدید پیدا کردم که من را بیشتر با زاهدان آشنا کردند. به چند دانشجوی دختر برخوردم. این آشنایی‌ها آسان تر از آنچه بود که انتظارم می‌رفت، به این دلیل که من معلمی جوان بودم و کلاس‌های شبانه را درس می‌دادم. دانشجویان همچنین به شماره تلفن و خانه من دسترسی داشتند. معمولاً تلفن من با سوالات دانشجویان و یا برای توضیحات بیشتر مشغول بود. گاهی بعد از کلاس درس

و خارج آپارتمان با دانشجویان قرار ملاقات می‌گذاشتم، و در خیابان‌های زاهدان با هم قدم می‌زدیم.

یکی از جنبه‌های زیبای کویر، تعداد ستارگان آن است. اجرام آسمانی بی‌شمار و پر نوری که از بالای سر کنجکاوانه ناظر ما هستند. ستارگانی که با غرشی در فضا به حرکت در می‌آیند و به سرعت ناپدید می‌شوند و آسمان را به مدت کوتاهی روشن می‌کنند. به نظر می‌رسید شبی از ساختمانها در تاریکی و سکوت اطراف ما ایستاده بودند.

همیشه آرزوی من این بود که در کار پیشرفت کرده و مسئولیت‌ها و وظایف بیشتری را تقبل کنم. در عمل این نیز اتفاق افتاد، و در نهایت کار من از آشپزخانه ژاندارمری به مأموریت در وزارت کشاورزی ارتقا یافت. در نتیجه زمان کمتری در خانه بودم و بالطبع زمان کمتری برای جوابگویی به سوالات تلفنی داشتم.

اگرچه کلاس درس بهترین محیط اجتماعی برای من بود، اما تنها مکان برای برخورد با مردم زاهدان نبود. به زودی متوجه شدم که زندگی در شهری کوچک به معنی دیدن همان افراد به طور مکرر است. یکی از این افراد در زاهدان شخصیتی جالب به نام آقای "داماد" بود.

آقای داماد به دلیل ارائه اطلاعات نادرست به شاه به زاهدان تبعید شده بود. مطمئن نیستم که تبعید او برای چه مدت بود. اما ظاهراً به او هیچ بد نمی‌گذشت. او مردی میانسال و از مزایای خوب شغلی در کمیسیون بازرسی شاهنشاهی برخوردار بود. او مانند دیگر اعضای کمیسیون به نقاط مختلف کشور برای بازرسی اماکن دولتی از طرف شاه سفر می‌کرد. این اماکن شامل مدارس و کارخانه‌ها و تأسیسات دولتی بود. معمولاً بازرس‌ها گزارشی از اوضاع و احوال و شرایط محل بازدید خود برای رئیس خود تهیه می‌کردند که خلاصه آن به عرض شاه می‌رسید. وقتی او را ملاقات کردم، او در طبقه اول وزارت کشاورزی زاهدان مشغول به کاری ابتدایی بود.

بعد از این که من مورد اعتماد کامل آقای داماد قرار گرفتم، کاشف به عمل آمد که او همسر و سه فرزند خود را در تهران ترک کرده و در زاهدان خود را به عنوان مردی مجرد و واجد شرایط برای ازدواج معرفی می‌کند. او معمولاً به خواستگاری دختران جوان و زیبا و دم‌بخت در خانواده‌های بلوچی می‌رفت و مورد پذیرایی گرم قرار می‌گرفت. به خصوص که او در ظاهر رفتاری بسیار محترمانه و مودبانه داشت. بیشتر خانواده‌هایی که آقای داماد با آنها معاشرت می‌کردند از صاحبان کار و کسب محلی و یا مغازه داران بودند. او کاری با افراد بی‌بضاعت نداشت.

هنگامی که داماد تأیید پدر و مادر دختر جوان را جلب می‌کرد، از او برای آشنایی بیشتر با عروس دعوت می‌کردند تا در مهمانی‌های خانوادگی شرکت کند. این خانواده‌ها ساعت‌ها برای تهیه غذایی آبرومند برای داماد زحمت می‌کشیدند و داماد تا آن جا که می‌توانست می‌خورد، ضمن این که در کنار دختر نشسته و مشغول عیش و نوش بود. او بعد از چند بار شرکت در مهمانی و پذیرایی، بدون مقدمه ارتباط خود را قطع می‌کرد و سراغ خواستگاری دختر دیگری می‌رفت. در صورت برخورد به خانواده قبلی به سادگی می‌گفت که مشغولیت اداری سنگینی پیدا کرده و یا در حال مطالعه و تصمیم‌گیری راجع به ازدواج است. جای تعجب بود که چطور چنین افرادی شارلاتان می‌توانستند مردم ساده لوح و خوش قلب زاهدان را گول بزنند.



## عدد خوش شانس ۱۳

مأموریت من در وزارت کشاورزی در بهترین زمان ممکن انجام شد. تمام کارهای ممکن برای بهبود وضع آشپزخانه ژاندارمری را انجام، و پیشنهاداتم را به آشپزها و رونوشت آن را به سرهنگ متین داده بودم. رفتن به ژاندارمری هر روز برایم خسته کننده شده بود. خوشبختانه، یکی از بستگان من موقعیت خوبی در وزارت کشاورزی در تهران داشت. او از طریق یکی از کارمندانش که مدیر کل اداره کشاورزی استان سیستان و بلوچستان بود، درخواستی برای مأموریت من از ژاندارمری به وزارت کشاورزی تهیه کرد. این درخواست درست در زمان مسافرت کوتاه تیمسار آتشین به تهران به دفتر ژاندارمری ناحیه رسیده بود. جانشین موقت تیمسار که هیچ اطلاعی از وضعیت پرونده من نداشت، درخواست را امضا و در میان نامه‌های اداری دیگر برای اقدام مقتضی به تهران فرستاده بود! اما چون آتشین هنوز همه ما را مجرم می‌دانست، مسلماً با این انتقال موافقت نمی‌کرد، و اگر چنین درخواستی به دست او می‌رسید، نه تنها آن را امضا نمی‌کرد، بلکه آن را پاره و دور می‌ریخت.

در آن زمان موافقت شاه برای هر گونه انتقال از بخش نظامی به بخش غیر نظامی دولت لازم بود. امید من بسته به تصمیم شاه بود. خوشبختانه، شاه با این انتقال موافقت کرده بود. به این ترتیب پس از دو ماه خدمت در ژاندارمری، من در نهایت توانستم در محیطی غیر نظامی کار کنم و با لباس شخصی سر کار بروم.

چند روز بعد زمانی که آتشین از تهران بازگشت و از مأموریت من اطلاع پیدا کرد، بلافاصله من را به دفترش احضار کرد. هنگامی که وارد دفتر او می‌شدم، آتشین مشغول قدم زدن و خشمگین بود. من با نگاه کوتاهی به او، تلنگری به در باز دفتر زدم.

او بعد از مکثی به من خیره شد و با اشاره به یک صندلی فلزی کوچک در گوشه دفتر، دستور داد: "بنشین،"

من فوراً در صندلی میخکوب شدم و از برافروختگی و خشم او متوحش بودم.

او به قدم زدن ادامه داد و با لحنی آزرده شروع کرد: "سرکار پارسی، ما با شما چه کنیم؟ به نظر می‌آید شما بدون توجه به مقررات، همیشه راهی برای فرار پیدا می‌کنید. بقیه ما همه تابع قوانین و مقررات هستیم، مگر شما." او ایستاد و با انگشت خود به من اشاره کرد. "ظاهراً آدم بیشعوری تشخیص داده که شما بهتر از همه ما هستی و بر اساس خواسته شما سلسله مراتب نظامی را نادیده گرفته!" اشاره انگشت او هنوز به طرف من و کاملاً عصبانی بود.

من به آهستگی جواب دادم: "خیلی متأسف، تیمسار، نمی‌دانم که شما در چه موردی صحبت می‌کنید." و سرم را پایین انداختم، سعی کردم حالتی بی‌گناه و بی‌پناه به خود بگیرم. فکر می‌کردم بهتر است آتشین عصبانیت خود را خالی کند و من را مرخص کند.

"دروغ نگو، سرباز! من می‌دانم که شما در وزارت کشاورزی در تهران اقوامی دارید! من می‌دانم انتقال از ژاندارمری آن هم با سابقه شما چقدر باید مشکل باشه!"

صورت من داغ شده بود و می‌رفتم که من هم عصبانی شوم. اما خود را وادار به حفظ آرامش کردم. چون می‌دانستم که واکنش نشان دادن به حملات و اتهامات آتشین نتیجه خوبی نخواهد داشت. تکرار کردم: "خیلی متأسفم، تیمسار، نمی‌دانم که شما در چه موردی صحبت می‌کنید." آتشین بر گشت و کاغذی را از روی میز برداشتم و جلوی صورت من گرفتم.

و فریاد زد: "راجع به این! این! دست دیگر او به امضای فرمانده ژاندارمری کل کشور در پایین نامه اشاره می‌کرد." من نمی‌دانم چگونه این کار را کردی، اما شده! اعلیحضرت با انتقال شما موافقت کردند! و رونوشت نامه را به طرف من انداخت. بعد به آرامی پشت میز خود رفت. آتشین می‌فهمید که شکست خورده، هیچ تردیدی در مورد موافقت شاه نداشت، و می‌دانست هیچ راهی برای تجدید نظر در این تصمیم وجود ندارد. او محکوم به اجرای دستور بالاترین قدرت در ایران بود.

بعد گفت: "برو." من با تعجب از فروکشی ناگهانی او، بلافاصله برخاستم و با حکم انتقال به عجله از دفتر خارج شدم.

\*\*\*\*\*

اداره کشاورزی نزدیک به یک کیلومتر با آپارتمان جدید من فاصله داشت. دفتر پست و تلگراف و تلفن درست در مسیر این اداره بود، و به این ترتیب من می‌توانستم ضمن رفت و آمد به محل کار جدید با مادرم تماس بگیرم. اولین روز من در وزارت کشاورزی روز پنج‌شنبه بود. من دقایقی زودتر از شروع وقت اداری به ساختمان نوساز و دو طبقه اداره کل کشاورزی استان سیستان و بلوچستان وارد شدم و منتظر ماندم. مدیر کل کشاورزی استان یک مهندس رشته کشاورزی به نام دوستدار بود. مهندس دوستدار مردی میانسال در سنین چهل سالگی، متاهل و بسیار مهربان بود. دوستدار به دلیل آشنایی که با ما داشت، سریعاً به درخواست انتقال من کمک کرده بود. من بسیار مشتاق دیدار او بودم. اما با کمال تعجب به جای او مردی بلند قد و باریک اندام در پنجاه سالگی مشغول کار بود.

جانشین مدیر کل با عجله گفت: "سلام،" او کت و شلواری چروکیده و مندرس به تن داشت و کفش‌هایی گلی به پا. موهایش ژولیده و عینک بیش از اندازه بزرگی به چشم زده بود. وی ادامه داد: "من دکتر پرند هستم."

من ضمن سلام و دست دادن با او، پرسیدم: "آقای مهندس دوستدار کجا تشریف دارند؟"

"ایشان برای مأموریت به تهران رفتند، و تا هفته آینده بر نمی‌گردند." او شروع به باز کردن در اتاقی کرد که روی پلاک در آن نوشته بود: 'اتاق مدیر کل'. اتاق بسیار در هم ریخته و شلوغ بود: دو میز تحریر، یکی قدری بزرگتر از دیگری مقابل هم در دو سمت اتاق بودند و یک قفسه کتاب پشت میز بزرگتر بود که روی آن پر از پرونده و دستورالعمل‌های اداری بود.

دکتر پرند صحبت را از سر گرفت: "خوب، من تا مهندس دوستدار برگردند، مسئول اداره کل هستم. نمی‌دانم چرا فکر کردند مسئولیت اداره کشاورزی را باید به یک دکتر دامپزشک بدهند، اما این حکمی است که صادر شده."

من در وسط این اتاق شلوغ ناگهان به این فکر فرو رفتم که تا همین دیروز من تا چه اندازه مورد سرزنش و تحقیر تیمسار آتشین بودم و با وجودی که سعی کردم آن را فراموش کنم، اما هنوز از آن بابت چقدر ناراحتم. و فقط دو روز قبل بود که در آشپزخانه ژاندارمری کار می‌کردم. هنوز اول روز بود و احساس می‌کردم که تاب تحمل گذراندن تمام روز را در این اتاق شلوغ و با این رئیس ندارم.

اصولاً از زمانی که من به زاهدان آمده بودم، در فکر راه‌هایی برای فرار از این شهر و بازگشت به خانه بودم، ولو برای یکی دو روز. اما می‌دانستم لغو دستورات دادگاه می‌تواند منجر به مجازات بیشتر شود. بازگشت به خانه برای من واقعاً رویایی بود. با این حال هنوز امیدوار بودم که راهی برای فرار به صورت آدمی ناشناس پیدا کنم. در ضمن نزدیک به دو ماه هم به ناحق زندانی شده بودم و درست چند روز بعد از محکومیت هم روانه تبعید. دلم برای خانواده تنگ شده بود.

قبل از تولد من، پدرم با این مشکل روبرو شده بود که افرادی نام خانوادگی ما را روی خود می‌گذاشتند و از آن سوء استفاده می‌کردند. پدرم که مایل نبود نام خانوادگی ما را کلاً عوض کند، تصمیم گرفته بود پسوند "راد" را به نام خانوادگی ما اضافه کند. بنابراین روی شناسنامه، شهرت من "پارسی راد" ثبت شده بود. اما از نام خانوادگی دوم به جز برای امضای اوراق رسمی به ندرت استفاده می‌کردم. به این ترتیب تصور کردم بتوانم از نام "راد" استفاده کرده و چند روز برای دیدن خانواده به تهران پرواز کنم. و چون دیگر تحت نظر آتشین نبودم و دوستدار هم در شهر نبود، فکر کردم که این بار شاید شانس من را یاری کند.

دکتر پرند در صندلی ریاست مستقر شد، و من با احساس بی‌قراری و حال عصبی همچنان در فکر رفتن به تهران بودم. قلبم به تپش افتاد. می‌دانستم که یا باید سریعاً تصمیم بگیرم، و یا خود را متقاعد کنم که یک سال و نیم دیگر در این بیابان برهوت زندگی کنم. با صدایی کوتاه و زمزمه مانند و کمی عصبی گفتم: "آقای دکتر پرند،"

دکتر پرند از پشت کوهی از پرونده و عینکی پایین افتاده روی بینی به من نگاه کرد. "بله، آقای پارسی؟"

من احتمال می‌دادم که پرند ممکن است اجازه مرخصی برای خروج از زاهدان را به آتشین گزارش بدهد. معذالک با همه توانم گفتم: "من می‌خواستم خواهش کنم که امروز من را ببخشید."

دکتر پرند من را به دقت نگاه کرد، "اما امروز تازه روز اول شما است. شما باید امروز را کار کنید و فردا جمعه تعطیله."

"می‌فهمم،" من کمی به میز او نزدیک شدم. "و مطمئنم که شما می‌دانید چرا من در زاهدان هستم."

او سرش را تکان داد، اما هنوز متوجه نشده بود.

"مشکل این است که من مدت‌هاست به خانه نرفتم و از این جا دیگر خسته شدم. احتیاج دارم به تهران بروم و خانواده ام را ببینم، و بار این معجزات ناعادلانه را برای خودم کمی سبکتر کنم."

دکتر پرنده عینک خود را برداشت. صورت او بدون عینک شکسته تر بود. اما عینک به او قیافه‌ی استاد‌ی غلط انداز می‌داد. بدون عینک، موهای جوگندمی او آشفته تر دیده می‌شد. "تهران؟ چطور ممکنه به تهران رفت و تا شنبه برگشت؟"

محکم تر ایستادم و کمی به میز او نزدیک تر شدم و گفتم: "بله، آقای دکتر، من شنبه بر نمی‌گردم، ولی تا یکشنبه شب برگشتم. و فکر کردم که با هواپیما بروم، بدون این که کسی متوجه شود، و روز دوشنبه اول وقت سر کار این جا حاضر خواهم بود."

"دوشنبه؟ من نمی‌توانم سه روز به شما مرخصی بدهم."

"خواهش می‌کنم موافقت کنید. لطف کنید الان که مهندس دوستدار این جا نیستند، و اصلاً لازم نیست ایشان اطلاع پیدا کنند. در ضمن کیان پارسی به تهران نخواهد رفت، و بنابراین من رسماً مرخصی نگرفتم، البته تا زمانی که شما چیزی نفرمایید." من به صورت او خیره شدم، و تلاش کردم نگاهی تهدید آمیز نداشته باشم. اما می‌خواستم او اطمینان حاصل کند که من جدی هستم.

دکتر پرنده کمی برآشفته شد. واضح بود که او نمی‌خواست مجبور به درگیر شدن در این قضیه شود. بدون شک، او از هیبت و مراقبت آتشین مطلع بود. شاید هم احساس می‌کرد که در آن لحظه هیچ نیرویی برای تسلط بر اراده من ندارد، و نمی‌خواست که درخواست من را هم رد کند. او عینک خود را بالا برد و سرش را روی میز خم کرد، گویی قصد داشت راجع به موضوعی مهم تصمیم گیری کند. او گفت، "من نمی‌خواهم بدانم شما چه کار می‌کنید، من اصلاً هیچ چیزی نمی‌دانم و چیزی نشنیده‌ام."

"پس می‌توانم بروم؟" سعی کردم هیچانم را نشان ندهم.

من اتاق را ترک کردم، ضمن این که دکتر پرنده هنوز سرش را از روی میز بلند نکرده بود، گفت: "من اصلاً نمی‌دانم شما آقای پارسی در چه مورد صحبت می‌کنید."

به سرعت به آپارتمان برگشتم. ادارهٔ تلفن در مسیر دفتر فروش هواپیمایی ملّی بود. فکر کردم که با مادرم تماس بگیرم، اما ترجیح دادم وقت را تلف نکنم و دنبال خرید بلیط بروم. نفس زنان وارد دفتر فروش ایران ایر شدم. خود را بی تفاوت نشان دادم، چون نمی‌خواستم بین چند مشتری در دفتر کوچک ایران ایر انگشت نما شوم. پشت سر چند مشتری ایستادم تا نوبت به من رسید. خانم کوچکی با پوستی تیره رنگ پشت گیشه نشسته بود. نگاه کرد و منتظر شد.

آرامش خودم را به دست آوردم و گفتم: "من ... من يك بلیط برای تهران می‌خواهم،"

او گفت: "پرواز مستقیم به تهران نداریم. پرواز امروز از طریق کرمان یک ساعت دیگر حرکت خواهد کرد. این پرواز بعد از توقف و سوخت‌گیری یک ساعته در کرمان بلافاصله به تهران خواهد رفت."

با لبخندی مودبانه گفتم: "ممنونم، من این پرواز را می‌گیرم."

"اسم شریف؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "کیان راد."

فروشنده بلیط را نوشت کرد و کپی زیر کاربن آن را برداشت، و نسخه سفید را به همراه کارت سوار شدن به من داد.

"هشتاد و پنج تومان، بلیط دوسره." هشتاد و پنج تومان با احتساب دلار هفت تومان آن زمان، تقریباً ۱۲ دلار آمریکا بود.

من پول را دادم، و بلیط را به دقت با نام "راد" روی آن بررسی کردم. باور نمی‌کردم که برنامهٔ من عملی شده بود. بلافاصله یک تاکسی صدا کردم.

راننده پرسید: "کجا، آقا؟"

"فرودگاه، لطفاً."

"بفرمایید!"

در راه پر گرد و غبار فرودگاه از خوشحالی بال درآوردم! بسیار هیجان زده بودم که در این ریسک برنده بودم، و می‌توانستم برای چند روز خانه را ببینم، در باغ بنشینم، از قنات و دست پخت مادرم استفاده کنم. اما می‌دانستم که این کار خطرات بزرگی هم در بر دارد، اما منافع مسکوت ماندن آن هم برایم تجربه ای ذی قیمت خواهد بود.

\*\*\*\*\*

هیچ فرصتی برای اطلاع دادن به مادرم نداشتم، به خصوص وقتی به فرودگاه رسیدم، سی دقیقه به پرواز مانده بود. با عجله سوار هواپیما شده و به مسافران اطراف نگاه کردم، ببینم آیا آشنایی به چشم می‌خورد. خوشبختانه، چهره‌های دور و بر من همه ناآشنا بودند. پس از چند دقیقه کوتاه روی باند، خلبانان موتورهای را روشن کرد و به راه افتاد. آن چه از پنجره هواپیما دیده می‌شد کویر بی حد و حصر ایران بود.

اعصاب من دوباره مرتعش شد، چون حدس می‌زدم به طور عمد دستورات را نادیده گرفتم. اما بسیار خوشحال بودم که دیگر نیازی به پوشیدن لباس قابل شناسایی ژاندارمی نداشتم، چون در وزارت کشاورزی کار می‌کردم. با این حال فکر می‌کردم که هنوز ممکن است خطری متوجه من باشم. مثلاً ساواک یا آتشین از طریقی اطلاع پیدا کنند و مامورین مسلح در کرمان منتظر من باشند. این وحشت و اضطراب کاملاً آزاردهنده بود. مجدداً به مسافران اطراف نگاه کردم، خوشبختانه هیچ کس در پرواز حتی کوچکترین توجهی هم به من نداشت. پس از تقریباً سی دقیقه خلبان به خدمه پرواز و مسافران اطلاع داد که شروع به کاستن از ارتفاع کرده است.

خلبان از بلندگو اعلام کرد: "لطفاً مسافران مقصد تهران صندلی‌های خود را ترک نفرمایند. امیدوارم در این پرواز ایران ایر به شما خوش گذشته باشد."

به زودی سر و صدای سوختگیری هواپیما تمام شد، و از پنجره می‌دیدم که کامیون حامل سوخت از هواپیما دور می‌شد. خدمه یک بار دیگر در کابین را بستند، و پروانه موتورهای یک به یک شروع به چرخش کردند و به سرعتی رسیدند که تقریباً نامرئی شدند. هواپیما بعد از اوج گیری به سرعت در جهت شمال غرب رفت. صدای موتورهای در ابتدا بسیار زیاد بود و داخل کابین کوچک طنین بیشتری داشت که باعث خواب آلودگی من شد.

زمانی از خواب بیدار شدم که خلبان اطلاع داد به فرودگاه مهرآباد تهران نزدیک می‌شدیم. با خود فکر کردم که ترس ابتدایی من در مورد شناسایی شدن و دستگیری چقدر مضحک بود. اما نمی‌دانستم مادرم چگونه نسبت به ورود ناگهانی و غیرمنتظره من در منزل واکنش نشان خواهد داد.

در حین خروج از هواپیما، به اطراف نگاه کردم تا ببینم آیا کسی دنبال من بود یا شاید من را می‌شناخت. بعد از لحظه‌ای تامل، سرم را پایین انداختم و به سرعت از ترمینال خارج شدم و نزدیک تاکسی‌های منتظر مسافر رفتم. طوری در عقب اولین تاکسی را باز کردم و در آن نشستم که راننده از جا پرید!

حدود بیست دقیقه بعد، به در خانه دوران کودکی رسیدم. اواسط بعد از ظهر بود و خیابان‌ها خلوت بودند. سه بار با صدای بلند زنگ زدم و منتظر ماندم تا در باز شد. مادرم را دیدم با نگاهی که حاکی از حیرت، نگرانی و تعجب بود، پرسید: "کیان؟! اینجا چه می‌کنی؟"

"سلام، مادر،" مادرم کنار ایستاد تا سریعاً وارد خانه شوم. در بسته شد و مادرم را در آغوش گرفتم و هر دو گونه او را بوسیدم.

او پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟ آیا مشکلی پیش آمده؟ مگر نباید زاهدان باشی؟" او با گذشت هر ثانیه بیشتر و بیشتر نگران می‌شد، شاید فکر می‌کرد که من فراری شده بودم، که البته همین هم بود.

به او اطمینان دادم: "نه مادر، هیچ مسئله‌ای نیست. قول می‌دهم، هیچ مشکلی نیست."

"پس چطور تونستی این‌جا بیایی؟ آیا دادگاه حکم را تغییر داده؟"

"نه، مادر، من راهی پیدا کردم که آخر هفته، بدون این که کسی متوجه شود، به مرخصی بیایم." من هنوز لبخندی بر لب داشتم و عمیقاً خوشحال بودم که برای چند روز به خانه برگشتم.

"کیان، منظورت چیه؟"

"خوب، ببینید، نام خانوادگی دوم ما راد هست. اما در ژاندار مری من را به اسم پارسی می‌شناسند. بنابراین، دفاتر اصلاً چیزی نشان نمی‌دهند که کسی با نام خانوادگی پارسی زاهدان را ترک کرده باشه، و بر اساس



مشخصات سجلی من هنوز در زاهدان هستم!"

مادرم طوری به من نگاه کرد که حاکی از عدم تأیید او بود. به اتاق نشیمن رفتیم و روبروی یکدیگر نشستیم. "کیان، آیا می‌دونی چه کار می‌کنی؟ اگر کسی بفهمه، ممکنه همه به مشکلات زیادی بیفتیم."

"مطمئن هستم، مادر، به شما اطمینان می‌دهم. این بسیار ساده است، حتی اگر کسی هم مشکوک بشه، ممکنه بررسی همه مدارک و تحقیقات کامل چندین ماه طول بکشد."

"با این حال، آیا مطمئن هستی که کار درستی کردی؟"

من شروع به راه رفتن کردم، و نگران که این کار ممکن است مورد رسیدگی قرار گیرد، اما این را نیز می‌دانستم که مجازات تحمیل شده به من، بیش از حد غیرمنصفانه بوده. لازم می‌دانستم برای فرار از جهنمی که در آن زندگی می‌کردم، چنین خطری را بپذیرا شوم.

"مادر، می‌دانم که این کار خطرناکی است، اما همه چیز در مورد من بسیار ناعادلانه بوده! فرض کنید که شما را مجبور کنند در گرمای وسط بیابان زندگی کنید و در آن جا هیچ مشغله‌ای نداشته باشید، جز این که برای فرماندهان فاسد و عصبانی کار کنید! یا مجبور باشید دست تنها کثیف‌ترین آشپزخانه ممکن را در یک پادگان نظامی بازرسی کنید! تنها چیزی که به من امکان فرار از چنین زندگی پر مشقتی را می‌دهد، کلاسی است که کورس و من راه انداخته‌ایم. اما حتی آن کلاس هم کافی نیست که این ظلم بزرگ را در ذهن من کم رنگ کنه!" من هنوز در اتاق راه می‌رفتم و می‌فهمیدم که بیش از حد هیجانی شده و به نقطه جوش رسیده بودم. دوباره روبروی مادرم نشستم.

با صدای آرام تری به او گفتم: "توجه کنید، می‌دانم این کار خطرناکه، اما تا به حال همه چیز من پر خطر بوده. من از زمان شروع خدمت سربازی در معرض خطر بودم و بدترین شانس‌ها را هم آوردم. امیدوار بودم که در راه زندگی پیشرفت بیشتری می‌کردم. در عوض مدت دو ماه زندان افتادم، ارتباطم با همه قطع شد، رویاهایم نقش بر آب گشت و به آتش جهنم افتادم تا بیش از یک سال و نیم در عذاب باشم. به این دلیل، لازم بود از آن جهنم فرار کنم و به جایی برگردم که همیشه به من آرامش داده."

مادرم چند لحظه در سکوت و فکر فرو رفت. "خوب، اما من مسلماً سرپیچی عمدی و مستقیم را

نمی‌بخشم،" او قدری تأمل کرد و به من نگاه کرد، "من درک می‌کنم که چه احساسی داری. البته منزل محل آرامش و استراحتت، و در این خانه همیشه به روی شما بازه."

"ممنونم، مادر،" دوباره لبخند زدم. "نگران نباشید، من دیگر زاهدان را ترک نخواهم کرد. اما اگر این کار را کردم، کاملاً مراقب خواهم بود."

بعد نوبت چای و شیرینی شد و من اطلاعاتی راجع به کلاس تدریس زبان که شروع کرده بودم، در مورد مکالمات با دکتر پرند و در مورد ژاندارمری به او دادم. مادرم نشست به روی صندلی و خوب به پرحرفی من گوش می‌داد تا زمانی که وقت شام رسید. خواهرانم فرح و شعله به خانه آمدند و از دیدن به من شگفت زده شدند. به زودی ضمن خوردن شام، توضیحاتی راجع به این سفر برای آن‌ها نیز دادم.

پایان هفته به آرامش و آسایش گذشت. وقت زیادی در باغ گذراندم و از نسیم خنکی که شاخسار کوچک درختان به رقص در می‌آورد، استفاده کردم. اما وضع باغ خوب نبود. مادرم به اندازه من فرصت مراقبت از آن را نداشت. من آب سردقنات را باز کردم تا خاک خشک کرت‌ها را کاملاً مشروب کنم. بعضی گیاهان را هرس کردم و شاخه‌ها و برگ‌های زائد را جمع کردم. زمانی که به زاهدان بر می‌گشتم، باغ وضعی به مراتب بهتر پیدا کرده بود.

یکشنبه نیز تنها پرواز به زاهدان در کرمان توقف کرد، و بعد از مدتی کوتاه به زاهدان و به آپارتمانم رسیدم. گرمای بی وقفه بیابان طاقت فرسا بود، اما با خود حال و هوای تازه تهران را به ارمغان آوردم، گرچه می‌دانستم این وضع چند روزی بیشتر نخواهد بود و به زودی باید مجدداً به شرایط جهنمی عادت کنم. در ضمن موقع ورود به تهران با کوروش تلفنی تماس گرفتم بودم و او را در جریان مرخصی ام قرار داده بودم.

\*\*\*\*\*

در اواخر دوران تبعید که مصادف با پایان سربازی من بود، شبی در آپارتمان تلفنی از رئیس ساواک استان سیستان و بلوچستان به من شد. رئیس ساواک خود را سرهنگ بهشتی معرفی کرد و توضیح داد قبل از این که او به زاهدان منتقل شود، همسایه یکی از بستگان من در تهران بوده، و اضافه کرد که از او خواهش کردند که در زمان تبعید، سرهنگ بهشتی از دور مراقب من باشد. وی از من خواست که او را در دفترش

ملاقات کنم.

او نشانی محل دفتر را داد و گفت دفتر پشت یک تعمیرگاه وسائط نقلیه در مرکز شهر است. با نزدیک شدن به محل تعمیرگاه، کوجه تنگ و تاریکی را دیدم که در آن بنایی مخروطی با دری رنگ پریده با دیوارهایی در حال ریزش و پنجره‌هایی بسته بود. اطراف بنا مقداری آجر کهنه و زباله ریخته شده بود. به نظر می‌رسید این در مدت‌ها باز نشده است. در کنار این بنا، ساختمان یک طبقه بهتری بود که نمایی از بیرون نداشت ولی پنجره‌هایش روشن بود. من زنگ در فلزی را زدم.

سرهنگ بهشتی که لباس شخصی به تن داشت، به سرعت در را باز کرد. چشم‌های مهربان او توام با لبخندی گرم خوشآمدگویی او را دلپذیرتر کرد. او گفت بسیار خوشحال است که بالاخره من را ملاقات می‌کند، و به گرمی با من دست داد. بعد وارد راهروی باریک ولی روشن اداره شدیم. هر دو طرف آن دفاتر کارمندانش بود که بیشتر مردان میانسال و مشغول تلفن بودند. در انتهای سالن به دفتر رئیس وارد شدیم و من روی صندلی مقابل میز او نشستم.

او با لبخندی که چین و چروک اطراف چشمانش را برجسته تر می‌کرد به من اطمینان داد که من به هیچ وجه مشکلی ندارم. اما این هشدار را هم داد که آقای یآوری، استاندار سیستان و بلوچستان، از پروازهای فردی به نام آقای راد به تهران ابراز نگرانی کرده است.

او توضیح داد که آقای یآوری معمولاً لیست مسافران هوایی که به زاهدان وارد و یا خارج می‌شوند، را بررسی می‌کند. و اضافه کرد که آقای یآوری به بازرگان ناشناسی به نام راد مظنون شده است، چون این شخص گاه گاهی به تهران سفر می‌کند و مدت یکی دو روز بیشتر در تهران نمی‌ماند. آقای استاندار مایل است به دلیل کوچک بودن شهر زاهدان، این تاجر زاهدانی را شناسایی کند. زیرا احتمال دارد که این آقای راد مشغول قاچاق تریاک از کشور همسایه افغانستان به تهران باشد.

سرهنگ بهشتی حرف خود را قطع کرد و با خنده ای تمسخرآمیز به من خیره شد. من با احتیاط سعی کردم که هیچ بی ادبانه به او نگاه نکنم، و با وجودی که پیشانیم عرق کرده بود، مشکوک به نظر نرسم. اما علیرغم دلداری‌های سرهنگ بهشتی که اصولاً نباید ناراحت باشم، احساس ترس و وحشت کردم. به هر حال ساواک قبلاً من را در تهران بازجویی کرده بود، و همین مأمورین بودند که من و تمام گروهانم را به شکنجه و اعدام تهدید کرده بودند. همین‌ها بودند که اطمینان کامل به مجرمیت ما داشتند و حاضر به

قبول حقایق نبودند. الان هم ظاهراً دوباره من با بحث و استدلال و خواهش و تمنا از آنها مواجه شده بودم.

به فرض این که من با سرهنگ بهشتی بحث هم می‌کردم و او را متقاعد می‌کردم که من در کار قاچاق مواد مخدر از افغانستان نبودم، با همه این احوال، حقیقت این بود که من شرایط تبعید را نقض کرده بودم. من حتی نمی‌دانستم در صورت اثبات جرم و محکومیت، چه مجازاتی در انتظارم بود؛ آیا تبعید من طولانی تر می‌شد؟ زندانی می‌شدم؟ اعدام در کار بود؟

سعی کردم عکس العمل غیرعادی نشان ندهم. ولی با تمام وجود خطری را که متصور بودم، احساس می‌کردم. به این فکر افتادم که باید به مادرم گوش می‌کردم و اصلاً به تهران نمی‌رفتم. باید سرم را پایین می‌انداختم، دست از پا خطا نمی‌کردم و دوران تبعید را تکمیل می‌کردم. اما قلب مطلب همین بود، مگر غیر از این بود: واقعیت این بود که مجازات من بسیار غیر عادلانه بود، بسیار ظالمانه بود، و طوری زندگی من را تغییر داد که تمام برنامه‌هایم را بهم زد و من را در بیابانی دور افتاده گیر انداخت. برای من غیرممکن بود که کورکورانه و ساکت و صامت با چنین عواقبی وخیم برای جرمی که مرتکب نشده بودم، بسوزم و بسازم.

سرهنگ بهشتی دوباره لبخندی زد و به من خیره شد، و زیرکانه واکنش من را زیر نظر گرفت. شاید عرق روی پیشانی من حاکی از اعتراف به جرم بود، و یا شاید دست‌هایم را که محکم بهم می‌فشردم علامت اعتراف بود. آیا ممکن است مجرمین را از سیمای آن‌ها شناخت؟ آیا این درسی نیست که در ساواک به مأموران می‌آموزند؟ مشاهدات علائم فیزیکی در متهم درست به اندازه اعتراف کتبی به جرم ارزشمند است.

قبل از این که من پیامدهای دیگری را تصور کنم، سرهنگ بهشتی صدایش را صاف کرد و گفت او می‌دانست که من بودم؛ من به عنوان آقای راد با خیال راحت از زاهدان به تهران رفتم و آمد می‌کردم. او به جلو خم شد، آرنج خود را روی میز گذاشت و با صدای آرامی گفت که آقای استاندار را از این مطلب مطلع نخواهد کرد. نخواهد گفت که آقای پارسی، سرباز جوانی که از تهران تبعید شده، بازرگان مظنون و مورد حدس اوست. او افزود با این که دوست نزدیک یکی از بستگان من است، معذالک معتقد است که مجازات ما غیرعادلانه بوده و با من کمال همدردی را دارد. اما مصلحت اینجاست که من کمتر به تهران سفر کنم.

\*\*\*\*\*

صبح دوشنبه بعد از اولین سفر پرمخاطره به تهران، قبل از طلوع آفتاب از افق شرقی، و زمانی که هنوز شن‌های بیابان از شب قبل سرد بود، من فاصله کوتاه بین آپارتمان و اداره کشاورزی را پیاده رفتم. هنوز جریان سفر به تهران در حافظه ام تازه بود و نمی‌دانستم که آیا سفر من واکنشی از جانب مهندس دوستدار خواهد داشت یا خیر. با نزدیک شدن به ساختمان کوچک و دو طبقه اداره کشاورزی، اعصاب من یک بار دیگر مرتعش شد: اگر دکتر پرند کوچکترین اشاره‌ای در مورد نافرمانی من کرده باشد، دوستدار چاره‌ای جز گزارش آن نخواهد داشت. از طرف دیگر، اصرار من ممکن است دکتر پرند را که آدمی آرام و بی‌آزار بود، مجبور به سکوت کرده باشد.

در اداره هنوز قفل بود. من بیرون ایستادم و سعی می‌کردم تا حد ممکن بیگانه به نظر بیایم. خورشید در حال طلوع در نیمکره شمال شرقی بود، و سایه طولانی و باریک ساختمان کشاورزی را به صورت خطی طولانی روی صحرای شنی انداخته بود. بالاخره بعد از حدود پانزده دقیقه، مهندس دوستدار ظاهر شد و لبخندی دوستانه به لب داشت.

او از چند متری فریاد کشید: "صبح بخیر، کیان! چه صبح زیبایی،" و ضمن این که نزدیک می‌شد دست خود را دراز کرد.

"بله، آقای مهندس." با او دست دادم.

او محکم دست داد و در جیبش به دنبال کلید گشت. "بیخشید، شما را منتظر گذاشتم،" هنوز دنبال کلید می‌گشت. کلید را پیدا کرد و در را باز کرد، "مطمئنم دکتر پرند به شما گفته من چند روزی تهران بودم. جلسات اداری بود که باید شرکت می‌کردم، چیز خیلی مهمی نبود."

به دنبال او وارد دفترش شدیم. او پشت میز میز بسیار بزرگ خود نشست و شروع به مرتب کردن پرونده‌ها روی میز خیلی شلوغ خود شد. من نیز پشت میز کوچکی که به نظر می‌رسید ماه‌ها از آن استفاده نشده، مقابل او نشستم.

دوستدار با لبخندی گفت: "خوب، چه خوب شد، شما از ژاندارمری و سختگیری‌های تیمسار آتشین خلاص شدی." من جواب دادم: "خیلی متشکرم، جناب مهندس، شما واقعاً لطف کردید."

"من شنیدم که شما یک کلاس زبان انگلیسی باز کردید؟" سوال او بیشتر شباهت به بیان واقعیت داشت تا یک پرسش، گویا درخواستی داشت.

"بله،" من در صندلی ام جا به جا شدم و خود را برای درخواست او آماده کردم.

"این خبر خوبی است! دیگر وقت آن رسیده که بعضی از ما در زاهدان کمی انگلیسی یاد بگیریم!" او با قهقهه ای خندید و نفسی از ته دل کشید، و ادامه داد: "به هر حال، من چند نفر را در این اداره می‌شناسم که می‌توند از کلاس شما استفاده کنند. البته بعضی احتیاج به یاد گرفتن انضباط هم دارند، اما من فکر نمی‌کنم شما انضباط هم آموزش می‌دید. در ضمن من هم می‌توانم از کلاس شما استفاده کنم. انگلیسی من خوب نیست."

"هیچ مشکلی نیست، جناب، من باید از شما تشکر کنم که به من کمک کردید تا از ژاندارمری به اداره کشاورزی منتقل شوم و من خوشحال خواهم شد که به شما کمک کنم. اصلاً نمی‌دانید که برای من چقدر مهم بود که از ژاندارمری بیرون بیام! باز هم تشکر می‌کنم!"

او خندید. "ساعات کار اداری ما از ساعت هشت صبح تا دو بعدازظهره. من مایلیم امروز راجع به وظایف شما صحبت کنیم. بقیه روز، دوستدار جزئیات کار من را برایم توضیح داد. وقتی اداره را ترک کردم، خورشید تابش عمودی به سطح زمین داشت و در راه برگشت به آپارتمان تقریباً هیچ سایه ای به چشم نمی‌خورد. شروع کلاس‌های بعد از ظهر هم نزدیک بود."

با کار کردن تحت نظر مهندس دوستدار و به خاطر داشتن آزادی و استقلال، احساس می‌کردم که حال بی کسی و آوارگی در من سبک تر شده بود. به علاوه، دوستدار هر چند ماه چند يك بار به تهران می‌رفت، و دکتر پرند را جانشین خود می‌کرد، و چون وضع من با دکتر پرند روشن بود، مانعی برای رفتن به تهران نداشتم. من چند بار به تهران رفتم، و در هر سفر چند روزی را با خانواده می‌گذرانم. هیچان فرار، ترس دست گیر شدن را در من از بین برده بود، و احساس می‌کردم که انگار زندگی مضاعفی داشتم. اگر چه پروازهاییم به تهران وقایع عمده‌ی زمان بودن در زاهدان بود، اما می‌دانستم که باید زندگی را از جایی که

ناگهانی متوقف شده بود، ادامه دهم.

زمان در زاهدان نسبتاً سریع و بدون رویداد می‌گذشت. مواقعی که فرصت می‌کردم، برنامه‌های تحصیلی آینده‌ام را مطالعه می‌کردم. هنوز در فکر رفتن به انگلستان برای ادامه تحصیل بودم. اما دانشگاه مورد علاقه‌ام را انتخاب نکرده بودم. پس از چند روز مهندس دوستدار جویای برنامه‌های من بعد از اتمام سربازی شد.

به او گفتم: "قصد دارم بعد از پایان خدمت برای تحصیل به انگلستان برم."

"انگلستان؟" او خندید. "چرا می‌خواهی به این کشور قدیمی و جای از مد افتاده بری؟ فکر می‌کنی آن جا چه خبره."

با تعجب از عکس‌العمل منفی او، پرسیدم: "منظور شما چیه؟ انگلستان محل دانشگاه‌هایی مثل آکسفورد و کمبریج و مدرسه اقتصاد لندن (LSE) است! این کشور دارای قرن‌ها تاریخ و اندیشه‌های مترقی است. با توجه به جایگاه انگلستان در کمک به توسعه دنیای مدرن و سیستم‌های جدید آموزشی، من فکر نمی‌کنم شما بتوانید به راحتی آن را به عنوان 'قدیمی' رد کنید."

دوستدار متوجه علاقه من به انگلستان شد، و دست‌هایش جلوی من گرفت، انگار که می‌خواست از حمله من جلوگیری کند و داد زد: "یواش، بابا! من توهین که نکردم! حق با شماست: انگلستان قطعا بر عقاید و اندیشه‌های غربی و ساختارهای اجتماعی و سیستم اقتصاد جهانی تأثیر داشته. اما اگر از من پرسید، خواهم گفت که در يك جزیره کوچک توانایی محدودی برای پیشرفت و توسعه وجود دارد، و من فکر می‌کنم مدتهاست که انگلستان اوج رونق را پشت سر گذاشته."

دوستدار کلمات خود را با دقت انتخاب می‌کرد، اما بسیار زك بود. به نظر می‌رسید که او در این مورد و آینده من مدت‌ها فکر کرده و منتظر بوده تا این موضوع مطرح شود. او با علاقه مندی به من نگاه کرد و گفت: "من فکر می‌کنم، اگر شما واقعا می‌خواهی پیشرفت کنی و علوم و اندیشه‌های مدرن را یاد بگیری، آمریکا بیشتر به شما کمک می‌کند تا انگلستان."

من هرگز راجع به آمریکا به عنوان يك گزینه فکر نکرده بودم. انگلستان، از زمان کودکی من، نظرم را از

جهت علمی و فرهنگی به خود جلب کرده بود. از پایان جنگ جهانی دوم تا زمان انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷، انگلستان و آمریکا چندین مرکز فرهنگی و زبان در تهران تأسیس کردند. این مراکز به امید جلب دانشجویان دانشگاه و هم چنین متقاضیان دوران فوق لیسانس و دکترا به کشورهای متبوع آن‌ها بود. بریتانیا، با داشتن رابطه طولانی با ایران و علیرغم تاریخ تلخ و پر ماجرای دو کشور، نفوذ عمیق تری در جذب دانشجویان متقاضی داشت.

در سال ۱۳۲۱ اولین انجمن ایران و انگلیس تأسیس شد، و در عرض چند سال بیش از چهار هزار دانشجوی برای یاد گرفتن زبان انگلیسی و مطالعه فرهنگ بریتانیا در آن ثبت نام کردند. انجمن ایران و انگلیس در ظرف مدت پنج سال مراکز مشابه آموزشی در شهرهای بزرگ و پر جمعیت شیراز، اصفهان، تبریز، مشهد و رشت افتتاح کرد. اما در سال ۱۳۳۱ تعدادی از مراکز انجمن ایران و انگلیس به دلیل عدم تعادل نرخ ارز تعطیل شدند، و تا پایان آن سال همه مراکز به دلیل اختلافات نفتی ایران و انگلیس و تعطیلی سفارت بریتانیا در تهران بسته شدند. سه سال بعد در سال ۱۳۳۴ این مراکز دوباره بازگشایی شدند. به علاوه امضای توافقنامه سال ۱۳۳۸ (۱۹۵۹) بین بریتانیا و ایران منجر به ارتقا روابط دوستانه و مبادلات فرهنگی گردید. تا انقلاب سال ۱۳۵۷ انجمن ایران و انگلیس مسئول رفتن بیش از ده هزار دانشجو و بازدید کننده از ایران به انگلستان بود.

در زمان دانشجویی در دانشگاه تهران، من در انجمن ایران و انگلیس ثبت نام کردم و در هفته سه بار و هر جلسه یک ساعت با اتوبوس‌های دو طبقه و قرمز رنگ ساخت شرکت انگلیسی لیلاند به محل انجمن که در باغی با شکوه در خیابان فردوسی تهران بود، می‌رفتم. این موسسه به تقویت زبان و اشتیاق برای تحصیل در انگلستان و همچنین ثبت نام من در امتحانات اخذ گواهینامه از دانشگاه کمبریج (Lower Cambridge Certificate) کمک کرد. این امتحانات شامل دیکته و انشاء و خواندن آثار نویسندگانی مانند شکسپیر، همینگوی، اولیور اسمیت و رابرت بولت بود.

از سوی دیگر، انجمن ایران و آمریکا در دهه ۱۳۳۰ در تهران افتتاح شد. هدف این انجمن آموزش زبان انگلیسی برای آماده کردن دانشجویان برای تحصیل در آمریکا و ایجاد تفاهم بین شهروندان آمریکایی و مردم ایران بود. این مرکز فرهنگی در دهه ۱۳۴۰ به دلیل تأثیر گسترده جامعه لیبرال آمریکا روی ایران، به صورت کانونی برای روشنفکران و دانشجویان درآمد. محبوبیت این انجمن فرهنگی در تهران باعث شد تا دو مرکز دیگر یکی در اصفهان و دیگری در مشهد چند سال بعد گشایش یابد. در همین حال، دانشگاه‌های آمریکا، از جمله ام.آی.تی (MIT)، دانشگاه شیکاگو و دانشگاه پنسیلوانیا، چنان اعتباری



داشتند که سه دانشگاه عمده ایران، موسسه فناوری شریف، دانشگاه شیراز و دانشگاه صنعتی اصفهان به ترتیب، از روی این سه دانشگاه الگوبرداری شدند. شاه که علاقه خود را نسبت به دانشگاه‌های آمریکا ابراز کرده بود، یک کرسی مهندسی نفت، به نام شاه، به دانشگاه کالیفرنیا جنوبی اهدا کرد. دانشگاه جورج واشنگتن نیز اعتباری به مبلغ یک میلیون دلار برای ایجاد برنامه ایران شناسی دریافت کرد.

واضح بود که بریتانیا به دلیل سابقه تاریخی با ایران، گزینه ای آشنا و راحت بود. با این حال آمریکا به علت نفوذ گسترده اش روی دانشجویان، استادان، روشنفکران و حتی شاه، گزینه جدیدی برای من بود.

از دوستدار پرسیدم: "امریکا؟"

دوستدار از صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد: "فکر کن، آمریکا بزرگترین قدرت اقتصادی دنیاست. همه چیز آمریکا از سیستم سرمایه داری گرفته تا ساختار اجتماعی این کشور، از جنگ جهانی اول باعث شده تا آمریکا مقام اول را در اقتصاد جهانی به دست آورد. جنگ جهانی دوم آمریکا را به یک غول اقتصادی تبدیل کرد و انگلستان و بسیاری از کشورهای دیگر را تحت الشعاع قرار داد. روشنفکران حتی قبل از اعلامیه استقلال آمریکا برای تحصیل و تدریس و پیشرفت‌های علمی به طور گروهی روانه آمریکا می‌شدند و می‌شوند."

"سیستم دانشگاهی آمریکا نیز در رقابت از انگلستان پیشی گرفته، با این دانشگاه‌هایی نظیر آکسفورد و کمبریج هنوز بسیار معتبرند. علاوه بر این، هزاران کالج و دانشگاه در سراسر آمریکا وجود دارد. این تنوع مراکز آموزش عالی تقریباً به همه این امکان را می‌دهد تا در رشته تخصصی مورد علاقه به تحصیل پردازند، بدون این که مجبور به یادگرفتن مطالب خسته کننده مدارس قدیمی باشند. سیستم آموزش و پرورش در آمریکا چنان گسترده و متنوع است که مردم از سراسر جهان سال‌های سال به آنجا خواهند رفت. این امکانات دانشگاهی و نحوه زندگی در آمریکا به شما در زندگی فرصتی خواهد داد که اصلاً این جا ندیده ای. اگر من بودم، انگلستان را فراموش می‌کردم. آمریکا، جای تحصیله."

شنیدن چنین استدلالی محکم و پر حرارت، من را هیجان زده و قدری سردرگم ساخت. متوجه شدم که در صورت عمل به توصیه‌های دوستدار، صدها گزینه دیگر دانشگاهی خواهم داشت.

"من هیچ وقت شما را به این اندازه پر حرارت ندیده بودم."

دوستدار با قهقهه ای خندید و گفت، "خوب، آمریکا به شما هم آموزش عالی خواهد داد و هم فرصتی برای دیدن یک دنیای کاملاً متفاوت."

مسلماً دوستدار بذر شک و تردیدی را در ذهن من کاشت که در روزهای بعد نشو و نما کرد: نمی‌خواستم رویای رفتن به انگلستان را کنار بگذارم، اما آیا اصولاً لازم بود در آنجا تحصیل کنم؟ مطمئناً این جزیره ناپدید نمی‌شد و یا جایی نمی‌رفت و من همیشه می‌توانستم از آن دیدن کنم. اما آیا من آن قدر مشتاق انگلستان شده بودم که گزینه‌های دیگر و به مراتب بهتر و مناسب‌تر را نادیده بگیرم؟ آیا نباید در تصمیم‌گیری، قدری انعطاف‌پذیری داشتم؟

در این شک و تردید و بلا تکلیفی بودم که بعد از یک هفته با مادرم تماس گرفتم و توضیح دادم که بر سر چنین دوراهی هستم. مادرم گفت که بروشورهایی از بعضی دانشگاه‌ها رسیده که باید در سفر بعد به تهران آنها را مطالعه کنم.

در خلال این احوال، زندگی کاری من موفقیت بیشتری کسب کرد. مهندس دوستدار معجز دیگری برای تمدید مأموریت من در وزارت کشاورزی برای شش ماه دیگر گرفت، و به این ترتیب می‌توانستم تا اتمام سربازی در در کشاورزی مأمور باشم. کلاس زبان هم پررونق بود و دانشجو از ادارات دولتی و غیر دولتی کلاس‌ها را پر کرده بود.

در زاهدان خبر موفقیت کلاس انگلیسی ما و رضایت شاگردان از این کلاس پیچیده بود. چند هفته بعد از شروع آخرین شش ماه مأموریت، دوستدار به من گفت که در بمپور، وزارت کشاورزی يك کالج مقدماتی کشاورزی دارد و او مایل است که من به آن جا بروم و اقتصاد و زبان انگلیسی تدریس کنم. دوستدار معتقد بود که این فرصت خوبی برای من خواهد بود تا تجربه ای به عنوان استاد به دست آورم، به ویژه که تجربه تدریس زبان هم پیدا کرده بودم. من تا آن زمان به بمپور نرفته بودم، اما می‌دانستم که منطقه ای بسیار خشک تر و گرم‌تر از زاهدان است. هیچ راهی برای ردّ پیشنهاد رفتن به بمپور نبود، هر چند احساس خوبی برای از دست دادن وضع راحت‌تر در زاهدان نداشتم.

بمپور شهرستان کوچکی در استان سیستان و بلوچستان است. حتی امروزه هم کم جمعیت است. این شهرستان کوچک در کنار رودخانه بمپور قرار دارد که زمانی آب کافی برای منطقه و کمک به کشاورزی محلی داشته است. برای رفتن به بمپور لازم بود با ماشین فاصله صد و چهل و هفت کیلومتر از زاهدان تا

خاش رفت، و بعد از خاش صد و شصت و یک کیلومتر دیگر به ایرانشهر سفر کرد. می‌دانستم که این سفر با توجه به خاکی بودن جاده بسیار دشوار خواهد بود.

خوشبختانه، پیش از عزیمت به بمپور، دوستدار دوباره به تهران رفت، و توانستم بار دیگر برای دو روز گریزی به تهران بزنم. در دیدار با خانواده، مادرم چند پاکت پستی به من داد که در میان آنها یک بروشور از دانشگاه کالیفرنیا، لس آنجلس (UCLA) بود. بعد از بررسی همه نامه‌ها، این سفر یکی دو روز را صرف پرکردن درخواست‌ها و تهیه مقالاتی در خصوص اهداف تحصیلی در آمریکا کردم، و ضمیمه ترجمه توصیه‌نامه‌هایی از اساتید قبلی و سایر اطلاعات لازم در پاکت گذاشتم تا به زاهدان بازگردم. البته قبل از رفتن به تهران نامه‌هایی به آکسفورد، کمبریج و مدرسه اقتصاد لندن را پست کرده بودم، اما می‌خواستم حداقل فرصت رفتن به یک دانشگاه آمریکایی را نیز داشته باشم.

وقتی به زاهدان رسیدم، به سرعت درخواست‌ها را از اداره پست زاهدان ارسال کردم تا هیچ ردی از رفتن من به تهران نباشد. موقع بازگشت از اداره پست، می‌دانستم که من در جریان یک تصمیم بزرگ زندگی بودم. می‌دانستم که برای دریافت پاسخ باید مدتی طولانی منتظر بمانم. تصمیم گرفتم که در زمان اقامت در بمپور، تصمیم خود را در مورد کشور محل ادامه تحصیل قطعی کنم.

\*\*\*\*\*

صبح روز شنبه یک جیب بیرون آپارتمان من منتظر، و من آماده برای سفر طولانی به بمپور بودم. با کورس و پریسا خداحافظی کردم و مطمئن نبودم که چه مدت سفر بمپور به طول خواهد انجامید. در حالی که سخت بود همه چیز را که در زاهدان از صفر درست کرده بودم ترک کنم، مطمئن بودم که می‌توانم خود را با بمپور هم تطبیق دهم. من در صندلی مسافر جیب نشستم، و راننده به سرعت از شهر خارج و وارد بیابان اطراف شد.

جاده حتی بیشتر از آنچه فکر می‌کردم، ناهموار و ابتدایی بود، به طوری که در طول راه با حرکت جیب روی سنگ ریزه‌ها و پست و بلندها، من در صندلی جیب بالا و پایین می‌افتادم. گرما در اتاق کوچک جیب التهاب بیشتری داشت، اما باز کردن پنجره گرد و غبار راه به همراه داشت. چند ساعتی بعد به خاش رسیدیم.

بعد از توقفی کوتاه، دوباره به جاده برگشتیم. با نزدیک شدن به ایرانشهر، به ناهمواری جاده عادت کرده بودم، اما گرما بیشتر و بیشتر غیر قابل تحمل می‌شد. یکباره جاده سراسیمه تندی پیدا کرد و از میان دو رشته کوه عبور می‌کردند.

"شما این گرما را احساس می‌کنید؟" راننده پرسید. چشم او روی شیب جاده متمرکز بود. دمای هوا غیر قابل تحمل بود. من پنجره را پایین کشیدم، دستم را بیرون بردم تا بینم هوا به اندازه داخل ماشین داغ است. حرارت خورشید به حدی بود که همه چیز را می‌پخت.

"بیرون گرم تر هست؟"

راننده با خجالت گفت: "این جا دروازه جهنمه! اسم این دو کوه." او اشاره به دو قله کوه مقابل کرد، "دروازه‌های جهنمه! و شما را به خطه زیبا و دوست داشتنی ایرانشهر خوشآمد می‌گه!"

با دیدن گرمایی که از ریگ و شن‌های بیابان بر می‌خواست، من نگران لاستیک‌های جیب شدم که مبادا ذوب شوند. به نظر می‌رسید که از کوه مقابل ما نیز گرما متصاعد بود، و این توهم را ایجاد می‌کرد که گویی از دره آتش و مرگ عبور می‌کردیم.

از راننده پرسیدم: "آیا همیشه این جا این قدر داغه؟"

راننده خندید. "اوه بله، آقا، ایرانشهر به ۴۵ درجه سانتیگراد هم می‌رسه و در روز بیش از دوازده ساعت تابش نور خورشید داره!"

"شوخی می‌کنی؟"

"در این آب و هوا هر کسی دوام نمی‌آره."

بعد از عبور از این دروازه وارد شهر شدیم. راننده مایل بود بعضی جاهای تاریخی را به من نشان دهد، اما به علت داغی هوا، تصمیم گرفتیم بهتر است به راه خود ادامه دهیم. حدود نیم ساعت بعد به مقصد رسیدیم. بمپور در بیست و دو کیلومتری غرب ایرانشهر و به مراتب کوچک تر از آن بود. به نظر می‌رسد

که همه بناها يك طبقه و تماماً از خشت و گل ساخته شده بودند. هوا کمی بهتر از ایرانشهر بود، به ویژه وقتی که نسیمی ملایم می‌وزید و هوای خنک را از رودخانه بمپور به همراه می‌آورد. به علاوه بمپور سکنه زیادی در مقایسه با ایرانشهر نداشت.

راننده گفت که بومی‌ها بیشتر از اقوام بلوچ هستند و به زبان بلوچی صحبت می‌کنند. بسیار جای تعجب بود که چه اقوام و لهجه‌های مختلفی در ایران وجود دارند. می‌دانستم که چنین تنوعی باعث غنی شدن بیشتر فرهنگ ایران شده است، اما همچنان در شگفت بودم که تا چه اندازه این اقلیت‌های اجتماعی و فرهنگی می‌توانند زیر چتر ملی‌گرایی مدرن دوام بیاورند. ذهنم به این افکار مشغول بود که چگونه بسیاری از این گروه‌های مختلف و رسوم و آیین‌ها و زبان‌ها و سنت‌ها ممکن است برای تبعیت از گروهی غالب و مسلط از بین برده شده باشند. آیا من به طور غیر مستقیم در این جریان دخیل هستم؟

یاد گرفتن زبان انگلیسی هم شبیه زبان لاتین و یونانی که سال‌ها قبل معمول بود، بیش از پیش همه جا فراگیر شده و به صورت ابزاری لازم برای کسانی که مایل به پیشرفت هستند، در آمده است. اما، آیا آموزش زبان انگلیسی به این معنی بود که من به طور غیر مستقیم در کم‌رنگ کردن فرهنگ یا نفی آن مشارکت داشتم؟ البته، دانستن زبان انگلیسی به معنی فراموش کردن میراث فرهنگی نیست. اما دانستن زبان اغلب فرد را با فرهنگ آن زبان آشنا می‌کند، و با زندگی در یک فرهنگ، کسب سنت‌ها، رفتارها و نکات ظریف آن فرهنگ آسان تر می‌شود. آیا این بدان معناست که کسانی که به طور کامل یا حتی نسبتاً کامل جذب فرهنگی جدید می‌شوند، از رفتارها و شیوه‌های به ودیعه نهاده شده دوران کودکی خود چشم می‌پوشند؟ یا آیا روزی بعد از همه کاوش‌ها و غور کردن در تفاوت زیبایی‌ها که ما را انسان‌های منحصر بفردی می‌سازد، تحول و تکامل می‌یابم؟

پس از مدتی زندگی در زاهدان، تفاوت فاحش مردم و زندگی در این منطقه با فرهنگی که من به آن عادت داشتم، قابل مشاهده بود. این تفاوت نه تنها در شرایط زیست محیطی، بلکه در مردمی نیز که در تلاش معاش بودند و اندک مالی داشتند، وجود داشت. زاهدان به من آموخت که مشکلات زندگی برای همه پیش آید، تنها تفاوت در سختی این مشکلات و چگونگی واکنش ما به آن‌هاست. با این حال، بمپور به من آموخت که قطع نظر از دشواری محیط، و قطع نظر از سختی شرایط زندگی، همیشه باید راهی برای ساختن با آنچه که داریم، پیدا کنید تا بتوانیم به زندگی ادامه دهیم.

شاید این همان مطلبی بود که مورد نظر پدرم بود، وقتی که او بارها تلاش کرد تا ارزش علم را در مقابل

ثروت برای ما توجیه کند. به هر حال او مردی دنیا دیده بود. او در زبان و تاریخ مطالعه عمیق کرده بود. او بارها به سفرهای دور و نزدیک رفته و تفاوت‌هایی که ملیت و نژاد و قومیت را تعریف می‌کنند از نزدیک دیده بود. او طبق تعریف خودش، ثروتمند با علم بود. تا به حال، به نظرم می‌رسد، مسیری را که من در پیش دارم، دنیایی از خلاقیت را نشان داد بود که هرگز فکر نمی‌کردم، وجود داشته باشد. آیا این بدان معناست که آشنایی من با ساکنان استان سیستان و بلوچستان زندگی من را همان گونه پربار خواهد کرد که تدریس زبان انگلیسی من برای آنها؟

شهرستان بمپور سبزتر و زیباتر از زاهدان بود. سال‌ها قبل از رفتن من به این شهر، سدّی روی رودخانه بمپور برای بردن آب به دریاچه فصلی جزموریان ساخته شده بود. با انتقال آب به دریاچه، آبیاری باغات میوه، درختان مرکبات، خرما، سبزیجات تامین می‌شد. این زمینه همراه با مناطق کوهستانی و مسطح شهر، با زاهدان به شدت متفاوت بود. آثار حاکمان قدیم همچنان پابرجا و یادآور ایام گذشته است: قلعه باستانی ایرانشهر، بنای آجری سال ۱۲۶۴ هجری قمری برای گردشگران جذاب و به نظر می‌رسید که در زمین حک شده باشد. مناظر این منطقه بسیار زیباتر از زاهدان بود، اما هوا هنوز هم داغ بود، هر چند رطوبت رودخانه و دریاچه عاملی مثبت بود.

مدرسه کشاورزی بمپور یک دانشکده مقدماتی بود که در نزدیکی مرکز شهر قرار داشت. راننده جلوی مدرسه رسید که بنایی کوچک و ابتدایی بود. او خداحافظی کرد و رفت و من با چمدانم وارد مدرسه شدم و داخل راهرو به آقای برخوردارم که مسن و خسته به نظر می‌رسید و روی صندلی نشسته بود.

چمدان را زمین گذاشتم و گفتم: "سلام، من کیان پارسی هستم. از زاهدان برای تدریس آمدم. اما نمی‌دانم کجا باید بروم." مرد کهن سال به آرامی بلند شد و با چشمهای خسته به من نگاه کرد و گفت: "با من بیا،" و چیزی زمزمه کرد که به سختی قابل شنیدن بود. کمی جلوتر به اتاقی اشاره کرد و گفت: "اینجا. صبر کن. آقای حیدری الان بر می‌گردد."

کمی گیج و سردرگم وارد اتاق شدم. فوراً یاد اتاق‌های کوچک هتل کرامتی افتادم که دو کمد باریک کنار در ورودی آنها بود، و بعد از کمدها دو تخت باریک سفری کنار دیوار قرار داشت، و فضای وسط اتاق راهروی تنگی برای رفتن فقط یک نفر بود. سوراخ کوچک دلتنگی در دیوار، در حکم پنجره اتاق بود. اما نور بیشتر اتاق از چراغی که از سقف آویزان بود و خطر گیر کردن به سر را داشت، می‌تابید. خسته و کوفته از سفر طولانی و حرارت طاقت فرسای خورشید بی رحم، چکمه‌هایم را درآوردم و روی تخت دراز

کشیدم و چشمانم را بستم.

ناگهان با دق الباب در باز شد و مردی خوش لباس و بلند اندام که در اوان سی سالگی بود در پاشنه در ظاهر شد، و گفت: "سلام، با عرض پوزش، شما را بیدار کردم. انشالله سفرتان خوب بوده؟" من بر خواستم و با او دست دادم. "سلام، سفر... طولانی بود، داغ و طولانی، باید آقای حیدری باشید؟" به نظر می‌رسید که او در زندگی قبلی اش ورزشکاری توانا بوده.

"بله! با عرض معذرت که نشد از شما استقبال کنم. به بمپور خوش آمدید! می‌دانم شما برای تدریس اقتصاد و انگلیسی تشریف آوردید. ما از آقای دوستدار تعریف شما را زیاد شنیدیم. من مسئول تهیه برنامه مدرسه هستم و امیدوارم که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت." در آن لحظه، چراغ سقف اتاق من و راهرو شروع به قطع و وصل شدن کردند، و بالاخره همه جا تاریک شد.

آقای حیدری توضیح داد که مدرسه مشکلات کمبود برق دارد. او امیدواری داد که برق به زودی بر خواهد گشت. برنامه کلاس‌های من را توضیح داد و رفت. پس از ساعتی انتظار برق مجدداً وصل شد و شبی به سر رسید. صبح روز بعد، تابش طلایه‌های آفتاب از پنجره اتاق روشن را کرده بود. برخاستم و برای کلاس‌های صبح آماده شدم.

پیش از آمدن به بمپور، من شبی نخوابیده بودم و یادداشت‌هایی برای کلاس‌های انگلیسی و اقتصاد تهیه کرده بودم. به این ترتیب که درس‌هایی از کتاب اقتصادی که در دست ترجمه داشتم برای دانشجویان ماشین کرده بودم. با این حال، چون معلوم نبود چه تعداد دانشجو خواهم داشت و یا چه مدت در بمپور خواهم ماند، درس‌های زیادی را آماده کرده بودم.

اولین کلاس من اواسط صبح شروع می‌شد، و نزدیک به بیست دانشجو داشت. این کلاس که موضوع درس در آن اقتصاد بود به خیر و خوبی برگزار شد. در کلاس بعدی که زبان انگلیسی بود، در اواسط درس مدت چند دقیقه برق رفت، اما خوشبختانه زود برگشت به طوری که وقفه زیادی در درس حاصل نشد. از سه کلاسی که من آن روز داشتم، تنها یک کلاس بدون مشکل برگزار شد. بعد از اتمام کلاس‌ها به آقای حیدری مراجعه و جويا شدم که آیا قطع برق یک وضعیت عادی است. او توضیح داد که متأسفانه مدرسه گاهی با این کمبود روبروست. هفته بعد، من در تماسی با مهندس دوستدار این وضعیت را برای او توضیح دادم.

در اوایل تدریس در بمپور، روزی مشغول اطلاع با ماشین ریشتراش بودم که به برق وصل بود. در حین اصلاح، ناگهان برق رفت. مدتی تأمل کردم و منتظر آمدن برق شدم. اما چون کلاس‌هایم به زودی شروع می‌شد، لباس پوشیدم و تصمیم گرفتم با صورت نیمه تراشیده سر کلاس بروم. به هنگام رفتن در راهرو دانشجویان به صورت من اشاره می‌کردند که نیمه تراشیده و تمیز بود و نیمه دیگر تراشیده! اتاق کلاس تاریک بود، بنابراین در را باز گذاشتم تا نور طبیعی، اتاق را کمی روشن کند. سعی کردم با زاویه ای بایستم که فقط نیمه تراشیده صورت من دیده شود. با این حال در آخر کلاس، برق مجدداً وصل شد، به طوری که کلاس کاملاً روشن شد و توانستم چهره دانشجویان را ببینم. اکثر آنها هم می‌توانستند صورت خنده دار من را ببینند. من بسیار جدی و با آرامش به درس ادامه دادم، هر چند زمزمه‌هایی در کلاس دیده می‌شد.

بعد از سه هفته اقامت در بمپور، دوستدار روزی تلفنی به من اطلاع داد که مجدداً به زاهدان منتقل خواهم شد. خیلی هیجان زده بودم که هر چه زودتر همه وسایلم را بسته بندی کنم. آقای حیدری نیز از انتقال من مطلع و در صدد پیدا کردن شخص دیگری برای تدریس بود. ترك کردن بمپور برایم غم انگیز بود، چون احساس می‌کردم نه تنها نقش آموزگاری را آن گونه که امیدوار بودم، تجربه نکردم. بلکه وظایفم را به عنوان یک استاد نیز انجام ندادم. اما شاید زمانی که شرایط در کنترل انسان نیست، بهترین کار این است که به حرکت ادامه داد و جلو رفت.

بازگشت از بمپور با وصف ناهمواری جاده، برای من کاری فرحبخش بود. با گذشتن از دروازه جهنم و دور شدن از حرارت فوق العاده هوا و نزدیک شدن به محیط آشنا، نیروی جدیدی به من دست داد. به نظرم می‌رسید که در مدت کوتاهی به زاهدان وارد و در اواسط بعد از ظهر به آپارتمان رسیدیم. از راننده تشکر کردم، کیفم را برداشتم و به مسکن راحت خود برگشتم.

قبل از ترك بمپور، دوستدار به من اطلاع داده بود که در مراجعت با آقای سرمست رئیس اداره آمار اقتصادی در اداره کل کشاورزی زاهدان کار خواهم کرد. این اداره مسئولیت جمع آوری میزان بارندگی و تولید محصولات مختلف در استان را به عهده داشت. روز بعد از بازگشت به زاهدان، به ساختمان وزارت کشاورزی رفتم، و در اداره آمار کنجکاو شدم بینم در این مرحله از زندگی با چه نوع شخصیتی مواجه خواهم شد.

در را باز کردم و دستم را دراز کردم و گفتم: "سلام." آقای سرمست دست کوتاه و شلی داد. من دستم را



آزاد کردم ضمن این که بوی بدی به مشامم خورد و قدمی به عقب رفتم. "شما باید آقای سرمست باشید؟" "بله!" نفس او بوی نامطبوعی می داد، گویی که یک بطری الکل طبی سرکشیده بود. "خوش آمدید! قرار است شما و بنده با هم همکار باشیم. من رئیس دفتر آمار وزارت کشاورزی در این استان هستم، و به کمک شما در کار گردآوری و تحلیل اعداد و ارقام بارندگی و محصولات کشاورزی از بخش های مختلف استان نیاز دارم."

سرمست به خوبی صحبت می کرد، اما سعی می کرد تا واقعیتی را که به وضوح مست بود، پنهان کند. گذشته از بوی زننده دهان، پلک های او نیز افتاده و چشم هایش متورم و برافروخته بود. قرمزی بینی او به حدی بود که گویی یک لایه روز روی آن مالیده اند. دیدن کسی در چنین وضعیتی صبح به این زودی برای من تازگی داشت و در تعجب بودم که چگونه سرمست وظایف اداری خود را انجام می دهد.

سرمست به چهارچوب در تکیه داد. "این ساختمان بسیار جدید ماست،" او دست خود را از چپ به راست خیلی پیروزمندانه به حرکت درآورد. ظاهراً اطلاع نداشت که من در این ساختمان قبلاً کار کرده بودم. "کار ما ساعت نه صبح شروع می شود. اصولاً من فردا انتظار شما را داشتم. شما امروز می توانید منزل تشریف ببرید و فردا اول وقت این جا باشید."

من با کمال تعجب از این فرصت استفاده کردم. شاید سرمست از این واقعیت خجالت می کشید که مست بود و نمی توانست غیر این وانمود کند. شاید فقط یک روز احتیاج داشت که خود را جمع و جور کند. شاید نمی خواست تصور بدی در اذهان همکارانش ایجاد کند و خبر به گوش مقامات بالا برسد. این تشخیص من از این وضعیت بود. بنابراین به خانه برگشتم و مشغول تنظیم مطالب درسی برای کلاس زبان بعد از ظهر شدم.

صبح فردا قبل از ساعت نه وارد دفتر آمار شدم و منتظر نشستم. گرمای هوا غیرقابل تحمل بود. در انتظار نشستم تا سرمست نهایتاً ساعت نه و نیم وارد شد. "صبح بخیر، حالم خیلی خوب نیست،" کمی خجل شد و دوباره گفت: "امروز زیاد سر حال نیستم. علت باید گرما باشد، گرما باعث می شود من کمی سرگیجه بگیرم." تنفس او آغشته به ودکا بود.

پاسخ دادم: "درسته، البته گرما بسیار مؤثره." سرمست پشت میز کوچکی نشست و سرش را عقب به دیوار تکیه داد. این دفتر هم شباهت به دفتر دوستار داشت. او زیر لب گفت: "ببخشید که کمی دیر شد، خورشید

باید امروز کمی دیرتر از معمول طلوع کرده باشد. "من در گوشه دیگر اتاق کنار میز کوچک دیگری ایستاده بودم. سرمست کاغذهایی را که روی میزش بود مرتب کرد و گفت: "خوب، بهتره کار را شروع کنیم. این گزارش‌های میزان بارندگی در این استان است." او با انگشت خود را به طور کج و معوج به ستونی از درصدها و نسبت‌ها اشاره کرد. همان طور که می‌بینید، ما باید میزان بارندگی را به تهران گزارش دهیم تا دولت تخمینی برای محصولات کشاورزی در این منطقه داشته باشد."

من برگه اول روی پرونده را برداشتم. روی این برگه جدولی بود که ردیف اول آن از سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۹ را نشان می‌داد. ستون مربوط به هر سال، ارقام میزان بارندگی و تخمین برداشت محصولات مختلف منطقه، مانند گندم و جو و غیره را منعکس می‌کرد. در این پرونده هر شهرستان و ناحیه برای خود یک برگه با اعداد و ارقام مربوط به آن منطقه داشت. من با کمی دقت متوجه شدم که میزان محصول هر سال تقریباً ده درصد افزایش نسبت به سال ما قبل نشان می‌داد. به سرمست گفتم: "عجیبه، معلوم نیست چطور این ارقام با نسبتی مشابه افزایش پیدا کردند!"

سرمست خندید و گفت: "البته در این استان باران زیادی نمی‌بارد! و کشاورزی هم رونقی ندارد، چون بارانی نیست و رودخانه‌ها خشک هستند." او از صندلی برخاست و شروع به قدم زدن کرد و با حرکت انگشتان خود گفت: "اگر مقامات در تهران بدانند که وضع بارندگی و محصول این جا خوب نیست، به این جا خواهند آمد که همه چیز را بازرسی کنند، و تمام اعتباری که به ما تخصیص داده شده را به استان‌های دیگر بدهند." او ادامه داد: "بعد ممکنه اصلاً پست ما را هم حذف کنند. آن وقت چطور ممکنه در این منطقه نامساعد بدون شغل زندگی کرد؟"

من سرم را تکان دادم.

"اصلاً برای شما قابل تصور نیست!" سرمست متوجه شد که صدایش بلند و بیش از حد جوشی شده و انرژی به خرج داده است. او برگشت و پشت میزش نشست. "کیان، من میل دارم شما از دانش خودت استفاده کنی و این اعداد را در حدود پنج تا ده درصد بالا ببری. این پیشنهاد خوبی است. به علاوه تهران می‌خواهد ارقام مثبت و بهتری را ببیند، و فکر کنند این استان در حال پیشرفته."

احساس کردم که چه جایی گیر کرده بودم. یا بایستی دروغ سرمست را افشا کنم و همه را در جریان این مسئله قرار دهم، یا با این قضیه بسازم تا زمانی که خدمتم به پایان برسد. قیافه سرمست رقت بار بود: کت

و شلووار او کهنه، بینی اش قرمز، و چشم‌هایش پف کرده با کیسه‌هایی زیر آن‌ها بود.

او سعی کرد من را متقاعد کند. "این موضوع واقعاً ساده است. من به این شهرستان‌ها و نواحی تلفن خواهم کرد و در مورد بارندگی سوال می‌کنم. بعد شما هر طور صلاح می‌دانی این اعداد را بین پنج تا ده درصد تعدیل کنید! تهران هم متوجه نخواهد شد!"

به نظر می‌رسید که از زمان ورود به استان سیستان و بلوچستان، فساد تقریباً در تمام سطوح دولت معمول بود. من می‌دانستم که دادن جواب منفی به سرمست کاری ساده نبود، و از طرفی احتمال کمی برای کار کردن در قسمت‌های دیگر اداره کشاورزی زاهدان وجود داشت. بنابراین تصمیم به کمک گرفتم.

هر روز در محل کار احساس می‌کردم آدمی مقصر و خطا کارم. وجدانم ناراحت بود. آیا کمک به مردی معتاد و خانواده اش مهم تر از حقیقت بود؟ یا وفاداری به دولت بی انصاف مقدم بر نیازهای مردم بود؟ من ارقام را در حد معقولی تعدیل کردم، بعد به خانه می‌رفتم و روز شماری می‌کردم که چند روز دیگر تبعید و خدمت سربازیم تمام خواهد شد.

قبل از اتمام سربازی و بازگشت به تهران، بعضی تجار محلی در زاهدان پیشنهادهای برای خریدن کلاس زبان به کورش و من دادند. از آن جا که ما هیچ علاقه‌ای به چنین معامله‌ای نداشتیم، تصمیم گرفتیم کلاس را کاملاً تعطیل کنیم. کورش و پریسا و من سعی کردیم قبل از بستن کلاس، دانشجویان تا حد ممکن درس‌هایشان را تکمیل کنند.

تقریباً در همان زمان، پس از چند ماه انتظار، پذیرشی از دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس دریافت کردم. مادرم گفت که این اولین نامه پذیرش بوده که از طریق پست رسیده است. احساس می‌کردم که نیرویی بالاتر، قدرتی آگاه تر در مسیر زندگی به من می‌گفت در این دانشگاه ثبت نام کنم. تقریباً بلافاصله تصمیم گرفتم که برای ادامه تحصیل به آمریکا بروم. به هر حال، رفتن به لس آنجلس به جای لندن بسیار هیجان انگیزتر آن چه بود که انتظار داشتم. به خصوص که درست چند ماه پس از بازگشت از زاهدان، تهران را ترک کردم.

زاهدان سخت بود. گرمای طاقت فرسا به حدی بود که به نظر می‌رسید خورشید به کره زمین نزدیک تر شده است، و به ساکنان شهری کوچک این تصور را می‌داد که ممکن است در یک روز فوق العاده داغ از

گرما نبود شوند. اما زاهدان زیبا نیز بود: اراده و عزم، خانواده و اجتماع، و عشق و محبت در بطن آن شهر وجود داشت، و این مفهوم را به دست می‌داد که اگر همه ساکنان شهر به سادگی با یکدیگر متحد شوند، می‌توانند گرما را تحمل کرده و دریای بی کران کویر را احیا کنند.

صبح روز ۱۸ فروردین ۱۳۵۰ (۷ آوریل ۱۹۷۱) هوا خنک تر از معمول بود. ابرهای پراکنده در آسمان برای مدتی کوتاه جلوی خورشید را می‌گرفتند و ایستادن در فضای باز کمی طولانی تر از حد معمول ممکن بود. آپارتمان خوب ما خالی شده بود: هفته قبل ما مبلمان آن را به افراد محلی داده و بعضی وسایل شخصی را به تهران فرستاده بودیم. تصور این که چه تعداد آدم‌هایی برای آموختن، تحصیل و تغییر وارد این آپارتمان شده بودند، سخت بود. ما سه نفر، کورش و پریسا و من نیز در میان آن‌ها بودیم.

چهارشنبه آخرین روز خدمت من بود، و ما برای آخرین بار با لباس شخصی به ژاندارمری رفتیم. پریسا در خارج پادگان منتظر ما ایستاد، چون همه ما با یک پرواز به تهران می‌رفتیم. کورش و من لباس‌های فرم خود تحویل دادیم. سرهنگ متین با لبخندی مهربان به ما خوش آمد گفت. او از خدمات ما و کمک ما در تدریس زبان انگلیسی تشکر کرد. او نیز از جمله دانشجویان خصوصی ما بود. ما چند دقیقه ای با او در مورد برنامه‌های آینده مان صحبت کردیم. من تا چند ماه دیگر به لس آنجلس خواهم رفت و کوش برای اداره کار و کسب پدرش به تهران برمی‌گردد. متین آهی کشید و به ما نگاهی کرد و می‌دانست که دیگر در زندگی خود ما را نخواهد دید. او سپس گواهینامه‌های پایان خدمت و وظیفه ما را مهر و امضا کرد، و برخاست و به گرمی با ما خداحافظی کرد.

در خارج پادگان به همراه پریسا با تاکسی راهی فرودگاه شدیم. رفتن به فرودگاه ساده بود. گویی راننده با مهارتی خاص دست اندازهای جاده خاکی را رد می‌کرد. آن روز فرودگاه بسیار شلوغ بود. صف‌های طولانی تا بیرون سالن مسافری کشیده شده بود. ما سه نفر نیز چمدان به دست با نگاه‌هایی پریشان به یکدیگر وارد سالن شدیم. آیا آن روز برنامه ای بود برای خروج دسته جمعی از زاهدان که ما از آن بی خبر بودیم؟ من با نگاهی به چهره افراد داخل سالن متوجه شدم که بسیاری از آن‌ها دانشجویان کلاس زبان و یا همکاران اداری ما بودند. از این گروه بعضی با آغوش باز، برخی با لبخند و بعضی دیگر غمگین به بدرقه ما آمده بودند. بعضی دختران جوان که مورد محبت و احترام پریسا قرار گرفته بودند به وی شاخه گل‌هایی دادند بدون شك پریسا مورد علاقه بسیاری از دانشجویان نوجوان بود. من نیز دست همکاران و دانشجویان مسن تر از ژاندارمری را به گرمی فشردم، و از تشکرات آن‌ها قدردانی کردم. بعضی دانشجویان گفتند که دیگر هرگز معلمان مثل ما نخواهند داشت.

صحنهٔ سالن فرودگاه بسیار با زمانی که من برای بار اول وارد آن شدم و زمانی که مسافرت‌های مخفی به خانه می‌رفتم، کاملاً متفاوت بود. دیگر لازم به عبور مخفیانه نبود، چون فرودگاه پر از چهره‌های گرم و آشنا بود. هوایمای کوچک مک دونالد داگلاس روی باند فرودگاه دیده می‌شد. ناگهان مهندس دوستار در مقابل من ظاهر شد. او به گرمی دست داد و با لبخند روبوسی کرد و خنده‌های بلند خود را سر داد و گفت: "اگر آمریکا خوب نبود، همیشه می‌توانی این جا برگردی و مثل ما در زاهدان کار کنی." این باعث خنده حضار در اطراف ما شد. من نیز از لطف و محبت او سپاسگزاری کردم.

پریسا، کورش و من به سمت درب خروجی رفته، و روی باند از پلکان فلزی بالا و وارد کابین کوچک هواپیما شدیم. پرواز به تهران مانند بسیاری از سفرهای دیگر من بعد از توقف در کرمان، راهی تهران شد. از پنجره هواپیما به شهری نگاه می‌کردم که یاد گرفته بودم آن را تحسین کنم، تماشاگر جمعیتی بودم که بدرقه ما آمده بودند تا برای ما سفرهای خوبی آرزو کنند.

به هنگام ترك زاهدان احساس من ترکیبی بود از رنج و محنت، رهایی، هیجان و شادی و احساسی قوی که من را غرق شوق و شور جوانی کرده بود. با اوج گرفتن هر چه بیشتر هوایمما در آسمان شهر، زاهدان برایم تبدیل به نقطه ای کوچک شد، به صورت لحظه ای در زمان درآمد، و یادآور رویدادی شد که چگونه باید با دشواری‌ها و پیروزی‌ها در زندگی برخورد کرد، و شهری کوچک و دورافتاده در مرز ایران به من درسی آموخت که چگونه باید به زندگی ادامه داد.

## گفتار پایانی

گذراندن بیش از پنجاه روز در زندان برای من آزمون سنگینی بود، با وجود این که افراد گروهان همه با هم بودیم. اما من هرگز در عمرم، آن گونه که در سلول کوچکی در زندان با سه سرباز دیگر بر من گذشت، احساس تنهایی نکرده بودم. جدایی از خانواده این تجربه را سخت تر کرد. از طرفی نمی توانستم به مادر یا خواهرانم کمک کنم، و طرف دیگر مادرم تمام وقت خود را صرف تلاش برای رهایی من از يك وضعیت غیر منصفانه کرد.

سربازان گروهان و من همه به ناحق در رژیم خودکامه شاه متهم شدیم، اما در این تجربه درس های فراوانی نهفته بود. آموختم که برای زنده ماندن در مقابل تهدیدات روزمره زندگی باید شجاعت داشت و در برابر ناملایمات استقامت به خرج داد. من این ویژگی ها را با خود به زاهدان و بمپور بردم، جاهایی که برای من کاملاً غریبه بودند، گویی که در زمان به عقب سفر کرده بودم.

وقتی زاهدان را ترک کردم، احساس می کردم که می توانم هر گونه تغییری را تحمل کنم. می توانم تقریباً به هر نقطه از جهان سفر کنم و دریابم که چگونه باید ادامه حیات بدهم. بعد از اتمام سربازی، برای گرفتن ویزای دانشجویی به کنسولگری امریکا در تهران در خیابان ویلا (استاد نجات الهی فعلی) رفتم. مادرم من را ضمانت و کمک مالی کرد. رفتن من از ایران برای مادرم بسیار سخت بود، هر چند که وعده دادم که به محض اتمام تحصیل برگردم. در مدت کوتاهی پس از ترك زاهدان، ظرف چند ماه به لس آنجلس وارد شدم و در مدت شش سال درجه فوق لیسانس و دکترا در رشته اقتصاد گرفتم. سپس به ایران باز گشتم و با سمت استادیار اقتصاد به تدریس پرداختم، و تا اواخر دهه ۱۳۵۰ آنجا بودم.

من و خواهرانم به مراقبت از خانه دوران کودکی و خصوصاً مواظبت از مادرم پرداختیم. مادری که زندگی خود را وقف تربیت و تحصیل فرزندان خود کرد. متأسفانه، زندگی یادآور این حقیقت است که چقدر شکننده می تواند باشد. خواهرانم، به جز يك خواهر كوچك، همه زود هنگام از دنیا رفتند و قلب بازماندگان را جریحه دار کردند. من و خواهر كوچكم تا این اواخر وقت خود را صرف مراقبت از مادر می کردیم. متأسفانه مادر نیز چهل و اندی سال پس از شروع این رویداد دار فانی را وداع کرد.

خانه دوران کودکی سرانجام چندان خوبی نداشت. پس از انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷ بسیاری از منازل و حمام‌هایی که در مسیر قنات بودند، بدون داشتن حق مالکیت به آن نقب زدند و آب آن را کاملاً تخلیه کردند. بعد از خشک شدن کامل قنات، مظهر آن با آسفالت پوشانده شد. خانه کودکی نیز در اواخر دهه ۱۳۷۰ فروخته، ساختمان آن تخریب و به جای آن سه بنای بزرگ با بیش از هفتاد واحد مسکونی ساخته شده است.

مآلاً پس از دریافت پیشنهاد سمت استادی در رشته اقتصاد در یک دانشگاه بزرگ در آمریکا، من به طور دائم به ایالات متحده مهاجرت کردم. اما هنوز برای دیدن بعضی اقوام به ایران سفر می‌کنم. پس از طی دورانی طولانی و پربار در کار دانشگاهی، مدت بیست و سه سال مدیریت یک گروه اقتصاد مالی را در دولت آمریکا به عهده گرفتم.

ضمناً شروع به سفر و جهانگردی کردم و به دیدن کشورهای که پدرم سیاحت کرده بود، پرداختم. ضمن جهانگردی و دیدار از اروپا، رویای من برای سفر به بریتانیا نیز برآورده شد، و سرانجام توانستم صخرهای زیبا و سفید رنگ شهر ساحلی دور در جنوب انگلستان را ببینم. پس از آشنایی با بانویی وفادار، با او ازدواج کردم و با تشکیل خانواده، زندگی را در غرب آمریکا آغاز کردم.

کوروش و پریسا مدت کوتاهی پس از بازگشت به تهران، در بهار ۱۳۵۰، با یکدیگر ازدواج کردند و در تهران ماندند. کوروش مدیریت کار پدر را به عهده گرفت و آن را توسعه داد. پس از گذشت مدتی مدید، این زوج نیز در آمریکا اقامت گزیدند.

من افرادی را که در زاهدان ملاقات کردم هرگز دوباره ندیدم. با این حال، قیافه و رفتار آن‌ها هنوز در ذهنم باقی است. برخی خوشحال، برخی شاید، برخی در تلاش معاش، برخی در کسب مال و منال بودند. گاه به گاهی بعضی از افراد گذشته به خاطر می‌آید، از مهندس دوستدار، مردی مهربان و خوش مشرب، تا سرلشگر آتشین قزاقی سنگ دل و بی عاطفه یا سرهنگ بهشتی، آشنایی اسرارآمیز. هر یک از این افراد به سلیقه خود و برای بقای خود کاری می‌کردند. هر یک به نوعی خصائص تربیتی را که توسط پدر و مادرم در من به ودیعه نهاده شده بود، تقویت کردند، و اعتقاد من بر این نکته تحکیم کردند که انسان‌ها باید بتوانند خود را با شرایط و موقعیت‌های مختلف قطع نظر از دشواری‌های آن، تطبیق دهند.







ACCUSED

#13

In The Shah's Iran

A Memoir of Injustice

Kian Parsi

With Phillip Villarreal

Translated by:

Ahmad Shahshahani

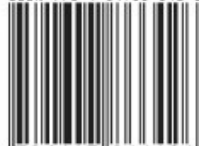
# متهم ردیف ۱۳

در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، محمد رضا شاه پهلوی، شاه ایران توسط کودتای سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) به نام عملیات اجاکس به قدرت مطلقه رسید. با سقوط دولت مردمی دکتر محمد مصدق و آگاهی ملت از مداخله دولت در کودتا، ملی‌گرایان، محققین، وکلا، دانشجویان، روزنامه نگاران، روشنفکران و افراد نظامی بتدریج زندانی و ناپدید می شدند.

«متهم ردیف ۱۳ در ایران شاه، خاطرات بی عدالتی» کتابی است که با برداشت از تاریخ سیاسی و جغرافیای معاصر ایران تا قبل از انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷، به بازگویی خاطرات یک زندانی سیاسی در رژیم شاه پرداخته و بازداشت بی رحمانه یک سرباز، زندانی شدن، بازجویی و محاکمه وی را توسط نیروهای امنیتی رژیم در بیش از ۵۰ روز در خلال سالهای ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ شرح داده است.

احمد شهشهانی استاد سابق دانشگاه تهران و دانشگاه ایالتی کالیفرنیا است. او آثار متعددی در رشته اقتصاد به چاپ رسانده است.

ISBN 978-1-64786-642-6



9 781647 866426